



۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰

PIR

۷۸۸۲

۱۰۹

۱۳۱۹

الف

منعم اصفهانی، شکر الله، ۱۲۶۷-۱۳۱۹.

سفره منعم / از شکر الله اصفهانی المتخلص به منعم
خلف میرزا محمد علی معروف به مسکین. — طهران: مطبعه
علمی، [بی تا].

۴۰۰ ص.

جای عکسی از روی چاپ سنگی اصفهان، ۱۳۵۹ ق.
عنوان روی جلد: سفره منعم اصفهانی.

۱. شعرفا رسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

PIR



منعم اصفها ني، شکر الله، ۲۴۷-۱۳۱۹.
 سفره منعم / از شکر الله اصفها ني المتخلص به منعم
 خلف ميرزا محمد علي معروف به مسکين. — طهران: مطبعه
 علمي، [بي تا].
 ۴۰۰ ص.
 چاپ مکسي از روی چاپ سنگي اصفها ني، ۱۳۵۹ قی.
 عنوان روی جلد: سفره منعم اصفها ني.

۱. شعر فارسی — قرن ۱۴. الف. عنوان.

PIR

PIR

۷۸۸۲

/ > ۹

۱۳۱۹

الف

منعم بکوه دشت و بیابان غریب نیت
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

۷۴۱۵

سفره منعم

اصفهان

از اشارات

کتابفروشی بهار - اصفهان

(نشانی خیابان حافظ)

دیروز بود که یکی از ستارگان عالم ادبیات از افق تهران افول کرده و محفل
پرفروغ دوستداران شعر و ادب را بدیده اهل ذوق تیره و تاریک ساخت امروز
هم ستاره درخشان دیگری از افق آسمان اصفهان غروب کرده و چراغ چشم
دوستان را خاموش نمود. هنوز درون قلوب ما که از مرگ آن شاعره ناکام
(بانو پروین اعتصامی) داغدار شده بود مرهم نیافته که مرگ دانشمند ارجمند
مرحوم میرزا شکرالله منعم اصفهانی بر زخم درونی نمک پاشیده داغ دل ما را تازه کرد.
از آنجائیکه پیر و جوان بحکم طبیعت باید با یک عالم آمال و آرزو بخاک
روند آن فقید سعید هم که ترك علایق دنیوی را گفته و تنها آمالش قطع نظر از
نقطه مقصود حقیقی چاپ دیوان اشعارش بود بدین آرزو نایل نشده و قبل از
اتمام طبع این کتاب آرمان دیرینه خود را همراه برد و نه تنها از مرگ خویش
بلکه از نرسیدن او بدین مقصود دل دوستان و آشنایان را در آتش
هجران سوخته و به محنت فراق دوچار و گرفتار ساخت.

باری فقید سعید شاعری بود توانا و پیری بود با طبع بر ناسخنانش حلاوت بخش
کام از باب کلام و لئالی آبدارش زینت افزای محافل و مجالس خاص و عام بود کلامش
شیرین و منطقتش نمکین و دیوانش بر این گفتار دلیلی محکم و برهانی متین است.
قطعه که نگارنده در تاریخ فوت آن مرحوم سروده ذیلا بنظر خوانندگان
این کتاب مستطاب رسانیده و غفران و آمرزش آن شاد روان را از پیشگاه
رب غفور خواهان هستم :

(قطعه)

آه و درد از منعم آن ادیب فرزانه کاشی بجان ما جمله در رگ و پی زد
اوستاد استادان افتخار اصفاهان آنکه کوس دانائی در عراق و درری زد
کشور قناعت را او خدیو و او سلطان دست طبع او صد ره پا بهمت طی زد
در مقام فقر اما بی نیاز از هر چیز فقر او قلم از ناز بر جلالت کی زد
لب گشود چون از هم بسکه بود شیرین دم آتش از دمس مردم در دل شکر پی زد
رفت و از فراق خود سوخت قلب یاران را همچو برق خاطف کان شعله پیاپی زد
چو بخرمن ما زد در ایار مه آتش گریبکوه و دشت و در برق موسم دی زد
جان بداد و پس بستد جامی از کف جانان جمشید در این بزم جام همچو او کی زد
بلبل زباغ خلد کرد سر برون آنکه گفت سال تاریخش (یک دوسا غرمی زد)

۱۳۶۰ / هجری قمری

م - اوحدی (یکتا)

نظر باینکه این بنده سالیان دراز با مرحوم خلد آشیان آقامیرزا
شکر الله منعم که الحق والانصاف استاد شعر ازهر قبیل بودند مصاحب
وبرادر طریقتی بودیم واغلب اوقات از صحبت یکدگر بهره مند و
خوشوقت میگردیدیم اینک که آن مرحوم رخت از این سرای فانی
بر بست وزود تر بمنزل مقصود رسید ونیز دیوان آن مرحوم طبع
گردید لازم دانسته تاریخی بر آن غروب جسم وطلوع روح در این
خجسته کتاب و فرخنده دفتر یادگار بگذارم .



باغ گل گر بایست دیوان منعم را بین
ان غذای جسم دان کز خوان کردون میرسد
دانه دانه دیده لعل و گهر از کان او
هر چه میخواستی بخر اینجا متاع معرفت
از جوانی تا به پیری بارضای پیر زیست
هیچ نتوان داد بر او نسبت آلودگی
با علی و آل پیوسته است جسم و جان وی
در مه خرداد رفت و طبع شد دیوان او
دی خرد با ذوق گفتا تا که بنمای رقم
با صغیر اندر میان جمع بنهاد و بگفت
محمد حسین (صغیر اصفهانی)

و ما النصر الا من عند الله
الحمد لله اولاً و آخراً

منعم

المنعم بهو والشكر له
سفره منعم

منعم

منعم کبوه و دشت بیابان غریبت
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

از نفایس طبع و اثرات فکر و رشحات

خاطر منیر ادیب کامل و ارباب فاضل

فیض الزمان و فکر مدالدوران و حید العصر

استاد النظم و النثر افصح المتکلمین آفات

میز را شکر الله اصفهانی المتخلص

به منعم خلف الصدق مرحوم

مغفور جنت مکان میز را محمد علی

معروف به مسکین

طاب الله

شراه

والله المستعان وبه ثقی

بسم الله الرحمن الرحیم

منم سیکین نوازیراشکر و ستایش مناست که سفره وجود گسترده و
 جهانی را در سایه وجود پرورده هر جنبه را در خور قابلیت مشمول غایت
 و هر جنبه را باندازه کوشش و انش خویش بر خوردار از افاضات فیض
 و هو الرحمن الرحیم اگر نقضی هست در ماست و اگر نه تصور بخل از مصداق
 فیض خطاست پیدایش هر چه هست از اوست و هر چه تفکر کنج خیر از
 اوست و در دنیا می رود و بر روی پیغمبر محمد و آل اطهار او با سپاس
 چون درین دوران سعادت بنیان که کوب غر و عدا بر کشور تابان
 و ابواب رحمت بابر بر این خاک پاک مفتوح و بر هر قلبی از عالم
 غیب فتوحی است و روح تازه بر کالبد های تازه و کهن دمیده
 و ایام ترقی و تعالی توده ملت ایران رسیده و در سایه پرچم سایه خدا
 و پر تو مهر فلک شفاست او عتلا شاهنشاه دادگستر و شهریار عتبت

پرورد اعلی حضرت قدر قدرت شاهنشاه عظیم الشان
 رضا شاه (محمّدی) خلد الله ملکه و سلطانه جهان
 از عالم و دانی و از خورده و کلان اندن و در بسیر صعود پادشاه سعاد و ترقی نهاده
 و دست در دامن کوشش و جوشش و کسب افتخار و شرافت زده همه با هم
 و انی و بهمتی کافی که پیروز از کوه غزم و حرم سلطان تا جدار زبر دست پوی
 زمانست در طریقی کتساب دانش و بنیش و عظمت پویان شاهد دلدار
 تقوی جوان هر کس در فن خویش در مقام تحصیل بریزد و هر فردی شیفته
 دانش گستره بوشه سخن سلجاق این سامان و بلبلان این مرز و گلستان کلام
 به نوبه خود داد سخن داده و در کفر و دسترس معارف پویان و یادگار
 بزرگی از خود برای برادران و استیادگان گذارده انیک هم مقامی
 سکر الله متخلص بمنعم خلف صدق مرحوم محمد علی مسکین
 که الحق و الانصاف طبع گهر سخن مافوق طبیعت و تراوشات خاطر
 ضمیر نیریش بر اسرار حقیقت جالب قلوب و مانند شخص شخص محبوب و
 مطلوب الحق و الانصاف کلامش سحر است حلال و سهیل است
 متمتع اند که از بسیار و مثنی از خروار درهای آیدار خود را فخر محرم
 ساخته و باختصار پر دخته هدیه دوستان و تحفه وار معنان ابد از خورده

(ویباچه)

سیدارند این را در هر سینه خصلت و آزاده بلند همت که
در تمام فنون سخن استاده و دارای قریحه خداداد و در کمالات صوری و
معنوی فرد و بی مانند و بمقام پس از چند است از اول رتبان شباب
بر حسب جبلت و فطرت ذاتی و ادیب و اریب زادگی و عرفان پروری
و در دیش منشی با قلبی چون آینه صاف و روشن و ضمیری شاداب و خرم
از گلشن سری پرشور دلی پر نور سیر بر تپه مملو از صدق و صفا و مهر و وفا
باحق سیر و ن از انبیا

بدقت بینی اگر گفتار متعم	به سنجی که درست استعاره منعم
میتم در سخنانیش دانی	بدانش صاحب ثانی
و لے گوئی چو بسینی مایه او	از صاحب در گذشته مایه او
مضامینشان اگر انصاف باشد	از آن حیدر از این صاف باشد

و چون سالیان دراز است این بنده سید ابا این بزرگوار
دوستی و ارادت دارم خاصه که نسبت سال همت که در انجمن الشکر
که خدمتگزار آن بنده بودم حاضر میشدند و بر تمام حاضرین بیعت
استادی داشتند و از انشادات و انشایاتشان همه کسب کمال
مینمودیم بر خود لازم دانستم که با قلم قاصد و شطرنجی از حالات ایشان

(ویباچه)

بنگوارم تو لد این را در مرد بزرگوار در کجزار و دوست و همکار و شش
شهر اصفهان روداده و در سایه عاطفت پدر صربان خود در حرم مسکین
کسب کمالات نموده از دست خج خوش تا کنون امر مرا حاش نموده و بجز
بیج مولی و ائمه اطهار قلمی دست نمیداشته دیوان اشعارشان از
بجای هزار مبعی از دستم اولیت و اولویت را حاضر و دایم انبیا
چرخ از آنرا (سیر مایه و معارف پرور آقامی محمد علی
روستای زاده مدیر کتابفروشی بحب ابر کلیه طبع را آسته
تا اگر خدا بخواهد در آینده نزدیک اقدام بطبع و نشر آن گوهر با گرانبها گردد و

بالحسنه التوفیق و علیکم السلام

علی من ابیح الهی

(للسیاحی فی ترقیب و طبع و نشر)

که سبکی بیدیه دقت درین کتاب	یا به در آن ز کج معانی هزار باب
باشد درین سفره ز اوصاف اهل بیت	که برین کجی شده موجود نه قباب

و قد مضی من الهجرة المقدسة النبویة الف و ثلاثمائة و تسعة و خمسين

کتاب سفیر
نہا
مستقیم

الحمد لله القوه بسم الله الرحمن الرحيم
 من صليت يكلمك في كل حين
 نصر من الله وفتح قريب
 من صليت يكلمك في كل حين
 نصر من الله وفتح قريب

در پوزش خاک آری در بار حضرت باری تعالی
 با همه بر علیه السلام است

الهی ای ز تو گو باز باهنا دلیل هستی تو هر چه باشد ز تو شد گوشت گو یا پیه نیما اگر از دیده بنیات بینند چو جا به نسا هم نهانی هم پیدا ز تو مشغول کار خویش چالاک توانی زده را کرد خو رشید فغانی میشود جسا وید از تو شود نادان ز تعلیم تو دانا	ز با آنها را از صنع تو بیا نه بجز تو هست در عالم که باشد ز تو گردید موجودات پیدا پدیدار از همه اشیا تنید بسان روح نهانی و پیدا نجوم و آفتاب ماه و فلک که انی را توانی کرد جمشید نهالی پر شکربید از تو ز عشقت ناتوانا گردد توانا
--	---

منظم از تو همس با لاد هم زیر نه از لیس نه از پلست تغافل بر آری برگ ترا زشت خست کل از کل آوری چشم ز خارا بر زیر سنگ دانی حاجت مور هزاران یوسف از تو گشته پیدا ز تو شوریده مجنونها بر پشت بیاد لعل شریعت چو فر باد هزاران آفتاب از تو درخشان یکی عالم ز تو هر اجسم خرد هشتی صنع تو و وزخ توان کرد توند در خاک گنجی نه در افلاک چو سلطانی بلند اختر فلک جاه سخی چارده معصوم یا رب سخی رحمت للعالمین بسا کی در دیار عصمت بان بر خاک و بر افلاک بانی	هم از تو مور یا بدر زرق و هم شیر ز تو صاحب وجود زخرو از کل ز آب شور و سازی زخو نمشک ز ما سختی همه از تو مدارا ز تو افتد بدل عشق و سیر شور هزاران چون زلیخا از تو شیدا هزاران لیس از تو جلوه گشت هزاران جان شیرین رفته بر باد هزاران ماه و ماهید از تو درخشان ز تو صد خشم صافی قطره در ده بیابان وسیعی فتح توان کرد ولیکن جای گیسو در دل پاک که زد در خانه در ویش خرگاه مکن محکوم از این درم یارب باین امیر المؤمنینیت بر نهال اولاد لای عصمت امام اول و خلاق عالم
---	---

شاه صلح جوان سبط اکبر بهشاد و دو تن اصحاب آن شاه بان از سجده سید ساجدین را امام چارم آن میر فلک قدر بیاقر آنکه سلطان بود ازل را امام پنجم آن شهنشاه بجگر کش قضا بود و قهرام شهنشاهی که در اسلام نورس فلک آموخت روشن اشرفی زاده موسوی حق بخلوت درندیش امام هفتمین موسی کاظم موسوی جلوه گر در طور افروزه تقطب اولیا شاهنشاه طوس علی هشتم امام و اولین نور میر متقی شاه دل آگاه نهم سید جوان شاه بهسود بان چارم علی شاه فلک قدر	سبط اصغر انشاء فلک قدر ولی اکبر بهر یک خدا خواه مزمین از عبادت عابدین را بچرخ اجتهاد و عتلا بدر سکافنده زمین علم و عمل را کند بر چرخ برز و علم خگاه برز جعفری شد نفس او رام از و نشا حادث آید و بس مقدس گشت دین جعفری زاده ز نخلی دید موسی کلیمیش که بود عظام حق را از اعظم مرا و نار و دود و نور بود او که زد بر در گمش روح لایق بوس که موسی دیدش اندر طور زود بهرش و فرش در عهد صغر شاه که از عززش بود اسلام محروم بچرخ اصطفی و ارتضی بدر
--	---

از و آن نور گل گشت پیدا کنون کس غیر آنکه نیست موجود لبورت حاضر و غایب بمعنی آ دینج الله بهت نوح آثار چو یوسف در حال و در حال است بچرخ ادریس او کرده تقدیس شوندش انبا از جان هوای شود جنبه گر و ذکر خدا و فروزان آفتاب در پس ابر ز نذات بقا آتش ز بنیاد بجوید چو نکه حبت آنجا که پاره امامی خیر و انایاب در ناس	بجی عسکری که بود مبداء ز خاصان در بار معبود بجی آنکه موجود جز او نیست خلیل الله قلت آدم طوار سلیمان حشمت و یوسف جلال است بصفت صالح و در علم ادریس بهر جا که ریزد می خدائی خلایش مجرب گردان و دود فزون صد بار از ایوب صبر بر خضر آرد خاک در هوش باد هزاران چشمه آب تقار کلیم الله کلام و عیسی انعام
---	---

صفات انبیا کبیر را و جمیع
منسا آن مشاعل اندران شمع
تولد سلطان رسل بتوید محبت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

عید مولود خواجسته عالم ز عظم بر فراز عرش عظام	بر سر عرش بر فراز عظم عید مولود خواجسته عالم
--	---

هر کجا این علم فراشته شد
 آنچه حق داشت یافت جمله نور
 همه نور او چو شد ظاهر
 همه بد پای تابیر همه نور
 کشت بر این بنیاد و دادند
 در حرم جلال حضرت حق
 نسبت احسان در شب معراج
 خیر نعمت خدای گفت اورا
 قدسیان کرده هر کس شرف
 آنچه خست از وجود او گردید
 به طاعتش تمام موجودات
 طاق کسیر سگشت ازین مولود
 عقل اول محمد آنکه بقدر
 بدختر را پیر آن هنگام
 خادش صد چو موسی عمران
 زو میجا بپای او بوسه
 بهر تنخیر حق دانست و پرست
 گشت خورشید چه بر چرخ
 یک سر موسی بی زیاد و کم
 سرگون شد طاق کعبه صمیم
 نور مولود کشت بر او منت
 از کلام آتش بدست رستم
 می شد به یکس خرا و محرم
 از پی طوف آن خجسته حرم
 چون همت اندران بساط قدم
 سر و جانش ثمار بر مقدم
 کرسی و استیمنان و لوح و قلم
 بود آمده ز کتسم حدم
 گرچه بد هیچ کوه است حکم
 شد وجودش با بنی خاتم
 که بدست پین مار و طین آدم
 بنده اش صد چو عیسی مریم
 زان سبب که مرده زنده بدیم
 به سلیمان بداد خاتم

خود گویانند این گمان که کنم
 این چه شایسته است که وی را شنید
 حق بکفر دید به پلوریش
 چو نه از هر کس نور کند
 ز آمد آید بلال او گنگ بدل
 که خدا خوانش ز نادانی
 بهر صف در جمال او مصنف
 می توان گفت مدح او زبان
 شاه لولاک خواجه دوسر
 بر خلیل آتش محبت او
 بهجرات حضرت ابوب
 چه است اگر بگویم او
 در همه صلیب او در احرام
 آنکه بودش با خفاص تمام
 علی آتخا ق کرم که بلطف
 بود از هر رفیع او رفیع
 به منت های گندم خالش
 خادش را بشی به که جسم
 این چه ماست که بنایش خدم
 نامه اش چون در شاه محرم
 از تجلیش نیر اعظم
 از دو صد معن و از دو صد خاتم
 اهل ظاهر در فوشت بهیم
 بهر وفادار وجود او مدغم
 که توان بر فلک شد از سلم
 که حدوش بود قرین قدم
 گشت خوشتر ز گلستان ارم
 بود خاک قدم او مرهم
 مظهرات حق بوجه اتم
 با علی بود نور او توام
 جانشین و برادر و بر عزم
 داد سر بر عذر و فرط کرم
 بود از همه کریم او اکرم
 خیمه بیرون و از بهشت آدم

هر دوش لطف تازه است با	هر اثبات بابش حاضر دم
این چکامه بساخته بسود	منعم از فضل آن امام ا م
آ که خورشید سر زنده هر صبح	از سر این برآمده طار م

دوستان علی حریف بود

در عظمیت روزگام علی خست امیر المومنین صلوات الله علیه

تباقت از دل هر ذره آفتاب امرو	چو برگرفت سره من رخ آفتاب امرو
چو آفتاب لایت ز چهره پرگشود	تباقت از دل هر ذره آفتاب امرو
چو سوسوار امرو ز کرده پابر کاب	که اینها همه بوسند ز کاب امرو
تباقت از دل هر ذره آفتاب امرو	جمال اینی از طره آفتاب امرو
پراقتلاب شوق است حلقه لها	عجب نه عالم اگر شد بر انقلاب امرو
رخش ز حلقه خطابنگر و قمار بین	چرا که سر زده از مغرب آفتاب امرو
ز دست ساقی کوثر بزین شراب امرو	کرا و شد آب خضر کمر از شراب امرو
اگر گناه تو ز ابلیس بیشتر باشد	نیوش ازین هم کم میکنی اضطراب امرو
یقین علی ثوابش کند بدل فردا	اگر گناه تو بگذشته از حساب امرو
مرا حقیقه بودین که حق در دو کرم	زایل و در رخ بر داشته خدای امرو
بجز مناشی کسی عذاب نیست حق	فرزده است بر او خرد و الهام امرو

در این کتاب

یارک اندک کرد و جد حالت و کرا	سجاس و عام و بد و خوب شج و شامرو
ز وجد باشد ذات فکانت برقص	بمار و ایند از تو این عتاب امرو
خرابیم از می توجید کن خراب خرا	که گشته آباد این کشور خراب امرو
ولایت است کلاب امیر بوج کل	گرفته است خدائی ز کل کلاب امرو
کشوده است خند چون در دیده علم	بمیر و مین از ایند بر هیچ باب امرو
زابر زلف عباسی خن جمال چو خورشید	که آفتاب برون آمد از سجاب امرو
علی بود کل باغ ولایت و بهشت	ز شرم چهره او فوید کل امرو
شوی شفیق کنایان عاصیان فرو	شوی ز خشم غیر از تو کایان امرو
هر که مولا علی بود مولا ش	با جمیع از احد نیگانه شد خطاب امرو
شدش خطاب که یا ایها الکبری	حضوره از لسان شایان غیاب امرو
بناخت منبر آتش از حجی ز شتر	خطاب حق را در خن چو اب امرو
گرفت فاش کمر بند و کرد بلند	که بر شاست علی مالک آفتاب امرو
بصورت آدم خالی پدر و پدریش	ببوت یافت بر آدم ابو تراب امرو
بر تبه آدم ثانی است نوح لیکن	نجات یافت کشتن از انقلاب امرو
خلیل حق را حال است قدر لیک	بوز و بر دو دست زلف تاب امرو
صبور بود پس یوب بر بلا اما	ز رحمت حق گردید بهر یاب امرو
کشوده بود به یونس ز غیب مالیک	برادر و یونس یقین گشت قح باب امرو

نمود نور علی را خدای برادر طور	ولی بدیدن موسی شایسته تاب آورد
رفیع بود مقام میسج مریم لکب	گرفت منزل در چارمین قباب آورد
زات امرش از بهر رزق چشمت خلق	بگردش آمدین بهشت سیاب آورد
چو بر کشید نو عذیب گلشن قفس	زغن بر و گمن ازین گلشن و غراب آورد
کشود بال چو سیم رخ قاف لم یزل	طلین چو استنوم از بوق ذباب آورد
چه زهره رو بهی که چند را که تا خاند	ز کینه چو سیکو شیر غاب آورد
بس است منع نم در کشا رجه سخن	شده ز منقش شیرین و خضاب آورد
با دستادی تو زنده باو می کشند	سروشن زنده که بود و شهاب آورد
ز رشحه طمعت آفتاب سیر زده	بوزیه چایه که گردیده آفتاب آورد

ولیش شاه کن اعداش را بکش تا رب	
دعای خسته دلانست مستجاب آورد	
تنت روز فیروز عید غدیر و مدح غوث اعظم و...	
مطلق شاه ولیا حضرت علی بن ابیطالب صلوات علیه اکوید	
سر بر آید از گریبان ای کریم سون	کاده دست خدا امرو پیر و زلسین
دست حق امرو چون از آستین بر نشسته	سر بر آید از گریبان آگوه مؤمنین
ساقیا مگذر ز ما دامن کسان روی باز	دست ما و دامن تو دامن از ما بر چین
درواه از آن می که گر یک قطره در زیر پیکر	در زمان هر قطره او گوهر گرد و زمین

ایک چشمت بر فراز خط زگیسو ظاهر است	چو نمیان سبزه زار در چرخ آهو چین
اینه دل پاک کن تا خامه بندد چار و	زینتی از مدحت مرآت رب العالمین
کوهر درج حقیقت اختر برج کمال	آنکه باشد آفتاب از عارض او شکرین
فر سر مد صهر احمد آنکه باشد مدح و	سر سبر قران بای بسطه تا عرف سین
بود اعلی حضرت شاه ولایت در جود	اندران هنگام کادم بدین باطنین
آنکه هر سو که بعالم ریزه خوار خون آید	ملکت ملک سلیمانش بود زیر نیکین
جست ابراهیم بر نورش تو سل لاجرم	آتش سوزان بر آن شد کشتا و نیشین
بر فراز عرشش شاه دوان آفتاب بر آید	ز چو چنگ ابریس پیغمبر انجیل المیتین
دیدن رو علی مکتوب بود و او را و بس	گشت موسی مشرور و در طور اگر یک بعین
کرد معنی عسکری علی را چون قبول	یافت یوسف با شکاهم دنیا هم بدین
در علی حبیبی نظر کرد آن علوم کربت	لاجرم نمر که او گشت خج خج چارمین
قصه از برق قهر او بود و قهر سقر	شده از عکس کرد او دست و سب برین
شد زمین کعبه چون مولود او کس تمام	تا قیامت فخرم بر آسمان ارد زین
ظاهر او باطن الطاف مخفی آید	صورت او جوهر محسنی آیت مبینا
صورت معنی خود را در نظر آورده کرد	صورت و معنی او را خلق صورت او فرین

کشور علم آسایه راست باقی دلکش	
مخزن میر خدایه است گنجور امین	

فاقش معنی طوبی عارض اصل
از زمان باردار آنکه که بگذارد بار
چون بود طفل را شوق زین بود
در چنین روز از برای آن خلیل پیام
کای بنی کعبه را آتشی که حق فرموده ام
بشیر دادند تربیت از چار آتشین
خواند در توحید و حمد حق سخن خطبه
کاخ امروزش منم مولایم از و صد
ایت الیوم محبتکم و میرا سرود

در وصف قائم مقام عالم فخر آدم و خاتم حضرت
علی بن ابیطالب صلوات الله و اسلام علیه و حاکم آن جو گوید

گرفته ز کف ز آیم سپهر آینه رنگ
پیاده گشت از اسب چرخ و رخ
امید رانی از چرخ کج مدار مدار
ز دور گردون سنگ بلایمی بارد
تعلب روشن من چرخ پیروز گشت
ز گردش فلک دور روزگار تنم

دل طپیده ز دم سرد ستاره چینی
بجز جبرتی از من که از جفای دم
رخم ز جوهر جهان زرد گشته چون آینه
تم ز خون شده همچون نگار خانه چین
اگر که دوشاهی کنم سزو که مرا
دل چو لاله از جوهر آسمان پرداخ
چو خوی جانوران در من اسب منیت چرا
سرور من همه ز دانا پسند ز غر
چرا به سار بود خوار صاحب دانت
چرا است قمر پوخته شوم ترا ز بوم
میان خو افتاده ام که می باشد
رسیده وقت که از دین مسلمانان
خطا شد از چه روم در فرنگی پیش
علی که بلبل آرد شتی محبت او
ز عقل منیت کسی نشا بر سر ظهور
امام اول خلق شانه آنکه بود
بجز علی سجد کس نبود معصودش

قدم خمیده ز ناساز زمانه چو حکمت
قرین غصه داند و در محنت و رنج
تم ز خون بصر سرخ گشته چون آینه
رخم ز اسکت شده چون بهار گلنگ
بلاست لشکر و سودا کلاه و خاک آید
سرم چو آفرود ز دست ز کار و گشت
چو خاکیست شتم خسته ز بهار خدنگ
شراب من همه ز دانا کو ز زمرنگ
چرا همیشه بود زار مالک فر هنگ
چرا است بلبل همواره خور ز گلنگ
همه فنون فریب فناء و زهرنگ
در گنج روجش رونم و یا بهرنگ
که میروم بدر بادشاه عرش و رنگ
نبد بفرج ملک کسی جز او سرنگ
کند مبدل بر کیف خمر و شتی بنات
ز جبریل امین با سپاهان و رنگ
شبی که کرد همپیر بر آسمان بهنگ

شبی که در اسن خاک گشت تر از زو
سفت مآو به تر از زو نمی توان سجید
بجبه می ندیم نسبت همیش را
بگاه عرش باشد زمین شب
لباس هستی از سپیکر عدد کند
سخن خصم شد غوطه در تیغش
هر آنکه با او در صلح با خدا در صلح
بحرم خاک نشسته او هفت خروش
پایان گزینان از سهم او چنانک
نوی بالمش مطبوع تر زمانه رود
ز بیم قهرش و لول در اراضی روم
جمالش آیت رحمت و لیک گاه وفا
اگر که فاطمه دخت نبی بنود بنود
شده است واجب تا و اجتناب خواغم
بس است منع دم در کش فریاده گوی
شود خیال در این عرصه محو و خود ما
مجوی عیب اگر تم فایف مگر رشد

چو استین که کین بر پشت آری گشت
اگر که کوه و ماندر آکنی پاستنگ
که در میان تعادلت بود و صدور
بوقت خورشید باشد ملک بدر گشت
چو دلفقارش گشتی بر پهنه در جانب
بدان مشابه که در بجز گرانها گشت
هر آنکه با او در جنگ با خدا در جنگ
بطاس چرخ ز بخت او غرور و غرور گشت
کمی که بادش در زیر آتش آتش گشت
غریو کوشش مقبول تر از غم گشت
ز سهم تیغش ز زلال در و آری گشت
ز دلفقارش و غلبه همیشه اندر جنگ
ز مملکت اگر بچاکش بود و گشت
چرا که جائه امکان بود بر او گشت
که اندرین چرخ خیال گداز گشت
فت عوالم اینکو چرخ و آری گشت
که بود فایف و وقت و دلت و گشت

در مدح ام المکمه حضرت عصمت الله فاطمه زهرا
صلوات الله و سلامه علیها

نیافریده دگر ذوالجمال صدیق
ذوالجمال که چون استنجا جلال
بیافریده خدا بیزوال نور خورش
خدا چو آینه ذات علی تحسینی او
نشد آیت نه چو نعل اگر بود
ز خردان جهان بس شریف باشد
بر بساط سلیمان جام آب خضر
خداش داد نصیب از زلال جیات
بند زده بآری ماندا ز بنی جبریل
بچکم فاطمه بضاعت که گفته رسول
و او شده دلیل چون بکوشش
بقول خود سحر را که خواند طیبته حق
بیک فایف تولد و گز خواص برند
بکوه طور آری گوی شد خدا کلیم
اگر گوید چون من بیافریده خدا

زنی بگزشت و جاه و جلال صدیق
بیافریده دگر ذوالجمال صدیق
زهی نور رخ پر زول صدیق
که تا معاینه بنید جمال صدیق
عکیم بود بعالم مثال صدیق
عسلام حمد یعنی بلال صدیق
فرانش پوست و طرف رخال صدیق
چو خضر یافت راه در طلال صدیق
اگر که بد طیرانش بیال صدیق
بود خصال محمد خصال صدیق
زالال کوثر شهد زلال صدیق
بود غرض بقدر چو نهال صدیق
ز کعبه فیض بود از نوال صدیق
داد از وی شعاع جمال صدیق
بود برین صدق معال صدیق

کنم شبیه که تا هر دو افتار کنند
چو عرش زینت یابد که آن بانو
بجز خدای تعالی ندانند
چنانچه صلح نبی هست صلح حضرت
لال حضرت حقست چون لالت
غرض ز آدم او بود و بر او است
بنی سروده ز تو اگر گشت نامم
مدینه داشت بگاه طلوع و ظهر و غروب
دو چار ز لرزه پیچیده هزار عالم است
ز قوت باب چو پش و پنجه و گشت
چو دانه تاف عیب این نزد عالم است
برای شوق ملاقات آنجست حبیب
زهر حضرت او منفصل مشغول
رو اتصال بنور نیت بر او ریاب

در مدح و ذوالمنن و سید مومنان حضرت امام حسن
صلوات الله علیه

عجز و هر چه بر زهر کرد جام حسین
بر نیت بحیره انجام را جام حسین

تمام بخوانم رخسار که ماه تمام
بدره می اندهم نقش بجای غلام
حسن بصورت سیرت بل چهره
چون مینو انخست بویف حضرت
قسم بحبه زینت است بس تمام خلیل
یقین که فوق کلام طایفه شریک است
ز جمله تحشیم است احسان شریک
ز جمله محرمین آخر اشرف زینت
چو نور ذات سیاهی بود مسلمون
رواج دین گوی از جگه او کاه صلح
پسر حسیت بر جگه خود بر صلح
لباهی و جهان شست باز زخم

کسان که یافت وجود از وجودشان گویند
محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

در مناقب و مصائب سر حلقه عشاق و کشتی ارباب
جدا حضرت سیدالشهدا صلوات الله علیه گوید

باده و حدت چو نوشید از جام حسین
هر یکی از می کشان در آسمان حسین

با نوبت مغفرت با مرده عفو کند
 گای گشت کاران ترسید از ضلوع و خسر
 نامه اعمال آن کرد بدین گریه با
 بر که زاین چشم سخت اشک زد و بویست
 از شفاعت دم زدن کنسید
 در شفق خورشید طاهر گشت
 ریش جانها سخت است اینک در بها
 بر دوازدهم انجام فیض از او شدند
 از ولادت تا شهادت سوختن عا
 آه صخره ورقه تابان النعش
 جام قرب حق چو برزم محبت که در
 ترتب او شد مضاف در میان
 از جراحات سنان و خنجر و شمشیر
 مضطرب اند پیش آنکه وفار
 منجا امرو ز تو دیگر غم فرو غور

در عظمت و رفعت با برگاه سلطان کبریا رضوانه علیه
 حضرت ابوالحسن مولانا و شیخ علی بن سیر ارضا صلوات الله علیه

بعین اگر که ندید بعینه عرش خدا
 رواق پاک ز صابر بعین حق بن
 روان عالم امکان بعا ملک وجود
 بقای عالم ذات کرم امام امم
 امام هشتم عقل دوم علی سیم
 ذخیره ابد شمع دودمان سول
 شعاع رویش تفسیر سوره یوسف
 رواست پشت ملائکه بچو پیر
 اگر بجن خدا کند یکی جلوه
 اگر که پرده بگریزد و پرو پاش
 دلا و نفروشم بخا جگه دو کون
 چو زده خورشید اندر هوش بر خیزد
 بود بعضی سرش عینا بر قندیل
 کشد خورشیدش تا الله چو شجر در طور
 کسی که خاک درش سر سبز و شکم
 کند چو زار عجزم در عیش از ملک
 کند بسکه ملائکه هجوم در عرش

به بین بدیده حق بین رواق پاک خدا
 بعین اگر که ندید بعینه عرش خدا
 شد سر بر ولایت مه سپهر علا
 قوام هستی روح حیات جان بقا
 که خلق یک نظرش چارم و هفت آبا
 بخت از لی نور دیده زهرا
 ششم مویش تاویل آیت طابا
 به پیش آنکه چو ذات خدا بود بخت
 ز عشق صورت او عقل میو شد
 خدای خوانند اهل جهانش بی پرو
 بقول مردم سوداگر بود برضا
 اگر که زده از حسن او شود پیدا
 بخت که عیان شد زین سیدنا
 ز قمر مولد خاک یثرب ادا
 شود پدید بچشم حقیقت اشیا
 نمیکند از دگر بر کفر نشسته یا
 زاصل روح مجرب دنیا بد آنجا جا

حریم او شد سکنان عرش افتد
 بر کف او این نه سپهر دارونه
 ز لبیک دریا دریا گشت گهر نخبند
 بود جهانش صحرایان اسکنه
 بود بر بیم جهان سوز قهر او که شده
 اگر زدند دم از خاک و سب و در او
 نعوذ بالله از قهر او مگو که شود
 ای سرگشته الطبع چه سقر چه بشت
 که ز در مخافت محبت او
 فلک لبیک طواف حریم و تبیین
 رواق او را همیا یکجای بشت
 غلام درگاه او صد هزار چون آدم
 بود در گشت از رو صدق و دل خضر
 بود بغیر خیر البشر بصورت لیک
 فلم ز معجزه مدح او بیک گردش
 رواست منعم اگر بر شهاب تا
 مختصر از بیان وصف معنی دین و ولی عصر منظره و الممن

اعلیٰ حضرت محمد بن الحسن صلوات الله وسلامه علیہ
 خاک پای مهدی صاحب زمان آفتاب
 روح نجش جلوه موجودا گشته چو زلف
 خاک پای مهدی صاحب زمان آفتاب
 از سر سب اسحر گاهان نهان آفتاب
 زان مرتبی عجز دریا و کانت آفتاب
 بهو ز زین بر پند و نوری آفتاب
 که ضیا نجش مکان است آفتاب
 یک گل خشنه زان بوستان آفتاب
 زرد چون برگ زدن زده آفتاب
 که سمانش آستان پاسبان آفتاب
 انبیا را که تجلی نجش آفتاب
 چو ندیس روشن و بر زمان آفتاب
 از سحر تا اول شب ز فضا آفتاب
 تا که شرجی روشن در جان آفتاب
 اولیای که ضیا نجش آفتاب
 چاکر شش انبیه از آستان آفتاب
 قرص نما از برای سیهان آفتاب

زان تنور گرم نماند خواه کاذب بخش
 بهفت مرتبه عرض بهفت آفتاب چشم
 بکین از فوج شاخ و مان و باشد سپهر
 خضرش رایج حاجت نیست بر ویس
 آسمان چون صولجان بهر او چاکش
 خاک را بهش گزید چون خضر سگدیده
 طوطی طبع و بهما بهش را طار است
 تا که روزن و زرن آرد قلب تارکیده
 گرگ و میش از عدل و یکجا چو پیوند آید
 آشنای و گداز بجز آرد برکنار
 با تبر گامی کند شمر ز نور روی او
 آفتاب و سرور که این حال از کمال
 انبیا بنو عجب از او اگر گیرند فیض
 اندران لبان که ز تهنیت با آفتاب
 اینجواب آن کهن نطق آرد ساکاو
 آسمان در مطبخ چو توینیل باو نیست
 اهل فضلش انجم روشن اگر خرم روا

آسمان نیل تو در قرص آفتاب
 اخترانش کو سفیدان شب آفتاب
 سفیدش از یک نشان یک نشانی آفتاب
 در ضیاستغنی از شرح بیانی آفتاب
 راست بچون گوی در صلیح آفتاب
 از جوار احاطه جاود نیست آفتاب
 قرص میگردش گردگراستخو آفتاب
 صبح از خط شعاع با آفتاب
 نه عجب گر بهر خفاش آفتاب
 آسمان کشتی بر باد نیست آفتاب
 گامزن از باختر تا خاور نیست آفتاب
 گویش گر بر سر سرور نیست آفتاب
 روح بخش جمله ذات جهانیت آفتاب
 تیر ز کس ز بهر لایب نیست آفتاب
 قدرتش طاهر که آثارش با آفتاب
 و زدن باون چو قرص خضر آفتاب
 زانکه ایران آسمان اصفهانیت آفتاب

غیر منم پیش هر یک فاضل روشن
 تا که بر یاران عهد بهفت کاخ آسمان
 عمارت آن خدایانش که تا گویند خلق
 طفل روشن درین پنج انجم آفتاب
 تا که از سلطان حق یک نشانی آفتاب
 پیش هر یک بهر ماه و درمعا آفتاب

ایضا در منقبت امام منتظر حضرت صاحب الامر صلوات
 الله و سلامه علیه کویث

تازه گلای بسجور روی یار شکفته
 یار خدا هست لب از آن کلم گفت
 خلق کند میکنند بر گل و لاله
 جو میان یکم غلطان از لب
 هر چه بعالم دانست سبیل چو شبو
 و لها شد ببقراط طره سبیل
 چون بگل روی یار چشم خمارین
 ز کس هر قدر بر شکفته بعالم
 لاله به بین افکار بسجور دل من
 از لب و کسو چشم چو وینا گوش
 یا سمن و ارغوان و سبیل و ز کس
 از اثر یک سجده دورخ است

سخی گلای روزگار شکفته
 تازه گلای بسجور روی یار شکفته
 لاله و گل لبس بر بگذار شکفته
 گل شده از گوشه و کنار شکفته
 جمله از آن زلف مشکبار شکفته
 چو که از آن زلف بقرار شکفته
 ز کس در طرف لاله رار شکفته
 جمله از آن چشم پرچنار شکفته
 در چین و دشت و کو بهار شکفته
 گر چنین قامت کنار شکفته
 با سمن و نشترن قطار شکفته
 هر چه گل اندر و دصد بهار شکفته

هر چه گل اندر جهان هر چه بخت
 و ده که ز غیرت گل رخ جانان
 خلف و امام است و تحت فوق قرین
 شش جهت از او شده قرین شاید
 همه غائب گشته و در دیت
 آب شود پیش روشن از نه گل تر
 این گل خویم و گرنه گل گلستان
 عی و ز کام از نباشد آن گل باشد
 هم در سال است و هم به بهیستم
 نامه است آن گل محمد و نیست
 تا رسد آن گل محمد است
 حیف است آن شه کند که نور ظلم
 این گل خورشید اینجا که رخ خلق
 گلها و گلشن فلک ز که اکب
 سامه شد مولد شش ظاهر است
 این از انجور عسکریست که در پیش
 هیچ بود از بهار نام که در حبس

از عرق آن گل حذر سخته
 گل خجل و لاله شمسار سخته
 در بهین بازده بسیار سخته
 کاین گل از باغ بهشت چار سخته
 زان گل با عز و اعتبار سخته
 بر دین زانده در شمار سخته
 نه بکت نه ده نه صد هزار سخته
 لیل و نهار دوی و بهار سخته
 هم دلیل است و هم بهار سخته
 غنچه بکت لب از انتظار سخته
 منیت درین باغ غیر خار سخته
 این گل کرده بشوره زار سخته
 گشته شود چون شام تار سخته
 تا که شود بر سرش نثار سخته
 این گل خوشبوی آن دیار سخته
 شد گل زندان با ده خوار سخته
 تازه گلی دید در کنار سخته

باشد از آثار چشم زاده نرگس
 نرگس در باغ اگر خار سخته
 جمله اسیت از دوازده بیت
 در مرثی امام شیهند
 علیه السلام از کلام ناظم کتاب

آه و وایا که گردوش بهم بر داس با تغان غیب را زین خصه پر خور بود ز دیک ای که از بام او فرشت حاصل بهی فلک میخواست بکیر در چون نگردد دل با چون بگردد و جو شامیان شوم گردندش قیاس خار چون نمی دیدند او را شامیان که دل آنکه او را بر آماست و بود و نشا خفته میشود هر سال نو بر تن لباس تحریت انجور عسکری خود دیدند از آینه اش بد کنایت زانکه از بهر شفاعت حسین	آتش اوق را که جبریل بیند ایام ساکنان قدس ز نغم پریشان خوش چون غرق قتل او چید درین بهشت طاس ورنه ماه نو چو گرد و مثل سکن اس کز برای آب میگردند سلطان التماس آنکه کشته بود از دمان او دست قیاس کافاب از ماه رویش نور میگرد قیاس از چه روشنا خدش فرقه خفا نشان این لباس کز نه پیدا قیاس اندر اس آنکه بد نور خدا از آینه اش انعکاس جمله قران ز با بسمه ماسین ناس
--	--

آه از آن ساعت که آتش از کین فرو خفتند
 چون دل ز بهر انجیم شاه دین استو خفتند

هر چه است از این جفا که عاود کرد و کرد
 هم زمین از ظلم اهل شام هم کرد و کرد

یا چو در این غزلویران نشد ارکان بهر شند لب صد رودافش و شیرین یادگار از شفق بر دامن افلاک ماند در درو ابلهیت شاه منطلویران شبام گاه آدم زین جفا نالید که روح هم میان آتش ابراهیم ازین سواه زد چون نگرید ساجو چو چشم حق حسین بود چون کوش که از پهلوی طوی گزد	چرخ بر بخت بد و بر طالع اندر گشت چون فرات و زنده رود و جلد جو گشت چرخ در هر صبح و در هر شام زین بخت هم زمین هم سما بر عابد خرد و بخت گاه موسی بن سیم در طویر که ابرو بخت هم به بطن فون از نغمه دیده دو انو بخت بر قد ماه نبی با شمر جلد و بخت چون بخت از غم آن قامت خرد و بخت
---	--

از جفت کعبه فصور و فرهاد افلاک
خانه دین گشت و دین خانه آبادی فلک

صبح عابد با سیران اندام خراب از ره پر خار و خار آراه آتشین بد سرفرازند خورشید رسل بالاسنه از شرافت ده و دمانده در ره طفل در خبر گویند ز غیب بوی معجز و سله از لب و دندان شاه تشنه لب طشت بر لب و دندان انسان چوب کین میزند	گشت و میدادند شان شهرت و بخت جمله با پر جرات جلد و لیا کباب خلق و حیرت که شام مظلوم و بخت بسکه میردند آن منطلویران آفتاب این خبر گویند از آنکه اندر انقلاب در بخت گویند ز خنده لعل و ساق چون نشد آفتاب رحمت عذاب
--	--

در خرابه دید چو خاکست فرس ابلهیت بد بساید خوش اسیر از دل از حسین نیت در حقیقت حیا اعلی است	گفت خورشید فلک یا تبتی گشت ران اری از جنت باید بوی گل از گللاب ابلهیت طهر و خیس تر نرم شراب
--	---

بود این رفتار است در حق سبط رسول
نور چشم رضی و قوت قلب بتول

از بهار دین اگر خواهی خبر و بخت گشت و شد که از فرط محبت و بخت حق اگر گوید حسین ازین بختی که بخت چون قد عباس رو اکبر آید جلد و بخت نعره نواخت که میرد از غم اکبر حسین آن یلیمان کشن بخت و بخت آنکه در خوش و غم بخت بر و بخت و خزان غمش پدر و پند با تم زود رحمت خاص حسین از بسکه با شدم زود چوب میزد بر لب خشت حسین کین بد که چراغ تعزیت خاموش میگردد و بخت میشود شب و روز شرف از دوش و بخت	رفت بر باد خزان کرد و سر و بخت خواج عالم سرفراز و بخت روی عباس و علی اکبر گواه و بخت میر و تعلیم نخل طویر و بخت ای عجب گر گوش کردن گشت از بخت ناکسی انگشت بر بخت و بخت تاسه روز و بخت و خفا و بخت حلقه مانند باب النعش و بخت روز و بخت و بخت و بخت وزنه بشد چاک زین و بخت و بخت اسک چشم دوستان و بخت و بخت هیچ با و بخت و بخت و بخت
---	--

ای فلک گیرم حین اولاد غیر نبود
یا سرور سینه سبط خنق مجتبی
بر خیم آتش زدن بم طفل شمعین
خون خنق اولین آفرین پیش عقل
در بر ایل نظر چشم دلش کور است نور
خبر خیم سوخته جز آتش اطفال صغیر
خز ز رخساره و غیر از گداز سر شک
گر نیکو ز دینی و دنیای فریب سیم نور
کشتن طوفان از باد و آتش کشتن آتش
عصمت صغر کوفه چون خطب لب کوفه
گفت اگر چه شاه را غم شهادت لیک

ای گروه کوفه این رسم مسکما بود
منع آب از کوه کان آیین جهانی بود

از دم شاه شهید حق گزار کر بلا
هر بدن گنجار سد و یگ پیوسته جو کند
بهر خیم دل پیش ایل پیش بهر است
صبح صادق همچو دامن چون بکل طور
سجده گاه خلق شد خاک دمار کر بلا
کعبه یاسان قلب با بهت غبار کر بلا
از جو اهر سه مرده خاک رگداز کر بلا
کر کسب ریشنی از شام تار کر بلا

چون وز از زلف اکبر با بعد راه
آن چهر این حال عجا سبت زین عجب
طافان کعبه کوی حسینی دیده اند
نرگس آسایش ز خجسته سر زبر
مصطفی و مر قاضی چون صدف پروانه
روح بخش آید نسیم مسکرا کر بلا
صد راه ست از کعبه فروغ اعتبار کر بلا
از صفا صد کعبه از هر نیش خار کر بلا
لاله سن هر دل نباشد و خدا کر بلا
در دل و در دین در شایه کر بلا

آرزوی مصطفی این باشد که در پیمان عمر
دفن گردد در تخت یار و یار کر بلا

ایضا به بحر و یگر در غم شاه نشسته بحر گوید

همان میان شفق چو نمه محرم شد
سیاه پوش چو عا حرم سبط رسول
کشید کعبه به تن جامه سیاه و زخم
چو خط سبز جوانان از خون شد رخ
بنود هر دو جهان گر نه حسین آری
در آن محرم که غم نبود راه چن
گر مست آورم و شد توبه بش قبول
در انتقام که از دشمنان خلیل خدا
نوید بر دو سلام از زبان سر حسین
رخ سپهر بر از خون ناخن خم شد
درین عظیم عزا و بزرگ ماتم شد
سر شک بر رخ او رنج زده خرم شد
سیاه پوش ز غم کعبه معظم شد
حسین باعث ایجاد هر دو عالم شد
حدیث قصه پر غصه محرم شد
که آدمیت او بر همه مسلم شد
دخول آتش نمرود را مصمم شد
شند و نار بر او گلستان محرم شد

ستوده تربت انشا عرش مرتبه اگر مطیع سلیمان شد و خوش طیور بعیسی از نفس گشت مریم السبت چو بر میثم مریم تیافت نور حسین ز نور و خرد و ماد و بهره و سبط احمد باعبت بار همین چار تن شب معراج	که بر جبراحت اوتوب ز مرهم شد همه بواسطه آتش کرم شد دشمن دیده چو در آستین مریم شد صبح محیی تخلف مریم از آن دم شد بعضی از جمه بنیسا مقدم شد با بر سر محرم احمد رسید و محرم شد
--	--

چرا بال علی حرج را بود کینه
چرا سکت به سکت آن بزرگ نینه

چو دل ز لب که شرف خاک کرد و دارد چو خضر ساکن آن خاک جاف و بی است مر آن شهید که خون خدا بود و لعنتش بزرگوار و بیعی که چو اسمعیل به بند بند کلام بود و اثر بالیک سر حسین بریدند کوفیان قفا چو فضل قدابا الفضل بیت نامحدود و بان کبرنا شاو گنج و از خم زلف ز خال و چهره اکبر زمین کرب بلا	مقام و مرتبه عرش کبریا دارد که خاک و اثر چشمه بقا دارد بر خدا شب گشتم چو خون بها دارد روان هزار و جزو غم ز خاک پا دارد زینواست اگر چو چو نوا دارد مر اسمعیل چه پلا با که از قفا دارد گمان دارد که آن سدر منتهای نشانه بر سه آن گنج اثر با دارد ز کعبه و ز خمر بشیر صفا دارد
--	---

عروس از غم قاسم رخ فشانید بچشم کرب و بلا تو شایسته آن تن سرشته و دوسه در تنور خول بین بود یزید چو فرعون در سرشت اما ز خال و چهره اکبر زمین کرب بلا نپوسد آنکه تنش شد خاک باره بین بجز صفوف ملک ز در آن خاک بجز فرشتگان که خاکند آنجا	بر روی ماه تریاچر اسفند دارد به بین که چشم خدا بین چه تویت دارد چه شورها که بسرازد آن سر و دارد کلیم و اربکف از چه روح صا دارد ز کعبه و ز خمر بشیر صفا دارد که خاک ماریا شری کیمیا دارد صفوف ملک روانی جافا دارد ستوده معشکانی چو اولیا دارد
---	---

بر آنکه اده لعنتش از دست خون خدا
خدا اگر که شود خونهاش دارد جا

در این غم که دل افیاز غم خود شد چو آفتاب که اندر شفق شود سپید ز زمین بخون برین شد حسین شمشیر ز دالجنح در اندم که گشت و این تعلک تن آید از رحمت شد ز دله آید بیرون عظیم در پاست تمام زیر و زبر بشد آسمان زمین	عجب نه خون اگر آید ز چشم با بیرون تن حسین بغلطید در میان خون کلام اینک از آن در گشته چرخ بخون بجهرم که شد از چه روح جهان آردن غریب آنکه خون چون بطن نون و النون چو بحر فضل با الفضل شد ز جله برون بند صلاح گرا ز کمالا ز کن فیکون
--	---

ولی سگشت ز غم شست آنکه مظلوم	بر روی خاک چو شاد با قد سوزون
و لایزال که زلف سید بخون نجاک	که شد اکبر و لیس شد ز غش مجنون
بسان و خط و خال پدید و سیر سیاه	که سرخ کرد ز خونین سپهر قلمون
پیش محفل زینب سر حسین به بین	که آفتاب باده تمام شد مقرون
و انداخته کند لیل حشر را سیراب	مداین غم اگر کس اگر ترکند بگریه خون
بجاک مار چیرل بعد قتل حسین	درید جانیده و گفت نظر کنید که چون

شهید گشت ولی خدا و سبط رسول
سرور سینه حیدر فروغ چشم تبول

چو شد که از پی قتل حسین شاه حجاز	مخالقان عراقی شدند هم آواز
مخالقان حیدر که کجک ز بزرگ	به ترک تازفت اندر نشیب و فراز
ز طوف کعبه و آب بکربلا سپه برد	که عاشقان با تحقیق برید ز مجاز
هزار مرده بهر روز از او شود زنده	بغیر تربت او نیست خاک را احجاز
شاه گفت ابا الفضل در دم آتش	چه خوش بکشته عشق مدبری نماز
چو مهر کرد سیمان که بلا لب او	نکره از حق اکبر بدو دود ابراز
بسیا دطره اکبر که دل ز لیس برد	سخن کنم ز چه گوته که قصه است از
ز غرق عادت تا مسموم شوک عرق	که کشف شد بوی از غرق آستین حداد
ز شوق گشت برهنه بجز بکعبه عابس	حیا نکر در برستان و لببت لفتاز

زیر حرطه اصغر چو در خواب شنید	که روی دست پدر که خواب از نماز
نماند هیچ که صغر ز مفراسه مرغ	از آشیا بقیش مرغ جا کند پرواز
چون ز مدینه بکرمار کرد	گذشت از محمد پستی خوشین آغاز
محبت این بود آغاز تا که انجاش	
و در روی برای تنی کن جاش	

چو عابدین بره شام میرقا شد	چو بل شیر خدا و دایر سلسله شد
نجات خلق بهستی خود خیر حسین	مقدم از همه پستی این معامله شد
سیان دوزخ فردوس خیر بجزرت بود	گذشت از همه پستی و رفع غلا شد
پیش محفل زینب سه حسین به بین	که سمش را به تسمر موقع مقابله شد
یک مراد نبوت بر پدر صغر	که در میان و شاخون ازین سلسله شد
چو خواست ستر حق فدا کند عکبر	حسین نه در لبش مهر و قل سلسله شد
حسین گفت زینب بگیر اصغر را	که پر ز شیر گلویش زیر حرطه شد
حق رقیه چو لرزید در خنده شام	نه در زمین که بحرش عظیم ز لرزه شد
چکیده قطره خانه ز سر بران جشید	بران لبید همان قطره داغ باطله شد
سر منور او را چو برزدند به سنی	بسی بشید با نده و دم بسیمه شد
چو برزدند بخنسل و سپاهیان خشد	برای دختر مظلومه موقع کلاه شد
که سوی عمه ز بچه سحر بریشان است	که پای زره دور پرزانه شد

حسین بود و دول در طریقی عشق آید	ولیک گشت چو اکبر شهید لید
هوشیه حادث ویرینه فلک این بود	بابل حق ستم و کینه فلک این بود
وزید باد خزان مصطفی چو چش فلک چو بر بگزار او گریست چو رفت خزان نیزه نظر آن سر حسنینش را نجات خلق حسین از خدا و سحر آ بشیر گفت فرار نه است در سر خاک چو باب او برانند و در غم خشم گشت نزد نقش بر آینه گاه حسین چو خواست و فرزند از آن پاهای غیب اکبر ز دیو و دوسلیمان کربلا چه گشت	ببا در رفت گل سر و سوسن ببا و سوسن و سوسن و سوسن بطشت بن جگر باره باره خشن درست گوش چو می استند بر خشن ز سر اگر که به بر می جستم بگفتند ز تن بر آچه کند که نه پیریش ز تیغ و تیر ز بس قطعه قطعه بودیش هناء هر سلیمان وقت بره و پیش که گشت کشته خاتم رب و پادشاهش
نه دیو و دوسلیمان کربلا گریزند	که استمان وزین در چنین جز گریزند
بهر بگاه ہی رفت قاسم ناسا چو اکبر از پدر پیر سال خور فلک فت و بان صد چاک چو نچاک حسین	بدان نشاط که در محله سرود دانا یقین که مادر کیتی گر نخواهد زاده نچاک در بر حق رو حق پرست نهاد

که ای خدا که همه هستی از تو شد موجود نتر است هستی خود در عرض کج حسین فلک هناء چو پند کج رو کج حسین نه بهوش سگر خانه باد آبادن فن آن آه که از خزان ابلهت حسین شهید گشت چو صحرای کجغت آغیب شام شوم چو رفت شد ابلهت حسین بود زگر که دیروز ابلهت حسین وزید با اجل چون بوستان حسین کسی که خجرفولاد بر گلویش کشید پهر پر و عجز جهان بلرزیدند	حسین هستی خود در ره رضا تو داد که باز رنگی تو این دهنایت داد کجغت افلاک کج هناء کج سنیا که شد مدینه خراب از تو شام شوم آباد یزید اول یزید خرم و دلش بود بهر دو جهان بنده حسین آزاد برقشمان ستم کربلا و کوفه زیاد عبور و جله که امر و زهرست بغداد ببا و رفت گل سر و سوسن شمشاد دلش گذشته لبخشی و دصد ره زولا عروس در غم قاسم کشید چو نفریاد
مر و ت فلک اینوس اینسان پیکیش اوره و رسم عروس اینسان	
بسم اگر چه نخت ابل کوفه پیوسته نخت نامه نوشند کوفیا حسین هزار شور قیامت بکربلا برخاست بیای ظلم لگد کوب شدن شهید	ول در دست پیوسته عهد شکستند ولیک عاقبت از تیغ کین کشند تصلکه چو اسیر آن بناله نشینند ز بسکه کوفه و شمس بر قص برینند

شدند محرابا الفضل متحد با هم
 و دوست قدر شناسند و محبت را
 ز بند حارث بیدار و طفل مسلم را
 کفند ناله اسیران مقابل سه با
 برخت سرور انیش به بین سر نه
 ز دندان شکن بر خیم او بوجن
 بخت فاطمه انکشتت که مادر

سخت گر چه سر ره بیکدگر لبند
 که مدتی بریند باز بوسه شد
 چو ماهیان بخاک او افتاد ز شد
 درخت خنجر بر آورد و لیلان مسند
 که مهر و مهر بر او به نظر لبند
 اگر بر او بر لطفش آب بر لبند
 جواب داد که آزادگان بوسند

از لطافت این از آن بقیه اهل صفات صدر لیلان غفلت که در دل
 و آخر هر که که مدح خوان حسین است خیم میکنم حرف نمی تباد و
 این رشته ای پر گهر را در جشن اعظم رفو فیروز عید غدیر گوید

الصلا العت فرخار دای ترک خا
 اهو ان چین زر سنگ چشم تو در صدف
 ایک بر سنگ خنجر بگرفت زلف صدف
 آخر ای یحیی خنجر زین بگو جشن از تو را

آنگه باشد با کاسه به جاک
 بال ای رویت تذرو کافه عجب
 باز بر زو طوطی امثال اصد قوت
 بارخ مانند لاهوت بخت آفتاب
 باره چون چشم خرمده وزان سار غم

بین بمرغ دل که رفته بقیه بر عشق صفر

تا دل من شد اسیر زلفان بیکدگر
 تاب از دل طاق ازین بفت بیکدگر
 تو چونوشی سرخ گرد و پدیدار از کلو
 تن ترا خندان لطیف است یک چو گلن

تا ر کسوت غیر است تن زینت حریر

ما بتم در عشق تو بیک دیدار انباش
 مثبت طومار تو باشد نامم امار انباش
 ثور و جوزا بر شب از اینم جزا از انباش
 ثابت و سیاره درم ز انباش

ثابت بنود سها بنا ترجم بر قیصر

جلو دای هر و مه بگرفت باج
 جبه جامه سایه بالا تو شمشاد کاج
 جان دل برد بود پیش تو کار بواج
 جور نامی ای به گیسو نبوس از چرخ عاج

جام می ده ای رخت حشر بکسوت خور

جدا ای دل لطافت تو تو را کسوح
 لحنی و قیوم است بچون خضر بچرخ
 حسن حال کشته چو که با چندین جروح
 حال از اسیر دم از یاد جالت صد قروح

حاصل عشق این بود آری بر بر تاد میسر

خیز ای عشق تو را جسم جان تن بون
 خشک جانها از لطف چرخ بون
 خدمت را نیکو شسته شادان بون
 خدمت از جان دل نم حلا لاهم

خسرو خوانی و مهر و مه از تو مستنیر

و لبر آتش رخسار ملک در سجود
 دلم است از سگاز بر بدمای خدود

داده دل غلمان و حور هم بغیب سپرد	در دندانه اتو محکم مرویش و عهد
دوستار ازنا بوصل تو موید کیش	
دانت موسی که در هر روز بکوه طوخذ	دوب شد و آن که گردن نورین موخذ
ذیل گردون زده که در زخمت اوخذ	زده با خورشید باشد که در چو آن نورخذ
ذو کلت فضل الهی است الصلاح هم غیر	
روز فیر و زانت امروز از رخ شکیباز	راحت جهانست از رخ کورت از لاله
راح ریگانه بسیار آنکه خط شکیبار	رست چون بجان بر سر بر دو بیت از غدار
راست چون بر صحنه گل توده شک و غیر	
زنده شد جانها و این فرخند عید و زار	زید و عمر و مرد و در و چند ترک طراز
زمره غشا و ابر با تو روی نیاز	زبده خوابان عالم ای نگار و لنواز
زهد بس کن ذوق کن ای دلیر باد لیدر	
سبز خطا آسز زلفت سید و آبتوس	سرخ رویم زرد شد ز دیت و چو نسندوس
سردمن آن که باشد سبز چو چشم خرو	ساغری در ده که عالم گشت چو سرخ و کوس
سر لبر آراسته زین جبین نغزی لیطر	
ساده شیرین شمایل بلا عقل و پیش	شوق تو آورده مر که و نیاز از خروش
سکرین لعلت چو خم آورده جانها و پیش	شاد گشتی چنین لغوه و در و سر و پیش
شاید از رخسار و لب گر سکر آسیر بشیر	

صبح عیدی چنین است و بوجدند و صا	صالح و طالح بود اندر بوی غری و صا
صبر است ای صباحت ابر و دین اخضا	صد غم اندازد و خجسته که دی از این غم صا
صادقانه می بگر از سگ صافی ضمیر	
ضوء فشان باشد بے انوار فضا	ضامن است انصاف فشان خسار و بدلیه
ضایع آن عصر که محروم است از آفتاب	ضد و بد نیست از روز و شب و کاف
ضرب هر کس نفع کرده از نواید زمین	
طلعه زن این عید بر جشن جم از جفا	طایر اقبال چون به بند و پرا فضا
طلعه جلد شکست سابر سیلانی بساط	طالب لطفش جد و نرم غنوا و بساط
طنین صرح مژده پیش کاخ سیدر	
خط جان من شده زان رویش و خط	طاهر و باطن بر من لعل و زج بسیار
خلعت آبا و جهان بس ز تو بردایار خط	ظلم باشد که مرا نموده از آن خسار خط
خون بهیر بر من بر چو تو ماهی نیر	
خازان امروز یکسر ز شایط و در سماع	خزم عشرت کرده که در زنجیر افناع
خسته روشن که خورشید بود که شرع	خالی دارد از این خم که به پیش صدع
عین و عشرت را ندانند که شد از صرخ اشیر	
غم گرت باشد بکن تر از غمی حد و مانع	غصه و غم را در بکن و در سب و بکن یاغ
غیر امیکو که پیر و دین و فخر و مانع	غش و قل از آن که باشد که بسوزد و مانع

غرق بحرینتی کو باشد از حسرت بمیر	
فکر معقول بچن عمرت بخت بخت	فخر کن بمش حقیقت را بودیم شرف
خرد به مثل آن جویش باز ده خرد	فاخر بهشت دوسه غرور امام کشف
خالق الاصباح اداره انزیر ادمیر	
قادر مانے که از او خلق شد این طبع	قائل قول سکونے زود و عالم رشت
قد رو جایش را ندان خبرتی فخر	قاسم نیران خلدن بنیاب رده سبق
قرب او قرب خدای قادر حق قدر	
کاخ جاه و رفعتش از منزه شد چون	کحل چشم اهل ان خاک از گدازد منجاک
کار کارا دست حق بر قوم رسا زبلا	کرده او کرده حق است در نیم شب پاک
کافرم زین گفته خوانند از صفیو گر کبیر	
لازم امری بود چون از جان بر عقل	لاجرم آمد بر احمد بر قشاجر میل
لب گشوده گفت حق فرموده که ان	لاله برقع مکش از رو آتشاه خلیل
لا تخف حق شد بگذارد تو از سر سر	
مصطفی گفت از خدا این اشام	من علی الرضب که بعد خاتم الکلام
مرد اگر دیدین کمیل و نعمت تمام	منبری کرد از حجاز اشتران خیر لایام
محض تبلیغ خدا نی امر در خم غید	
بک هر گمنان منم مولی میرد بر	فتیش مولی و میرا لایع پاک جان

ناصرش منصوران و خاندن خاندان	
اما کس است آن کس که مر ایزد را ورده مان	
اما جی است آن کو علی را بعد من اندامیر	
ده که آمد کشته تقصیر وقت رود	وقت ضبط حاصل شستی گنیم جو
وصف این حاصل چنان کم کش از نور نور	وقف باشد خوشه پروین و سن ماه نو
واصل آمد هر که بر این حاصل او شاه منت میر	
هر که نام از غیب را او تبر نمود راه	هچوان شست کت بر اینا باشد نیا
بادی بویس لباحل حافظ یوسف بچاه	هود و نوح و شیت و سید از او کسب
یا نظر کن غرور جاه آتیه عالم سر	
یارا و باشد خدا هر کس بود یار علی	یارش نیرد بود هر کس است انصار علی
ما فیت انوار حق آنکو دودید انوار علی	یارب از رحمت بمنم بخش ز اسرار علی
یا علی ما از رحمت در دو عالم بیکتر	
در صفت مترجم الوهیت حضرت شاه اولیا صلوات الله علیه	
بدایتی مکرم ز ما بداد ازل	گرفته تا باید مشکلات لایحل
زاکثر و ز اقل رو داد لیک تمام	شد از علی خیر الکلام قل دل
بله ز آدم هر مشکلی که پیش آمد	برای خیر سلنا احمد مرسل
اگر که دست خدا حل آن نمیفرمود	هنوز بود امورات بنیا مختل
نخست ابوالبر آن که بهشت بر شد	چو سوکتر ندیب در میان قل

ز رفیع لطف علی ربنا ظلمنا گفت ز رفیع خلقت او بود و خیر برده سلام عروس و شیش از پنج دید که رفت چون طبیب آبی ز لطف کرد علاج بنوح ساختن خاک و نعل آنوقت چو دید جود از باد شیطانی جودش به بن بخت است بقوت کس پس پیا ز روی یوسف چو خرد نو را و جلوده علی چو روز غلامش صبر داد راست ز رفیع لطف علی موسی کلیم شنید شد آفتاب فروزان ز عکس نور علی بلوط حاکم او شد بدفع بد عملان چو برادر من انگشته سلیمان چو بست گردید در پس پیش از خضر میج مرده گور و فج بداد شفا و غرزه پیش ز هفت دفع گشت از او نقد تمامت احمد عرجش اعلی شد	که در حق او شد قهر حق بهر بدل ندید از آتش سوزنده گر خلیل خلل حتی آنکه داد آمد بجله در مقتل خلاص گردید یوت از تمام علیل سوار گشت و بند رفت امر و فضل فرو داد گشتی او فرار از جیل سبیل جت علی کرد فارغش ز سبیل شدند نام او خوان اوز مکر و جیل خدا را یکجا بهش بصد هزار رحل کلام خاص خدا را بشنود باطل بسپای طور برو کرد دست چو پنا که حقی حق بی تخریب شد ز حق منزل علی بدادش و بر شد بنایه اول بسوی بالا گرفت لوح از اسفل بطب علی را ساگرد بود چون ز قفل بغیر غرزه صیقین نهرون و جمل ز طاق کعبه چو بر خاک زنجیر لعل
---	---

خرد بکار میاید چو عشق کرد ظهور کسان که صرف شد غمشان بچوب علی رفیع قدر از اولیا بقدر از رفیع ز شرم منطبق شیرین و سزاوار است هزار چو فدا طون به پیش از نادون با مراد و قسود و تیر و زهره و خورشید هزار که گشت از نور بود غم نیست برای هر کس چون سلف ضرور بود بطور جمال بن چاه من سرودم خلق الا همی بود و لو تا مراد فوجت مقام قبض به پیش مولفان سبط اگر که فایه مکرار گشت خورده میگر	برای آتش سینا چه حاجت منتقل بر تبه باشند انعام صرف بل هم افضل ستوده صدر از انبیا بر تبه اجل ز موم گر عسل و دوشه بجامه عسل بله چه داند اسرار پاک بن اخول ز نند و نور چو میخ و دست و زطل محبت علی در تو هست یک خیر راست ملت عشق و از میان هزار رفیع مفضل بر نازین مجمل الا همی بود و لو تا مراد و نفع حل زالال شهید پیش مخالفان خنقل که چاه گشت مقول بیان او طول
---	---

دو مدح گستر باشند منعم و عمتان
یک از اصل صفات یک ز جار محمل
ایضا در عظمت و رفعت روز عید غدیر گوید انشا

محبوب زمین چون بیام خم غدیر تا مردم ملک و ملائک ملکوت	ز دند کوس سعادت بنام خم غدیر شدند مست ز تاثیر جام خم غدیر
--	--

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

ای رخ تو نور کعبه شمع کلیسا
گاه شوی جلوه گر بصورت یوسف
از تو بود رستاد یوسف یعقوب
نیت بغیر از حدیث ابن شین
و که و بیگانه موقت اند خدای
بر رخ اگر صد هزار پرده پیوشی
گرچه هناری ولیک بر صفت روح
نیت کلیم الله از همه وقت است
سور ضعیف از عنایت سلیمان
جز اشیا وجود یافت از تو
ابروی تو بقدر گاه موئن و ترسا
گاه نمائی رخ از جمال زلفین
از تو بود از دواج آدم و حوا
رقعه بار بخت نوا می نیکیا
نور تو را بسنگ نگرند همه اشیا
باز بود تو بر طلعت تو هویدا
با همه سپاس است که تو پیدا
نور رخت جلوه گر زینت سینا
پشه لاغر ز فضل تو غنقا
نیت بخوابم ج و قطره دریا

ذکر تو منکر بدم صوفی صافی
عشو از قدرت تو با همه سختی
بر اثر کعبه وصال تو باشد
راحت بکینه جان بصحبت شیرین
فکر تو ذکر دوام عارف و انا
چشم روان از مدون صخره صفا
خار و خیلان باز و بیتی موبیا
افت صد حلقه دل زلف طلییا

با تو بمعنی بود عشق منعم
نی خود گر عاشقان ز کثرت سودا

با همه جلوه ذوالجلال محمد
ز آدم تا عیسی ابنیایا همه بودند
گرچه بر کس نخوانده و ننوشتند
نی در آب و گل بعرصه کیتی
کوثر و تسنیم جانفر است چو در او
بدره سلالی شد از خجالت شد محو
در پی او ماند و جبرئیل ز پرور
شدم آخر کریمه و لکوف
پی بشناسانی علی بر ایدل
ابروی تو قوسی قمری شاه چینی است
دیده حق بین چو باز گشت بیدم
جلوه کند هر دم از جمال محمد
پیش و موکب جلال محمد
عقل بودات بر کمال محمد
سعی بکن تا شوی ز آل محمد
قطره افتاده از نلال محمد
دید چو ابرو چون بهلال محمد
عقل گنج پانی برد بحال محمد
مایه آسایش حبال محمد
بو که متغیر شود وصال محمد
با دل خالی ز شک بهلال محمد
حال رخ حق بود بلال محمد

سایه تواند بخشد بر سر خورشید
انگه کند جای در طلال محمد

حرف و نغمه
بهر شش منعم اگر بخت آید
الالف
ریزه از سفره نوال محمد

دل عشاق را افاده از زلف تو گلها
گره از زلف بجایا گشائی خندانها
مه و خورشید را دیدم گاه که تو را چه
بشکل حق بهر جا جلوه گر گشتد باطلها
را گشتی و در حشرت بمن بس نازها باشد
که پس ناز است بر مقتول این زده قاتلها
دل از این لطف در آتلف رفت از زلف تو
دو شب در نور مدین گشته غلی منزلها
بکی و دلدار از بهرش هزاران دل شد آگاه
مسافر یک مدواز بهر دشت بهر جلها
نکته کشی تا ناخدا بهر جدا دستی
که شاید شخته افتد ازین کشتی ساطلها
بدر و کعب چشم خدا ارشد بازمی
که از نور رخ یک شمع روشن گشته غلها
شراب بخور از دم امید از چشم فتانی
الاما اهت الکا ابر کا سا و اما و لها

ما یک گز اگر بدی از تو دیدی حلقه زلفش تعجب خورشید منعم کند از عارفان شمع زلفش
ازین بهر عارفان که بدی از تو دیدی مشغول که درین حلقه مجنونند عاقلها بشکل حق اگر چه جلوه باطلها

برخ بین لب محبوب و سیمارا
با قاتب به بین بهنشین میعارا
که ناز ناله یوسف از آن رسد خبر
از آن نجابتی بوده جاز لحن را
تواند آینه من چو میسم بنید نیز
کسی بعین اگر دیده قاف و غفارا
مکل و شکوفه ز رویت نخل شد و نیم
که بر حسن تو از دست پرو و غبارا

رخ چو ماه تمام قد چو سر و روان
تو را رسد نه مهر بی سرو پارا
ز با جمال تو شد شهره در جهان و تر
چو عشق نیست چه لطف است دوزیا
هم که زلف بر خواره اش پر نشیت
پدید کرده بنور ز شام میدارا

مقیم محفل تو حید چون سدی منعم
بیک نظر بنگر کعبه و کلیسارا

ای بنحو دلبسته شناسد و شناسا
خبر خدا گشت شناسد بخدا ایسان را
اگر در سایه پیر است تر از خضر
تا به نوح چند نیک کند طوفان را
سنگ نیست چنان شده در دوزخ
در قعر جاز چو شد طایر خوش الحان را
روزگار که رسته گشت ز پیر غم نیست
ماده هر با کرده سیه سپان را
احتیاج بود من بابو مصر را با هو
بدو صد باغ ارم می نهد زندان را

منعما خضر صفت نده جا و دشتو
گر بیوسی با دل لعل لعل جانرا

دل بنا لاجون پریشانی زلف تو خیرا
کوش کن ما بسو آن آله بشکیرا
تجملان محبت را عجب شیرین و
از لب و رخ در هم آمیز بشکیرا
از فکات بگذشت بر آندل نایکار
کوسا بدو در کرده آه ما تاثیرا
گشتان خویش را بعد از شهنشانی
از حکم سیه جان نازم این تقریرا

مردم از چشمت خراب اند خراب افلاک
ای پروردگر نباشد باز لطف میسر
گفت جانان عاقبت بر دل من آید
کعبه چو پیش دل آتین سکونت
از کجای بگریز و قلب شهنشاه را کن

دست بر رویش کشیدم گفتش هست این
گفت سپهر منعم از توفیق کن تجبیر را

گفت ز غایت و دانه از رخ لبان
گرچه ممکن نبوده دیدن جان در عالم
هر را افکند از عشق زخمت چه خیزد
بایر خرمی و تازگی باغ بهشت
ای دلست سخت چو سنگ اندول لب
گر زنی تیر و پیکان و گزیر از پ
تا رخس هست همه و هر چه باشد

پیش بالای تو ای که سر و چنانست
سر و چو که شبیه است تن بجان

افکن سحر طره پرچ و آب را
افسان کنی چو بر رخ چون گل کلاب را
سخت سفید زلف تو از پر و رخسار
روشن شده ز روی تو ویرانه و لم
او تیره که بر رخ تو زلف چو پیچ
نسبت ده به چشمه کوثر لبان و دست
کو سبک و زخم بر آت من آسمان
چشمی که نیت اشک در او جستن شرف
عالی مقام کرد از آفت او بس

منعم بر او دیدن سر ارق بکن
کحل بصر تر است به تو لب را

شب نیست که یار بهانه ز تو بر لبها
یار آمد و شد مقطوع اسلک مرده یاران
افقی سر زلفت بر لب بخیال آید
چون ناله شهباز باشد اگر باشد
ایماه در آبش و حلقه شب خیزان
کر و دل شتاقان بس ثقیله بود شاید
یار چه توان کرد و دور تو شهباز
خورشید شده ظاهر نهان شد گوشت
مار شود آتش پر کاشانه زعفران
شهباز زبان دل در زلف تو یار بها
زیرا که نمیشد خرد که تو بر لبها
چون در مرده خوابان شد تعبیه شهباز

چون برده دلم طفلی علی بن موسی
کر من پس پر گریه ره نکتها

مکشو قامت ز لب نوشخند را
مگاه از لبش بچشم و گاه از قدش بپن
زلفش بکیر تا بزی بوسه چشم او
خورشید زین حجره غان ماه نور کا
باروی یار هست مزن دم از آفتاب
ز کس بلبست چشم چو آمد هم بیاب
ز کس بغیر کرده بره چشم انتظان
نامی نمیرد ز سر و مهر و مشت

منعم همیشه در پی مضمون تازه است
مسکین بگو به بن خلف از جند را

سخن ز ابرو خودی ز قد بود او را
بچشم او شون بوسه زد بکوشش جهد
به مرتش تن من بین آتشین خیا
برخت خون بسرو رویم از طایفه عشق
بروی مژه چشمش فتاده لاف سیاه
براستی نتوان ز بد است که کور را
کجا توان بدو نگرفت آه و را
به چو تاب آتش بدید از مور را
ز تبلی است اگر سرخ کرده ام رور را
بزیخه شایه بین پرستور را

سوز زلف تو دلمها غروش میگرد

حسود شعر تو منغم ز بکران نشاخت
که از حرف بخند فرقی بکند لوله را

گفتم کجبلوه آرقه دل پسند را
کفایت بند زلف به لبتم دل نداشت
ابروی او بکشتن من میکند وفا
اورا فلک فرشت بری از قفا کرد
گردن زنده تا سرمه آسبش دهند بوس
کر جلوه کرد به تبسمی من
عشق حقیقی ابرو و کیسوزیاد برد

منعم لقب طغنه زلی از سخن ملی
حجبت مکر از تو رسید است قند را

باستخاره بگرد تو ما بهاره چرا
مرا جدا شو انکزه از تو با همیشه
ز سبزه و گل و خط و رخ تو تازه بهار
دل من از رخ و خال تو پر خون شده است
شدم میانه دریا خون است غریق
چو کار خیر بود دیگر استخاره چرا
کتنی ز گوشه ابرو بمن اشاره چرا
مرا حشمت یضییی در بهاره چرا
ز مهر شکوه و از گردش اشاره چرا
چو حال این بود از من در کناره چرا

جمه چن کشد از عهد مهند تا به لحد
تراست و عده نزدیک وصل روز شمار
تو چو رسد از عهد گاهواره چرا
بعاشت ان کنی بخوبی شماره چرا

دل تو صفحہ از اسکت دل جفا بنید
زنی تو شسته خود اسکت غاره چرا

ز نو صبح پر خولایی چو صبح اگر گریه از
لب خندان گریه ان کجاست خون کجاست
بیدان سعادت گوی تو فخر کجاست
ز احوال من لطف خیز خبر باشد
من از زلف تو دل لال ندان تنگی
فرز از سبزه و زنا رود بر کعبه دم بمان
مرا بروش باشد خانه او را گیت تنگ شود
اگر آید بیابان از آن صحر کور و س
ازین بی و نشان بگریز خوشی نشد
بزنه نگاه روح و عالم جان کرد و آ
نشین چون شمس بر طیاره آسایستم
به بین و یوار بر دیوار تیر ز صفا جان را

من ز جان سیرم بمن بمناره میخار
تا به بنیم حالت زگر گشتن پمانه را

منیت از گنج مروت به پیش و نیار
از اقارب نیشها خوردم درین خشت
از حب و از راست فرزین میدوید
بگذر از او اگر باکش کند گر گوش چرخ
شو موافق و در نه بیرون کشد ز جود جمع
منیت غم از گریه عشاق خوابان را
سینه اش صد چاک چاک لکس از روی
قطره بابت را بنود کلیه جز امید
خیزد اگر بیدل ره منیت کرباشد ملک
خانه خیر ابر سالکین طائف و ل

میش صاحب کم ز شاگردیت منم لیک باز
ایشو از او شمع به نغمه استادانه را

کرامتانی بکوش دل شنو اسرار نهان را
چو در مانت می دوست پس مان چو
و صاش جان ندادم با بجرم کاشد کل
من اسکت در آب بقا من کنان چو
دلش را بکشد سوز دل من با همه سختی
عبدان بن در میان چشم مرده چرخ از ساز
کین قربان مدد دوست هر دو دوزخ ساز
چرا کردم بنحو و مشکل بغلت کار ساز
بلی هر چیز نایاب است میجویم ما آن را
خلاف طاعت آخر شکستن میثاق ساز

دل از اخوان بدشاد و چاه نوزخ
چه باز بها که گردگوی زار و زور بکاز

مناعت گر کنی منم شود شکست آسان
ز تیز باز چه مشکل میکنی بر خویش آسان را

بجوارد او خودیست اوین ادب دارا
نباشد هر کسی را طاعت تاب غم دنیا
اگر در باخت هم راه جانان محبوب
بدل کنم ازین لغت این لغت در شاه
ز زلف منیر و نامجو ایسم زلفش بود
عسل گفت از من کهر زبایب یاریم برسد

چو فریاد و چو جیغش شود برین غم لیلی
کنند هم در غم منم سوزیم و غمبارا

بخوانم زلف مرغ و جوی که یار پشایان
دل زان و استیلا زنج ساز و جیم است
دل را جاشده گاهی رنج که زلف دار
به پیش زلف سحر عارضش از آریلی

که چون جوی که میکشد بر پشایان
قناعت بوده اند چاه بیاوم تعانرا
کمی چاهست منزل گاه زندان کتفا
که آن ترسا سپردست کار و قوت و نرا

همی گوید که بیم کجاست سمشاد و قد جان
لب و دندانش از جوی باز و دیشک
بر روی ما بقصد قبادان پشیمانی
کند اندر دل صد چاک عشق و نوا

دروغ منم از بس حکیم و عارف فاضل
شرافت هست بر شراون ترکستان صفا نرا

باشید عشق باشد بس لطف خاکرا
آب عالم برده چون سیل خاکرا
بر نشین بر رفرف عشق آبی
چون بچو راست میزند سر و آره
خسته کجا پیرین از بس بولیش سالم
هست همچون طایفه که قمار قفس
بیکند بعید چشم اما ابراز حجب
تا که از خوشه انجور و تاجان و پیر
آب بر او لا باز نسیم و کوشش بر بند
شرم کن منم منم از معرفت و چو بند

خاک آری پاکتر ساز و هلا پاک را
استین گریش نبود دیده مناک را
منیت راه انجباران نشود دراک را
راست شود مانگی تقاضا خاک را
عنایت غم از سرده گرم آسودگان خاک را
چون خیال رسد او باشد صد چاک را
میدهد همیشه بر کف مرد و ملک کن را
خوشش بر پروین ده نیت طلسم فکر را
گر که رضوان جابر بی بر نشاند تا که
ما عرفا کست بر لبخ آید لاک را

شب شد زلف من غافل آید همچو خون ناخوش گیرم گریبان هر چه با محل محبب مانند را کندم خالش جایا از زخم گشت در کف آید من آنجکه محسن و خوشم سبب غلظت میوه از تابیدنی شد نصیبم شش می خیزد سرور خواج من محسن باشد چنان بید	سوی زانبل است دل تیر آید گر بخیر دامن قاتل بدست آید مرا وین مرآت از خروشن دل تیر خود همین از عجزی اصل بدست مرا گر چه بعد از طی صدف تیر آید مرا دامن پریشان غافل بدست آید مرا دامن پر عجب کمال بدست آید مرا احشام خواجه مقبل بدست آید مرا
از خودی بگذشتم و دیدم خدا در عود منعم بن فیض صفاد بدست آید مرا	
از آن تندی بر جان می کشم که با جان مرا گشت و بچشم که در مکران ترند نام که در خلوت ساری دل نهاده ادا ز شب تا صبح از جوش جان بیدار پیش زلف پادشاه من شادین ز سخنان خود دیدم از اینجا چو رستم	کوهر که چو کلب جانان نمی بند کسب جان و که باره پی قتل که واداد بیکار که اندر خانه درویش نه درگاه سلطان که دل گرد و کبابان نام مرغ سخن آید که توبی خانان که چو اجمعی بر پایش که در چاه نمک حسن تو صد نماه کنایه

جهان همچون خوراسان منهار و شن شد زورم که از جان دوستار و نبده ام شاه خراسانرا	
خطش سر زده هست از برص غایت آید اگر باشد دل شیران عالم عاشق اورا ز اسبک سرخ و زرد و زرد نام کبود بشکل پر کنعان جبرئیل آمد بر یوسف میکو خلقی هر آید کشته و قوی هر از زده اشارت کن بابر و عالجی اگر گشته بر آتش خال خط چشم و برو ویم گشتم سخن هر چند از تنگی نیاید از لبش برون	ز عکس مژه خط پیدا شد آن آینه دورا به هستی باز نید چون چشم بی آهورا بود بس روی سفید سبز خطان سیه دورا بقران دست میدزد خدایم روی دورا بسته کلبه بین داشت ارها ابرور نگار من چه حاجت رنج کردن تنه دورا که بد خلد بدین واداد کاشیه دورا بسیار منم نظر کن غنچه نغمه سخن دورا
از گریه زنده شد دل پر درد و دغ ما باران عشق کرد و تر و تازه باغ ما	
کیدم نشد که روی تو بنسیم باز زلف از در و باز بس متغیر شد خلق ما از عشق تو آتش رود لب در هر نفس و در هر کیشم از می ظهور لا اله الا انت و لا فزاد از هر دست	بکیش نشد که خوب بسوزد و چراغ ما ترسم که مرگ نیز بخیزد سراغ ما بوی در این گل است که بسوزد دماغ ما خالی سباز دین جان بخش این ما منم ز غم بسوزد که شد تازه دغ ما

از دل مانیت آگهی غم جاندا در فادای شمع این بس که هر شب بکند عشق او را از همه عالم دل مانشند زلف جانناز بنوسد دل بی زلف و کس از برای چشم او از دل شام خون بچشم راست چون مرغ قفس کشد از دلبسته بسکه دل رو دلافت ده جان بدو هر کسی در سینه صا اول دید گفت	میهان هرگز نداند حال صاحب خانه گریه با صد سوز چون سوزد بر پرده را حیف خوشتر اند از باغ ارم و یازده حالت ز بخت خانی نیست این دیوانه را هر مستی می کنم از نشیبه پر میانه را جان تن یاد آورده حال لب جانان را از شگنج طر ماوراه بنودشاند بین بهیلوی پیمبر استن خاند را
شد دل دیوانه معشقم از رشن یوانه تر ما هتاپ آری کند دیوانه تر دیوانه را	
غم چاه زخمت ما را برای در دل بهبودی از بهت زده و چو که از اسکت جارس تخی میریم ما هرگز که چون خضر سبیلای زخمیان دست و نکت اگر اقاتل است و تغیش ابروت زده و بد ما هنار رسیدیم	مکان در چه چو لغت است ما را از آن سبب زخمت ما را محل دلا دلمان است ما را حیات از لعل جانان است ما را ازین حسرت بزدان ما را کجا بسیم سرو جان است ما را نه دوست این که همان است ما را

بچشم غم چه خوش میگفت نعم جهان بی دوست نزد است ما را	
کیک آب بقا خواند خاک کوی ترا بنافشان خد مسک خون ناب شو چوی خوری رنگوی تو میتوان دیدن چنانکه زلاله زبر بهبازد و مشک زنی بچاک دل زمره چون رفو نبیا گجفت نقطه موهوم را و جو دست پیش عارض بیک رنگ یار من آ باغ	سجاک پای تو کو برد ابروی تو را گرا بهوان خطا بشنوند بوی تو را ز بس صفا و لطافت بود گلوی تو را ز خندش نه چو زلفین مشک بو تو را میخ بوسه زد سوزن رفوی تو را حکیم دید چو لبها نخته گوی تو را بود چه قدر گل دلاک دوروی تو را
روست معشقم اگر مانا زیت ح اینم ز خون دیده چو دیدیم ما و ضری تو را	
آینه انوار آله است دل ما در فکرم زخمتان تو ما هست دل ما از آه مگر رسود آینه بر پرهنیر دل ز زنج ای یار عزیز از چه نمکند از ما تو در خواب از آن چشم پر زخا اندر دل ما نور رخ خویش نظر کن	پوسته متعابل تو ما هست دل ما تو یوسف حسنی بچا هست دل ما مگر روی تو در ناله و است دل ما تو یوسفی از حسن و بچا هست دل ما در آرزوی سیم کما هست دل ما کاینه انوار آله است دل ما

باز اگر بخت است مرا کس و عمری است بر بام زابره یکی ایست که زمانی است	در خلوت جان چشم براه است دل ما در آرزوی دیدن ما است دل ما
مغمم عجب نیست که اندر محبوب سر رفته و در کلاه است دل ما	
مشتاق بر آن چهره دهانت دل ما کعبه حرم خاص خدایت و لیکن سر چندی که ما را بزبان سپید نیست خود میوه بهر دست که میوه کافیت پیرانه سرفشته تا زده جوانان گویند که با روح بود باغ جهان لیک باید رخسار سرچو گذاریم زانو زان گل که بدل سر زده از گلشن خیزی	آگاه ز پیداهانت دل ما در رتبه بسی برتر از آنت دل ما داننده بهشت از بانست دل ما تا در غم آن سو میمانست دل ما ما پیر و سلی باز جوانست دل ما با روح تر از باغ جهانست دل ما بهتر ز دو صد لاله ستانست دل ما فارغ ز بهار روز خزانست دل ما
منم کس اگر باین ز بهشت گد جان شد ز بهشتی از عالم جانست دل ما	
بر تبه کعبه ندارد مقام کوی تو جد از جسد فرایض موحدان دهند گرفته اند بهی سالکان ز هر سو	حجر عظام سیاه است خال رو تو را فریضه تر ز همه کار جستجوی ترا بغیر ما که پسندیده ایم سوی ترا

شوند جسد ذات افتاب طهور گر آرزوی دلت کشتن محبت است	طنور را که بود افتاب کوی تو را مجم از دل و از جان من است تو را
هزار بار جو خط گزیده آن دهان کردم ز حال ضیف و یکید و شرمسار شد	چو زلف بیک زخم بوشه کلوی تو را روا بود که بخوام عظم خوش تو را
تو خود مرز بر هر کس آبرو منم خدا چو دشته محفوط آبروی تو را	
کر سر بهیم با فلک و دوا را بخیزد چشم و زلف و زنجیر او شدم گر لب دعا رفت نظر اقد بر مرغ سوسن زبان بصف گلت چو چکار کرد که سجده بر رخ تو کند دل گهی چال که گزنی زمره بدل تیر از ابروان کیده زلفت بخت در ک کی کند	بوشه چو ابر با باد مسر و ماه را اشک دل ز چاه ندانست زده را لغزش بود ز صافی لرخ نگاه را بر آسمان کند شقائق کلاه را گاهی ستاره قبله کند گاه ماه را سویست کن غنایت بگاه ماه را چینک کند سپهر اگر مهر و ماه را
منم من از زمان که شدم پاندر لطف میدیدم این نتیجه روز سیاه را	
نجدت تو کمر با برستان سر را نر بسرو نباشد و پسر و قد تو	هناده ایم و نخواهیم تا جسد و کمر را ز پسته لب و بادام چشم هست شمر را

کشیده طالع بد بخت تیغ کینه طالع	که تیر نامه مظلوم بگذرد سپهر ما
حلقه به قول بنی کشتی نجات چو ستم	
در ادا اگر تبت ایمنی ز خطر ما	
حکمت قدرت چون کشیده خنجر بر سر ما	بس کشیده بر سیم اسبی رسد آتش ما
دل بود در حلقه گیسو بر لب یافت	یا که اسکنند بطلت یافت آتش ما
از بنا گوش جمال مطهره او برو چشم	میرد آرام و عقل و صبر و آب و هو شرا
گرچه باشد بخت باشد طاق و خنجر	بس بلند باشد و پویستی آتش ما
دل کند کوشش که تا گوید دمان یار	رو نفعی نبود بخت از اصل باطل کوشرا
باده سر جو شمع بر دزد و ستم دلی	
چشم او از دست برد و باد و سر جو شرا	
گر ساخت پی بر باد می زده خوش	مدل خویش بی بگی نور از خوش
گر بود مالکی بانی و گزیده همت	رفع کن اگر که سگ می نماند خوش
جان تو یوسف چو نه نفس بر تپ	باز شناس کن نمک و سنف طالع خوش
عاقبت بهاء و هو هرگز بغیر کلو	زاه سحر گوی بگو خد رنگ آتش ما
ایش نظر نیاید سلطنت سکندر	گر که دست پیری حشمت طالع خوش
مرگ بهیت قبا سنگ بر کشد تو	گر گذرانی ز سبک بر کلاه خوش

نامه اگر گنی سفید از بر حق رسد نوید	ای که سفید کرده سوی سیاه خوش
سفر از آتش جگر در فلک افکند شر	
سازد اگر که سفید و آتش آه خویش را	
عقل و دین ریشه ما چهل هوشیه ما	ترسم آخر بکند قشیه مار شیه ما
سکالاج است ره و بار تو دمن شیه	پس شاکت غیبت که صد جا سنگ شیه
چون ز مادر حرم کعبه بود غیبت خست	به بود غیبت خلق از نه بود شیه
سخن ما ست چو قشیه دل مردم دیوار	در دیوار شده منهدم از قشیه ما
همه دانیم که مرده و دشت بلبلین عجب	لیک عجب است و تجربه اند شیه ما
شیر از بیه برون آمده تا بود و نه	جز سنگ نفس برون آمده از بیه ما
بدتر از هر کینه آزار دل خلق بود	
منغم این کار بود و شیه همینه	
تا همه ذرات چه گویا و چه خاموش را	منی اندر ذرات کجاست خدای کوشش
در نه دار چشم غیبی بین بنی هیچ چیز	بر کشند از رو کار غیبی که سر شو
باغ غیبی بود در بازو در او در حشر	پر کن از کلام غیبی من آتش
از کلام لیلی بجه لبت از واقفی	پرسی از من از چه ذکر و ستاد و شرا
با ملاک دوش بر دوش از بی حاش	کن سبک ز نه از بار تعلق و شرا
چند باشد دیدات بار و بنی هر چیز	با تو بنود شرکتی در خواب اگر خوش

منقاد امان نسانی بی اور کجف
بایستن خواهی اگر چون خضر آب و شرا

کرد او ترک سفر دید چو گریان مارا
کویشاط میا را بر جفت اورا
چو مسلمان و چو کافر همه ربرده ز راه
خود گویا بی که از او بود آفتاب نیست
غنچه دم زوز لبت شده پیش غرقه جان
همچو پروانه در بهم جان بر شمع خفت
کئی از ابرو شارت که برو یعنی چه

و لبر و شاد هر جائی ما بنید نیز
منقادیده که امر و کسی فردا را

تا که در سیکه شده کشتی نشسته ما
مست بین از می تو جسد بنیاد عشق
قالب ما شود از روح تنی بکاره
بهت اندیشه ما این که خدا بایشد
قلعه شرک و چهار در و کاخ تقاضا
در شب و روز چه در خواب چه در بیدار

از چه حکیم نجیسی آورد ما هرا
ای بس که هست جاوید پاسبان
شباختی چو شاه زدی است بندگی
بهت یقین که هستی و نیستی نیست
بر خیر خواه اگر کند کس حاجت
شاهین به بین و مطلب و منتظار
هتر ز خرقه خرو از تاج زر نگار

منعم به سیم و زر چه دل که حق پرست
تعبیر ما رو چاه کند مال چاه را

باشد شرف ز روی بیت الهام
بنمای از دو ابرو رخ بر تمام خلق
طول سخن بر صفت قدرت بهت بلند
جز من که زلف و رو تو نیم سخن
تا بوی صفیات کشد صابا ز آب

ما چو شیریم به جت اسد اقد منعم
جانفزا گلشن لاهوت بود شیه ما

ازی تو ز ان زرخ از ماه چاه را
بجشای چشم معنی و شناس شاه را
بر گرد و خضر و شنباشاه راه را
ره بر یقین من نبودا شنباه را
افعال خیر هست حاجت خواه را
وانگاه کبک غافل و آن کاه قاهر را
دغم لباس رنده و دشمن کلاه را

رخ و

<p>عظم ر میسم بخوری این عظام را بشد بهر چه مرغان بام را</p>	<p>خوانی عظام خواجه و مثال او هست ای نیم صبح اگر بر شب فراق</p>
<p>لا یتقطع ز ذکر تو دل جام نیرند سغم بیاب معنی شرب مدام</p>	
<p>خاک این چنین ندیده کسی قلم را تا من بگیرم از تو تو از جام کام را جز کعبه کس نیافته است این مقام را در شام غره دیده که ماه تمام را از خمی ر بوده یقین خشت خام را کو نوبتی بوزنه وزن طبل نام را غمهام میسر می آید این قلم را کرده است صبح با غم و توشام را جز کعبه کس نیافته است این مقام را گفت ای قاتل کند خشت خام را</p>	<p>کردند زنده خلق گشتی گریتم را جانا بگردش آفرود زنده جام را چیزی بغیر کعبه بجویش نشد بنیه از غره جبین بر زلف گویدم اسکندر خراج چنان کرد آئینه تا صبح حشر باز طرب بکن گنیم برقع غلام ماه رخت شد فرویش از جیش آفتاب و صبح هر که چیز بغیر کعبه بجویش نشد بنیه گفتم بیا از چه سر خم نهند خشت</p>
<p>باشد کلام معنم اصحاب جمله لغز اما نهاده کسی جان کلام را</p>	

<p>ماند و حسرت لاله حسرت ندیدم که مساعد بنود طالع نام مقبل ما قابل سوختن برق جنون حاصل ما که از آن ستم بود روشنی محفل ما ز اینچه بر گشته ما خنده زند قاتل ما تا حکم کنن حل نشود مشکل ما زان فروش بود از کعبه صف اول ما عجیب نیست که ویرانه بود منزل ما</p>	<p>ما بر دم و عظم لاله رخ در دل ما جودی آن محشم حسن بامی بخند عقل حیران که چنان تخم کشته شد رخ او ستمی و جانها همه پروانه او میوه عسل بد قیامت ما و عجب کار بر ما شده مشکل ز وجود پیش هر سحرگاه بود ز مرغی از دیده رون غالب منزل گنج است چو در ویرانه</p>
<p>سغم آب و گل ما هیچ بکند در کس چو کج ترویر و گریه نیست در آب و گل ما</p>	
<p>در قص و سوز و ناله چو دیدم سفید یعنی بسوزد ناله کن رقص کن نشوق چون رفته تا توان تن من ز بار عشق رستم کمان عشق کشیدن نتوان در یک نفس بر و بجز از نه فلک و عاشق چو یافت و لبر شیرین زده او سبت است آسمان و زمین بر بند او</p>	<p>بر من زاره محفل بد این سینه معنی پند بود بدینان سپند را کو لبت بر سگشته سپهر بلند را افرا سیاه چاره ندید این کمند را در زیرین کسی نخند این سمنند را ز هر استخوان خور و بکلا و کفتد را گرچه کس ندیده است ایندم و بند را</p>

منعم بصدق مدح علی گوی آل و خواهی سرد اگر سخن و لیسند را	
ما گفته او بخورد علی و نه بخورد	آدم بگوید بن خلف از جند را
گر خم می شود دشت سر خم کل ما اقتابی چون لاطون بدیدل ما	
عوض منزل ما جاکرین در دل ما جد کن تا بتو کل بر سر اینا بر روشن از شمع رخ گشته بران محفل هست مقول محبت بیدار و خوش همچو سوران عوض از آن مرغ جاکلف عجی نیست که نو تو در او جلوه گراست	چون که ویران شده از قیسه غم منزل ما که بجای نرسد کوشش بجاصل ما اگر که از کشته ما پاکشد قاتل ما بلیمان که بردیده تا قابل ما کر بود بشیر از کعبه صف دل ما
منعم در کون نکت که حافظ فرمود بکتابد قبا بکشد دل ما	
ای همیش آینه شاه و گدا همچو یک از عشق تو خالی نیند جز وجود تو در عالم عدم بے لب تو خضر ندارد حیات	از بزم نگاه تو حاجت روا آدم و حیوان و جلا و دمناس جز بیعتی تو دو کتی قفا بے رخ تو کعب ندارد صف

هم بجز او ندیت اشیا گوا هیچ بجز دتم اندر قبا با تو بعشقم نه زردی هوا نه صفت از شور توام در هوا در ره او جان بقشایم ما	هم برز گئی تو عالم دلیل یاد تو چون بگذرد اندر دلم با تو بهرم نه زردی هوا چنگ و ش از عشق توام در هوا از سر کوی تو چو آید لیتم
دست من منعم میسکن بجگر ای همه یاد هوشان بادشا	
بله گفته برنج از دوی گنج مرا نمود بار رخ از زلف پر گنج مرا فکنده آرزو لعل او برنج مرا که حال به شود از لیمو و ترنج مرا چه خوش فریخته از این لال غنج مرا بنود فامده از عالم سپنج مرا سین عسر چه خج بود چه خج مرا	فکنده آرزو لعل او برنج مرا برای آنکه بدانم که هست زلف مرا چون آنکه خواهش آب بقاشکند مرا ترنج بدیدم و تپان مایه دانستم برای غنچه لعلش زنده دل من غنج مرا بجز وصال نگار و بهشت سال اگر چو مرگ خج گشاید با دگر کار
خدا از یق و ز ساخت کار من منعم بنود سود ز زنگار و از سپنج مرا	
نکت پیر معان کرد در گوش مرا که همه غیبه خد گشت فراموش مرا	

سرمه‌پنهان که ملکیت همه زو بخیرند دل بد و سره‌پنهان هر نفسی نغمه‌سراست ببینی آنکه رسد زینین بوحدا هست یا ریم بهر وقت در آغوش ارچه گر بود در سر ز دست تو شود شه‌لال	پیر گوید بر چشم همه در گوش مرا گر چه لغت بر زل خواسته خاموش مرا او رد بوی تو را تا بر آید بوش مرا غیر زانو نبود گرچه در آغوش مرا و رویش ز سوی تو شود بوش مرا
--	--

منعم اسرار نهان را بعبان کفتم
منیت در کار مرا برده سر و پیش مرا

چونکه فراق رو شود سبب هلاک چون اثر در گزند ناله ز شر و دل چکند طایفه کی است که صفا یار کشد از قفس نو چونکه نمنازه در جهان محرم از آفرین کو بر قیاسند و آوا چو ملک کنند جو ای که تو را سر ز شفیقت شد از قدم	بوی فراق سید بهگل چو در خاک در دل جان اثر کند ناله در خاک فکر خط کند چو جا در دل خاک نکته در فرزندمان شرح بهیم با که ما شهری اگر شود عدد و خبر ز خاک زانکه رخ غیر شد تنی خلوت جان پاک
---	--

منعم از آرزوی او باز و بکوی او
آنکه فراق رو شود سبب هلاک

گر چرخ استخوان بکند تو بتیامرا دو زمان چو سپهر ستیزه گر	شادم که منیت منت بال بهامرا اکلفنده زیر و سنگت ایامرا
--	--

از پیش تو نشسته فرستادم بر راه هر کار من بهتیکند دزد و در وقت در بخت است دیده بود کار من شناسنا فکر رخ تو کرده بخورشید عالم گر بند بند من کسی از بهم جدا کند از ضعف با و میردم جایگاه کفشی که گشتم بعد از قدم خوش از خاک مقدم تو بنوشتم جوین	خاف از ای که مرگ بود ز قه‌امرا کیم بخوش و کند از خدا مرا تا کرده اند با عشم او آشنامرا کرده است عشق رو تو سر در بهامرا نخواهد از تو کرد و بگفت جدا مرا عیب تو نیست گر که من را بجا مرا ای جان خدا خاک قدمت مرا مرا ز رکبت من قلب ازین کیمیا مرا
---	--

منعم جواب آنقل صاحب آنکه گفت
سایه بس است که صفت بخت مرا

از گل چو فروخت لطافت لبش را شاید دلم از چاه زخمت اندر آید زانرو که ازین تخته شد بهجایس آگاه گر تیر ز شدم خبر از خوشیتم نیست دل باخته او چه زلف او چه بویوسف	از بک گل تازه گشتم سر هوش را از دم کف از طره همچون سمنش را کج خنیه اسرار خداونده هوش را چون من بجز مژده ناوک کفش را دل باخته غنچه چه مرد و چه زنش را
---	--

از شور دل منعم میکنم سو آگاه
با شور وونی ششگر سخنش را

نفس بکس تا برسی بر خدا پیش رو جبهه سپید شو تا که بالا برسی لا صفت دل بود از عشق پر و سر ز شود هست و چشم تو بیند یک لب دل که نشد روشن از آتش لبوز شعشع بگوید چه بینم قدش فکرت ابروت دل بدست	کنج بیانی چو کشتی اژدها راستی از پیش کنی چون حصا سوسه خداوار دودست دعا تا که نور تو بارض و سما هر چه دو جبهه ریدار الشفا کعبه ندارد که ندارد صفا صبر سپیده بود در بلا هست چو سمیثر بزر عبا
---	---

تا به بقای بی بری منما

از خود از هر چه بود شوقنا

کنده خلق طواف درون خسته ما بشاهی و جهان سرفروغی آورد بر بند رگت مده و تیر و زهر و پروین گشته تا رجات از لبش علقه گرفت بسان شمع بنفشه پیش پایانش ز بکی گهر ناخده و لطف خدا فته ده دهنه ما بیدلان پادشاهیم	درست خانه حق شد دل سگفته ما دل مجر و از کاشات رسته ما همه مان ز رشت ما سحر نشسته ما علاقه ما فیه چنان رفته گشته ما نظر کنند بصیران بچشم بسته ما بیا حاصل از برسد کشتی سگفته ما که مهت دست خداست بگرده ما
--	--

چو منعمیم همه قلب از صفای قلوب کنده خلق طواف درون خسته ما	افغان برون نشد ز صفای قلوب با این تن ضعیف ببال کس مرا روزی بر آب بونی چو خس مرا چون خاسته خد بجز من منفس مرا چون بر درخت تو بنود ستر مرا چون او کس است که بنود بچس مرا
منعم گذشت عمر و بباقی عمر نیز آفاق شدن بنود ملقمس مرا	آن طایر که خسته بود پس نفس مرا سکین نمیشود که بر پرواز اگر نهند از پس تنم ضعیف و لبش سنگین نام میان قاف و خوش بار با حیل ای میوه هشت خوشم با خیال باید کسی خوشم که کس بکیان خدا
مرغ قفس از سوز گشاید ز نفس را موی مژه امین لبش سگته ملاطم دل از خشم زلف بچاه زنج اند بر گرد لبش شور ملایک عجیب نیست بنود اثر پاره کعبه مقصود خط را بر رخ به زلفت جاز چه داد	بر شاخه گل گر چه به بند قفس را سبک لب رود بر از غره خس را گذارد که آن خسته کند تازه نفس را کردن ز غسل می شون کس را این قافه سالار زبان بسته جبر را پهلوی گل و لاله نشاند ز چه خس را

گفتی که چه فرق است میان من و خورشید
هر فرق که با آتش طور است قلب را

از یک قدح و جگر رسد به نفس مرا عمرم گذشت و عذر عمل را نخواستم او نیز در غم لب و من بمنی غم خوش در میان قافله ناله زبانی ایستد و در رخ از چه در خطی تنگی برداشت کله ز سر چرخ دست من	نه محنت صداع و نه عس مرا ای وای اگر که این بود آخر نفس مرا همنگ در سلوک کن با کس مرا آموخته است این روش شش مرا رحمی که هست سوز فراق تو بس مرا با آنکه برون بود و سترس مرا
---	--

خاف ز حال دل طلبم حق از آسمان
سغم بباد و داد هوا و هوا بس مرا

ماند اندر سلیم از علاج سوز مرا گر عزیز مصر حسن ارشاد اقلیم وفا اندرین باغم غم بالایشنی هیچ نیست گر غم چون من کسی خوردن نمیداد دل بسنی می طپد ز غنا لب و دوار	گر چنین و از فنا خوشتر سوز مرا میفر و شنیدن برامد بشار مرا تا توان کرد استیلا از خار و بواد مرا منیت غم چون غم از غم خوشی مرا رحم کن در تیر افتاد و تیر مرا
--	---

شیخ فشا بود و منصورم بود در سپند
سپتم و خوبست با علاج قطاری مرا

سنگها دامن خلیه برده بود خاری زمین
گر که از جو ز ملک بر پا خلد خاری مرا

دل بچشم یار گوید در ده داغ خویش را روغن مغز سرم بگذاخت و فکر رخت بسکه دل از زلف او شد متحد گرم شود رنگ تاب جیوه و فک فاشش در دل در حضور و خلد رضوان نقش آن رخ بر پیش گفت خوابی بوسه از خط گیر و خوابی قدر ویده از خون لم بر شد بی من ای چنین گفتم اتم پن رخ نهان کن کجا چنان	بر سر سبب میوز و چراغ خویش را سوخته ام از بخت این گل و باغ خوش را جز ز زلف او نمیکیر و سرع خویش را ویدی از آن لاله که دم تازه باغ خویش را زان گل شاداب رونق او باغ خوش را وقف زندان کرده ام من باغ از خوش را میکنم ز من شیشه پر ز می باغ خوش را در میان باد فروزم چراغ خویش را
---	---

سنگها چون رستگار نیست خبر در راستی
صرف کار راست گار کن فوای خویش را

گفت ز کس پیش چشم او بیکار مرا بست آن طبع زو بسفت تیر و بسفت لعل او را بر لب خود دوش میدید و بخت دور از آن سبز خط با اسک سبز و در	منیت خبر ندان و جز بهیو و گفتاری مرا خاکی یار است بهار یار باز آرس مرا بود شیر تر اگر بودین به بیداری مرا شد سیه بخت سفید ز صحرای نگاری مرا
---	--

<p>هر یاری چون تو از اغیار دیدم چو هست از زلف پریشان خاطر خوار کار دل را ساز آن ابرو کار گیر گرچه کند آردی بی به و بی زار و لم</p>	<p>آری آری باشد از آتش کج خاری این پریشان روزگار و گرفتار مرا بس بود آن کمان یک ناو کمار مرا در غمت از جسد خو بمانست پرار مرا</p>
<p>بخت ارمیت در طبیعت شود بخت قطع زحمت میدهند سرشاری مرا</p>	
<p>سوختم پیشین دل پر دروغ خویش را میگذازم مغرم از محروم رویش به ای گل بخار غبار از بر خود دو کن مزد تو دروغ عشق دارد و بخت بد مگم شدم در او چنان کاری زمین بخت برو ای غم نخند بگویم از دلم بخت میگذازم مغرم از محروم رویش به</p>	<p>تا در آغوشت کشم کشتم چراغ خویش را سوختم من ز آتش هر اندام خویش را کن مصفا از خس و خاشاک باغ خویش را بر عهد بنمود هر فخر و غوغ خویش را بخت از این آن گیرم سرخ خویش را من بدست خود بجای آورم ایام خویش را سوختم من ز آتش هر مانع خویش را</p>
<p>آخر عمر از خدا و ات فرقت منما صرف در کار محبت کن فراغ خویش را</p>	
<p>منیت جز از آرزو سود از کم از دار</p>	<p>جز عجب آیدن چه حاصل از فدا دار</p>

<p>هر که را محبت کردم میکند تو هین من منیت خرم چون بر لب آب گواه چون بغیر از خود نه بینم مانع راه خدا مستی خواهم که از لوم کند او هر چه هست خواب را باشد برادر هرگز بهر ترک اف چون گرفتار تو ام از آدگانم بنده اند گر کنم گرفتار از آن با غم خون میکانم میگذازم در بیابانها سر و بنود عجب آه یک مظلوم بنیاد و دود و دلم بکند خلق طر آرد من از هر گشت نا بودن لبوز</p>	<p>هر که را غرت نهادم میدود خواهر چهره خیر فخر دل چشم ابر ازار مرا بشیر از مردم از خود هست نیز از مرا چون کند مست یا عجب بهشمار مرا چشم نرگس میدهد تعلیم بدار مرا هست به از دست کار این گرفتاری مرا شاید نیجاواید بعد تعلیم انصار مرا چون بیک ساعت بحال خود گذار مرا بس تعجب باشد از آن ناو کمار مرا کاش که املین مایه بوخت طر مرا</p>
<p>منما گر جسد عالم عیب باشد منیت پاک میدهد محو خدا تعلیم تشار مرا</p>	
<p>زاد است لبالب کرد ایام خویش را درین آه پی او بکنم یاد خوش منیت در دل هر من از بخت کین با کما از شاداب عسوم زدم از افسردگی نیت اکنون در وقت تا بخورم سر و ل</p>	<p>ز لب گرم و تر علاجی کن مانع خویش را درین یاد فروزم چراغ خویش را کرده ام پاک از خس و خاشاک باغ خویش را خود نه بینم بی سبب تن زده و غوغ خویش را سالمایم در عالم فراغ خویش را</p>

<p>هر که گریه سرخ از دوستان گویند خواجه گوید وقت مردن از سر او را مال ناز و جاهد چاه و گدازش گزوم شود</p>	<p>وقت شد که زنده گیرم سرخ خوش میگذاردم ملک و مال باغ و خوش کوئو محفوظ دارد و باغ و باغ خویش را</p>
<p>منها پیمان است پیش و گریه خاک از زکلیه و زمی باغ خوش</p>	
<p>باشید عشق باشد بن لطف خاک را اب عالم را بر دو چو نیل شتی خاک را بر نشین بر رخسار عشق ای جان چو ج چون سحر راست می بندد سرو تازه را خفته بخت برین از بس هوشی سلم است خوشت از نسیم کوثر چشمه باو شد بجلد هست همچون طایر قدسی که قمار قفس میکند تعلیم چشم با ابرو از جفا</p>	<p>خاک آری پاکتر سازد طلا پاک را استین گریش بود دیده نمناک را منت راه انجا براق نشد از خاک را راست شوتا بن گدای آقا سر طلاک را منت پاک از سر و گرم سوختن خاک را گر که رضون جالونی بر نشاندک را چو خنجر ل رو او دل صد چاک را می دهد سم شیر بر کف مردم پاک را</p>
<p>شرم کن معشوق از معرفت دم چون بصدف ما عرف است بر لب خنجر لولاک را</p>	
<p>بود این کعبه کوکب از جان به سجود انجا بیا که توجیه تپنی چشم دل</p>	<p>که غیر از ذات حق بود در کس و انجا سجود خیار کوخ انجا قیام انجا انجا</p>

<p>گو کس را خبر نبود تخت عرش بالا خرابات امین است از هر خرابی بود با وفا با لیت بر عهد است کمال اسبابک غم چاه رنجدان و خیال قاتل منور چو دارد گشتی اینی از ره باطل و سبکین چو دنیا است کما شو سر کوئی ساکن یکی مشرق یکی مغرب و قعر بحرین بکبر تکیه چون میجر او راه نیافل</p>	<p>غنود شدند زیر خرقه پشیم و انجا اگر واقع شود طوفان نوح با دین انجا کفایت میکند از زرت آقا با انجا برای سالکان باشد زوال انجا انجا که جبریل امین را نیست امکان در دین انجا هوا خلد کن چون نیست خلوا انجا از میان کن بیان جهان و جود انجا نه خاک است این چو نیست ز خدای انجا</p>
<p>دبان درو محسوب حقیقت منم از پنی و ده گاهیت از عالم غیب و سهوا انجا</p>	
<p>سر زادی برده دوست و لادش چرا راه عشقت و بخت نشود هرگز خط میش شاخ گل سرخت بگلان شد جا ماه نوید قور او شود از غصه تمام مرغ تصویر نه ناله بر آواز جگر چو منصور آناه ای مزن از بی طرفی آب گندیده می بود میسر خاک</p>	<p>می بخردی سبک از بار گران و ش چرا ای کلمه انیمه لاف از خرد و هوش چرا با دور گیتی شده دست از غش چرا با چنین جن نشستی بر او دوش چرا بلبل صبح نخستین شده خاموش چرا از طبق میفکنی بیده سر پوش چرا کرده ساقه خویش فراموش چرا</p>

<p>با تو چرخ چو پلنگ است برده بار</p>	<p>تو ز غفلت همه در خواب چرخ کو چرخ را</p>
<p>از چه منغمم ز آقا رب طبعی مهر و وفا</p>	<p>از سر زین عفت رب طلب نوش چرا</p>
<p>گوی تو و جنبه آدم و عیسی که اینجا ای یار عسیر ز اگر بگردی تو یحیی در کوی تو جگر خضر که زنده بنم بزم ز چه هر روز معطر کند آلف در طور چو فانی شدم از جو عجب نیست گفتم که بجوی تو همه و سر شاد نیست شناخت بجوی خودم و گفت که تو</p>	<p>بر بے پدر برابری بود راه و اینجا هرگز نیکند یادگر از سپهر اینجا دان نیز ز ذوق تو نمیشد اگر اینجا گر نیست نیم سحر که گذر اینجا گر آیت آقا الله شنوم از شعر اینجا گفت که چه حاجت به دایه با سر اینجا چیزیکه ز صفت است نهان ز نظر اینجا</p>
<p>انجی که غمت به جوهر از خاک نیست</p>	<p>مستم بودت کاش که آخر سفر اینجا</p>
<p>اگر از خار کثرت پاک روی بگشاید جوهر به صورت زریه از لسن منحل چو یعقوب از پس چل سال نبی عجب ز نجاش او شکر از یوسف و صفا رخ بهار اندر بهار و گلستان و گلستان</p>	<p>کنی پیاز چه از گله و حدت دامن را کنی پرگز که هر که معنی مخزن را بجویی با شام صد اگر لبین را کنی بنیایین از یک عیش چشم روشن را بسوی عالم در شکر گشت از دهن را</p>

<p>اگر چه هست ساکت موقع ذکر گفتن</p>	<p>فلک گوشش شود که بشنود کشتن دل را</p>
<p>چو آدم منما از گندم خال تبان بگذر</p>	<p>که این دانه دهد بر باد نا که خرمن دل را</p>
<p>دو زلف تابدار بر خواره دار یا یک ماه باد و عقرب یکبار بادار از روی و موی رخ تو خوبروا از روی رخ تو نیمه آسمان از آند زلف و آن لب جان بخش جوهر و جفا و حکمت چو لب نیستی مانند آفتاب که سر بر زنده زکوه که افتد ز نظر بنم سکن کو</p>	<p>نزدیک مرده و عقرب جگر دار یا یک جور یک پیش دو بتیار دار یا در تیره شب ستاره ستاره دار یا با اینکه جای در دل صد پاره دار یا همراه دو فرنگی خوشخواره دار یا این چار کار کا با من چچاره دار یا رخساره جلوه گر ز بر باره دار یا صد خیل از ملک بنظره دار یا</p>
<p>زنده که هم از خنده لب عیسی</p>	<p>داده رخساره نمود کف موسی را</p>
<p>مخمر لب بر من هست ز عیسی برتر</p>	<p>که بیک خنده کند زنده همه برتر</p>

چونکه مجنون شده صد ساله در دجا
لب شیرین تو نسبت لبک از چه دهم
سست مانند سبزه تو طوبی را
قلم نرگس سبزه بنوا دین که بی باغ
میش مانی اگر آن رو بر سر است
روی خوبان بر آن صورت بر دیوار است
نخچه از خون شهیدان شده رنگین اور
دوست دارد دل من زلف تو نیست عجب
نسخ کرده همه هفتاد و دو ملت از علم

مغرم از کوی تو هرگز نشون پروم کرد
که بجز از بود جا بر کل گشتی را

گر که بر زلف تو تشبیه کنم لیلی را
هیچ باخل شباهت نبود و طلی را
حسنت و کوثر که هست اثر طوبی را
پیش چشم تو صفا کف اعی را
میش مانند کز نقش رخت مانی را
که تماشا کند تصور با معنی را
کین کین کف می کشد حسی را
مصطفی در اگر دوست است سر را
ماه من گر چه نخونده است الفتی را

بره ز شیخ تو تن از بس فتاده سر را
نخچه است تو که بر استان سر را
زند ز بهریت لاف آفتاب رخ را
ز لعل تو نه چمن گشته است خوش گل را
سیر و بار نباشد و بسود قد تو
دوست گر که شبی از سحر کم بخت را

به عیون محبت در او از غم شیرین
به طور عشق آری که در او چو نمود
سبکوشی و قرح خوار که داده کینه

هزار کو که بکن افتاده بین بکوه و کمر را
خروش و با بکنا انا الله از زبان شجر را
بین که عاقبت عمر یا قلم چه هنر را

مگر در گزده جهان منغاه زره که باشد
سفر گردیدن در خویش بهترین سفر را

بے لب تو خضر ندارد لب
حسن تو آورده جهان بے دست
می شنوم از نفسش بوجان
چو تو سجده می که بود بیکران
خون همه در سر کویت بدر
روی تو سرماییه عمر ابد
هر ندارد بر جوت فروغ
حکایتش از عشق تو آمده چرا
غرق در یاس بلا و غم است
با تو بهرم نه ز روی هوس
بافت حیات ابد همچو خضر

بے رخ تو کعبه ندارد صفا
عشق تو افکنده جان ز پا
زلف تو آهست بدست صبا
عشق تو دردی که بود بیدوا
مال همه در ره عشقت هبا
لعل تو سر چشمه آب بقا
ماه ندارد بر رویت ضیا
نه صفت از وصف توام دروا
هر که بود با غم تو آشنا
با تو بعشقم نه ز راه هوا
شد به لعل تو چو منعم فنا

زلف بر رخ کفش آشفته کن مال مرا
 حلقه زلف تو شد مجمع دلهای پیران
 زلف چون جیم تو کرد دست چرخم
 طی چو طومار گشتم راه صراط ارشاد
 ای پری نیست چاشمال نور چون
 دل سیر زنج و بند زلفش بر پاست
 گفت آدم پان دانه بروند زلفش
 گفتش خال بساقت متعذر پست
 گوید از عهد و دجال بغیب نازد
 رهبر و کعبه مقصودم و خضم گوید
 آفتاب که جهانست زویش روشن

منعاً آنچه بزدا بر احوال
 خون کند گریه به بنید که لعل

از گریه شب بود آه سحر ما
 کامروز چو غور شد آندرد ما

کامی بستر جنتی و کاسه بر دست
 چون خانی فی الله شود باقی با الله
 بر علم که آموختم از عشق به باشد
 بیگو به طبیب از سراد و خلد را
 ای چشم چه کردی تو که ما چشم کن کار
 چون در دل ما توه برت اسب نیست
 چون قوت پرواز ندارم چه حاصل
 چون مرغ تنی بر لب میا که سرکشت
 ما جو هرمان گوهر لعل تو چه دیدیم
 ما روزه داران رخ زلف است تو
 بجا رخم عشق تو هستیم و به بتر

حرف سیم همه اجاب بر فشد و گریه
 که آتش و کوه گلین چون شد ثمر

درخت گلن زلف پر خرم و تاب
 دل ز تو تو شد پریشان تر
 پس چرا حالمی تو را بنید
 بر سر کویت از چه میوزم
 بنمای چنانکه مار و آب
 شور و محزون فراید از هتاب
 گریه آفتاب عالم تاب
 فیت گز آنکه در هشت عذاب

خواهم آتخ نه چشمه خورشید	که عطش را سکویند ز سراب
مکت دل بر تو میکنم تسلیم	خوابش آ باد سار و خراب
از در ما را سے بے کلفت	بن احباب تسقط الاداب
غیر طاعت کشت عالم را	کار زهر سے ندیدم از جلاب
ناصح آخر من از ضیعت تو	چون کنم ترک الفت احباب
تو که بر ساحل چه میدانی	حال من کوفتاده در غراب

بوسه از دامن او بستان
منعها وقت تنگ شد در آب

سحر آید ای قمر هر چو آید شب	شب سلیخ نیست از مهر و کمال
مگر ای نسیم از حلقه زلف او گذشتی	که بشهر شکست مجیر سار
من اگر ز آب و خاکم و گراز بودم	به بوی او شوم روح صفت
چو شب است رفدای شب زلف او	چه شود که او نهد زور در آله
فلک آمد من آمد و خیر بر تو بسته	بر خرم و بچشم صبح اگر گشاید
نخج گمان که همان بی هستی خفته	مگر این که بوده این خاشاک
منم و توئی و کس نیست بین قدر بدیم	که گذشت از شب قدر بر و شاک

همه حسر منقاد ج طع سرای الش
که برآوردند از مسکت و گدای

ای همه روی تو به از آفتاب	مشتی و همه برت اند نقاب
از بے وصلت همه جاها بسوز	ز آتش حیرت همه دلهای کباب
بر شدم از عشق تو همچون صدف	خالیم از خیر تو همچون جباب
عشق تو خیمه زده اندر دلم	کنج خوش آری بود اندر خراب
این دل بے لحاظت و تابم ندید	حاصل از زلف تو خیر جلاب
از لب تو چشمه حیوان برینج	از قد تو شاخ طوطی بباب
لعل تو میراب تر از لعل تر	زلف تو خوشتر از مشک ناب
دیدم مادر غم تو اسگد ریز	ترکس محمود تو سیر مست خراب
از قد و مو بر زده سبیل سبز	از لب و رخ زده آتش بر آب

از می لعل لب و گین تو
منعم مسکین شده متفخر

اگر که از رخ و لعل تو خیر آتش و آب	ز دیده و دل من ز بر و آتش و آب
ز آب دیده از برق آه من عجیب	ز آسمان زمین که خیر آتش و آب
رقیب و عاشق مسکین چو شکست	بے همیشه هم بر پند آتش و آب
بباد اگر رودم خاک بر منم خرم	ز کوی مایه اگر ابر بر زده آتش و آب

خدا کند که موسی و تن خلیل صفت
ز دیده و دل منعم گردید آتش و آب

روشت گرد که عالم نیست خرقه اگر غمت دل نماید زخم از آساید زانکه کار این چنین بود که از هیچ باب با که خون میگردد از عشق برین قباب گرچه اندر سایه سر و خوش خفت تشنه را خود تشنگی ساکن کرد از سزا زلف تو مشک خطا و الله علم بالصفا یافت او در کند تهن از آساید عاشقم بر لعل تو شیت چست بر آ	کر بشوئی نقش غم از دل یک جام سزا با ده چون خون سیاوش کش جام خسرو بر در میخانه چو زرقی غرور از سر بند این شغفی باشد که هر سالم از آفتی که بود خوابم اندر ساسات الهیه و خواب خوش من لبخ اهرام آید ز بکر او بکنم قد تو سر چمن الله علم بالرشاد در خم گیسو اندم ترک چشم نیست این یالم بر ساق یمنین و چون غنطس بسیم
---	--

منعاً عالم بود ملک خراب نیک گوی
 که خرابی چست خشت از درین ملک خراب

آن رخ که بود چو قرص هتاب زلف سیه تو سیم پیگر چاه زنج تو دیدی که از نوح رخسار تو اختر یانی است از سوی تو درود به زردمان مایهوس بهشت بنود	برد از من آفتاب و سرتاب بس قلب که می کشد بقلاب کشش فروشدی بکواب ماه فلک است کرم شب تاب از دست تو زهره ز جلاب به صحبت دلپذیر اصحاب
--	--

از عاشق مست لا اباسی ز بهار بشوی دست از من	ناصح مطلب ر سوّم آداب کافت ده ام این چنین بغراب
منعم بدو ابرو سے تور کرد یک سجده بر بدو محراب	

فغان و ناله باشد کایم آید ز رخسار من در روز روشن ز عشق هوشی صد قعد پر دین برفت آن ماه و میبندم که صاحب تو را با چشم خواب لوده آورد چنین کانا از جرت هست درین پس از عسکه که زهر چو خورم مذاارم دست از دمانت ایدست بیا و روز وصلت زنده گروم	که بر حادث میبایزم امشب مبدل گشت شام نام امشب فتاد از چشم گوهر بارم امشب بجز غم نیست کس مخوام امشب ببالین طالع بیدارم امشب نماند تاسخ آثام امشب ز خوان وصل بر خوردم امشب چو مضور از زنی بردارم امشب اگر بجزرت کشد صد بارم امشب
---	--

لطیفاً وقت شد که بر سر آئے
 که بخون چشم تو بهارم امشب

فتاد هر که بود تو در سرش چو جاب ز دل بیا که بشویم نقش غم ز سراب	رو و ببا وفا عاقبت دین کرد آ که بچو نقش بود اینچنان نقش بر آب
--	--

جهان خراب و بسی خوشتر آنکه باشیم ز خود تنی شود و بجاده رود آب افکن ادب ز سوخته جان باه عشق سحر جباب میر معانی فلک ز فیض ترا بوی چشم آفرین خود و خوب چه محقرا اگر ز خلقت ما خورد و خواب بود عرض	چو چشم مار خراب اندر چرخان خراب که چندی است بود بدین قضیه جباب که در میان اجباب ساقی آید آداب خوش سحر که بود اندرین فیض جباب لطیف است غرض ازین تو بجز خود و خواب بسی باه تو ترجیح داشتد دو آب
---	--

که غنچه سی و با یار شوق برین منعم که در میان بجز هستی تو نیست حجاب	در زلف نهان که در رخ آن بیم برآید گویند که از زلف نماید رخ و زینکار دودی ز دل سوخته ام رفته بر فلک اگر ز بید ز سر زلفش و زینکار زین قصه که پرده دیدار نداده
---	---

حرف	منعم ز غم عشق تنی که تو بگری عالم شود از اسکت تو ز بر لبش
-----	--

ابر و خطه خال بر روی تو قرین بس صدر که شد منشرح از جوهر تو	رخ مصحف و اینها همه آیاتین زان نام مقدس که تر افکش حسین
---	--

نه نام ز طاعت نه علامت ز دنیا بی هیچ مکافات سواران ستم را بر باد رود عاقبت الا بیاطاعت	جز قال بخوان که در گوشه نشین است خون ما بر کاب آید حیرت عمیقین است عالم چو سیلیمان اگر تیر نکین است
--	---

هر ش بهمه یافت بحر برین میکن با مردم آزاده فلک از چه کین است	
---	--

گفتم او را سر و انداز او کان کین است دل سیر زلف و مرد از حسرت تساهل شد چو ز رخسار ما کان یار سیم ندلم زان نیش و چو باغ رخ و زلف و نخل اتسان از دهو بهین از بشینده چو صحرایا گریبان چو از چنین سحر گر و باد آه من ز دیمه مدان است خانه عالم از اسکت مظلومان خرا	گفت کوی راست چون و نشین است همچو مرغی لبته بر کاغذ رضا کلین است در درون سینه سیمین و آراهن است دل بروز و شب سیر چاه چون برین است طره او از دهو باشد دل من بهین است پر لبان کو هم از کلاما ر کین است عهد تو بگذشت همچون کنون است وین عجب بنود که سیلی انجمنان کن است
---	--

است و بی مقدار و خوار و ضایع و اعتبار منعم اندر صفهان باند ز در محدث	
---	--

گفتم بدو کیست تو ردی قرین است از طره او دل نتوان باز گرفتن	گفتا بل اینجا دوره از روم بچین است باید کسی داد امانت که امین است
---	--

<p>بر صدر دلم تکیه چو شایه زنده دار بگریتم آنقدر که سر زده خط نبش گشاده صفحان همه پامال چو یون عجور تو را که بود اندیشه ز دور رخ</p>	<p>این صفه در این طرفه نباشد از گریه ابر است اگر سبز زمین است ای آنکه جهان چو جویست زین است مشاق تو را که غم فردوس بین است</p>
<p>دل شکست و خون زخمی در دهان شد یقین کان با بر باشد غم فغان گشت آینه باز خراشید چرخه بس که خجلت فشانم از وفا و بغیر خالها از زلف بنامد بر اصدل رشته در دست یکصد هزار</p>	<p>در می آخر کان بسوخت بخت است حسرت سمع چون زانم ترا بخت پیش خفت از بر کاین طرح ویرانه کابر و آتش ایدل بیگانه رخت در میان امها صیاد عدا و ابر رخت طرح این خوش بر عطف بر لب خندان</p>
<p>حالم از یک نور بر بختان است گر نباشد اختلاف رنگهای شیشه بر خدا وصل بود تعویب پیرو</p>	<p>اختلاف رنگها از شیشه بند نیست حالم از یک نور بر یک رنگ عالم نیست در میان اوقی حایل کی سپهر است</p>

<p>روز شب مجنون سوار این که ای صبا از من بگو با نهیشتن آفتاب دل منه بر زن لیچامی که در زندان است خورد از اول دم از خو افزیت و نه خورد روز ظلمات است که در میان صفا</p>	<p>بچوکل در بر مردن سوار است جامه عریانی با نیاز از سود نیست آنچه بان باری عزیز این دست نیست تا بدانی فشا هر فشا در عالم ز نیست چون بخی میخای تب بچاره ز نیست</p>
<p>ساقی و صحت از آن دارو که در پیکان کعبه منی میدهد مانا که معمار از ل خافل از مردن مشوک این تمام سال است عاشقانه اگر در پیش خود امیدوار زان رو و مجنونان عشق و هوای گداز کرچه دل عمر است در خانه دران مار</p>	<p>کی بخوره میدهند او را معصا محرم منعم مسکین که در دیر غاش مسکن است طرح لغت بین بل کعبه میخانه رخت طرحش از خشت خم و در و پیاده رخت هم کلام شناسیم بر لب بیگانه رخت شمع خاکستر بسوزان از غم روزه رخت در میان بر او طرح هوا خانه رخت خانه شمشاد رو کید کر از شانه رخت</p>
<p>خرید تامل من غیر اندر ز نیست پسید شدل من از پرستش رخ دور</p>	<p>که من فرو ختم این خانه را با دست سبا اگر چه بود در آفتاب پرست</p>

بجلی هیچ دل از زلف او نکشت خاص گرفت رو زمین را بر او بار حسن ز رنگت و بوی من ازاده از تو از ادم بجفت ابرو او بین که هست طاق حسن بجوشش است که قدرش کند آرا برای گشت و گذارن خود چو عرصه	ز بر که کسی آری از این گشت با اتفاق و او ابرو تن بهم پیوست بر بخت و بگوچن سرو اگر سبب که طاق کسری ازین بخت پیدا اگر که سرو و چرخ و زپایشت من تو را فلک پر اگر بجز دوست
---	---

چو لاله تا که مردن قدح زلف نه بند
چو منغمس آنکه شد از چشم لاله رون

بارخ او از گل و گلزار میاید گشت چشم او دیدم خواب زین طالع گشت ز ترغیش دست و پا زدن میاید گشت هر چه گوئی در مکافات آنجا آید گشت منت از باز آیدن الماس گشت سپت است از رود بالا چو رود گشت	کل چو دست آمد ز مستی خار میاید گشت چو که بخت از خواب شد بیدار میاید گشت بیشتر ازین قلم و خار میاید گشت تجرب را از بر که سار میاید گشت از مستی استخوان باز میاید گشت در ترقی از سر دیار میاید گشت
--	---

چار سخت گرچه منم بر کشیدن چادر
از هوا و آب و خاک و نار میاید گشت

تا که بر لبان چاک شده مایار زلف تا بسیدم ز رخ و زوگره از من نهان در شب وصل از تنگ جز ز شوق از بسکه او از این بخت تار بهایت بد که دوست گفت دور با گذارم بر بستر حشمت کو شد چشم از فراق ندو زلف مایار	دست تا سودیم بر هم آن نگار زلف تا گل چیدم درین گلشن بهار زلف شد پریشان حال زلف مستحجاب زلف دل میرود مایه بهر بخت تار زلف عمر ما زین حد اندر انتظار زلف گو مری بر لب بهشت تار زلف
--	---

گفتم ای گل رحم کن منغمس زلف ز دست گفت
فست عم که چو بلبس زلف ز دست زلف

در دل خیال برود و دست که بخت مانیز ترک اندهن تنگ می کینم مردم زدودن دهن تنگ او بلب بصوب و سیف از غم او در فغانی عشقش تنم را بخند جانش ز دست در زیر بارون رخ او گشته ز بارش بر دوزلف خال خط چشم و روبر لب دل را ز جا برود و نشو چو سیل ز دهنه بر رخ من بر من گریست	یا تیغ آفتاب قضای جبار گشت گر خضر ترک زندگی جاودان گشت کم شد نشان آنکس بی تابان گشت این دست امن همه پرو چو بخت گشت از آن هما اگر کسی این استخوان گشت خورشید او ز قوس قزح سار گشت دل همن صفت را این بهشت گشت هو جی عنان کشتی تبار گشت آن ماهر چو خنده ازین زلف گشت
---	---

کرد آنکه روشنی خورشید و نور	مانند شمع آتش بجای گرفت
منعم زند لو ابر حرج هر که جا	زیر لوی پا دشته نسو جان گرفت
آن اختر دوازدهم کز پس حجاب نور رخسار نامی بهشت آسمان گرفت	
وقت خواب مرگ بیدار بیدار	گفت زان از عروبه و دیار بیدار
از زن و فرزند دل ملک خانه گاه مرگ	برایسد نور ز دیار بیدار
برگشته عمر از پهلوی باغ و بوستان	آبروش با چشم که هر بار بیدار
صحبت یاران پر حرم و طبع از ترک شو	کز مکان بر ز سوز مار بیدار
فشتا چون در شال است غلبه جهان	از سوز مال ز کم و بسیار بیدار
عم غم و در جمیع مال و حرم فخر و دلک	در چنین غم و چنین فخر بیدار
کر نور باید گذشتن در تفریح گاه روح	از هوا و باد و خاک و نار بیدار
چشم حسرت بر قضا منعم که مرگ از جهان همچو نه با ناله زار میباید گذشت	
آن پر بچهره از شراب خوشگوار از دست	لک و لایق و چشم بخار از دست
گشت عالم پیش چشم من سیه بماند	چون نخلت آن وجه بکجا از دست
خوی بر ابرو داشت که دم آیین پاک	و ده که در این غم تیغ آید از دست
بار رخ شد ولی با رقیب اندام	چون بسیار موقع بوس کن از دست

پای و لبر در میان غنیت ترک لک	از صدف بگذر چو در شا هر لک
چو کله کل رفت اگر که بلبل ناله اعلا دروا	خون اگر گریه رو باشد که یار از دست
فاعل محنت و در تابوت دیدم منغیا سر ز لبتش کردم اینجا اختیار از دست	
وامان پر بر که ز زنجیر جوی گرفت	از لطف حق مراد دل کام جان گرفت
طالع شود ز چاک گریه اش آفتاب	هر کس بصدق امن بر من جان گرفت
در بر نفس و در جود زبک جام میکند	هر زنده خود به من بخت و جان گرفت
کجاست و سیاه و کاس و کعبه کی قباد	سینک بکسر که مرگ عنان کس گرفت
از زشتی زمانه و نباش خضر را	کجبار و دل ز زنده جاد و جان گرفت
باکی ندارد و همه و حال خوش شوند	ساکت چو جالبیای صاحبزبان گرفت
از قسط و عدل پر شود از شرق تا غرب	کاهی که ظلم جور کران تا کران گرفت
بنو در سیم مردمی امار منما گو یا تقاف در بر غنای کمال گرفت	
چه بازین ز زمین آریه جبین خاست	جز او ندیده کسی که از زمین خاست
پیشش در پیشش دوش آسمان نجوم	بزم باطنی که هر سخن بر خاست
دلم در آن زنج افشا است ناله کاد	گر از روان ناله خونین خاست
باسب ناز نشسته به سجده رخ او	شه از بسیار و وزیر شاه زمین خاست

چو نقش صورت و صورت آفرین آراست فریب و زین خاش محو که دم از لطف بدید خام خط و مکن لعش شاه	از آسمان وزین بگفت غریب کشید هر تو از راه و از کین بر خاست ز فکر سلطنت کشور و مکن بر خاست
نیم مشک جهان کرده است پر منعم یقین کنم ازین لطف غریب بر خاست	
ابد این آینه سحر و انبیا بحیرت حکایت ز درد افش خاری عالم و حکمت دل چو شاق رخ شد قصه گوید زلف مرغ دل را قصه چو چایده او را بعد قتل بر رخ همچون بمن لعل چو گلبرگش به بین گر نمی خواهی که از جهان بیدان بویا شود در نمی خواهی که در دوزخ و در موم رید	رومی چون صحن نشسته ای با حیرت رفت همچون برق گفت از خاتون ای کبر در دوزخ اینان جز از بهر حیرت می کشی در خاک و خون آخر کو به حیرت دیگر اینجا استان گفت شد سیرت دست سودن بگل و بر بل تصویر حیرت دیدن از چشم سیه به بوی بخیر حیرت
طبع منعم باز و طبع دیگران تنه بود در بدانی شرح مرغ و قصه انجیر حیرت	
چو خوش بینی از آن لطف بر زمین خاست وزیر از خط و زلف و خوش صبا توئی خداست ز لطف حسن او را	نیم مشک نشان از سود و چین خاست ز روی سوسن و رنجا و یاسمین خاست ز لوح سینه از صحن چین بر خاست

نشست بر دل من تیر فرشته اش که محمد هر کجا که نشستی تو ما هر دو خورشید مگر رکاب تو بود که سوار شدن زیم رفت پس کوه باز بنور رس	که از کمان و این تیر لنین بر خاست به پیش پا تو پا چرخ چارمین بر خاست عالی لطلوع نشستی قلاب تیرین خاست چو لعل و یه بینه انجین بر خاست
چو منعم از یه انشا و شعر لب بگشود ز جان زنده دلان بگفت آفرین خاست	
از کوبان گو کسی کا شد از آن امنیت بهشت لا اعد تشن خواجده جلوه کرد ای ملک بگذر ز خورشید از به خاک پای بر رخ از تیره آه اما خط در آمینه شب که اکب جلا چمک از کوه سیرد آسمان خورشید از پیش من عرض داد دختم زلفش بر آفتاب منو بود هر نفس نشستم و جگر خلق را و بے خبر	بویغی که از خیال این رخ و جاه نیست بر سر انتم نمی شاید که گفت امنیت ترک آن هر کس که خاک را برین گاه نیست دید و گفت آینه را البته آب آه نیست ارمی از نیست کس که دیدن در داه نیست کرد و داد و اهرام کاینده و دوجوه نیست سیر و امشب بهر وقت شب بچاه نیست ارمی از مستی ابل دل کسی گاه نیست
سعدی وقت از کسی گوید بهنم کو مگو گر چه خود این جامه بر بالا و کوه گاه نیست	
سوره و نصف نعل از خنده لیس خاست	یا خیر آن صورت با معنیس تعصیر خاست

لیکن انسان الا ماسع فرموده حق زین نعل را کشتی گرد و سلب تو زر پیر خوران و میخوران در سق بلبل از بخت تو باید در چمن بو بهار دل خراب از چشم او ناصح به غیر دل	راست گو بر ما گرازانیت بر چهرت گفتگو از کیمیا سووز از کیمیا حسرت ساعتی آن بخت جوان این بخت این فغان به اثر این بخت از خرابی این بنا بامی شده تعمیر نیست
خاک کبریا هوشان گریه خود بخون منعم این نظم عالم نیست	بر سر این قدیمی شایسته کف نیست ورنه از راز دل ما به چنگ اگاه نیست عشق باز کار هر روز و هر جلا نیست هر پیاوه رخ زنج که ناله نیست پادشاه از این چنین عشرت که و خگاه نیست عاشق من صادق است بر کاه نیست به چنگ آ که خوشتر از هر خطره نیست
تیرهای حسم منعم که بخت او را زشت بشیر از شست نمود کمتر از نچاه نیست	
ز ملک گذشته در تبه مکان است	چون نخت فید و حیت نشان است

بر سوا بدانتی که بخرد انباشد بجای آن و میت بدیند اگر متاع شودش همکاسه رود هر بانی شودش سکار سیم رخ از القادوس ز حد خود از فراتر پیر و پرش بسوزد ز زبانه جوان و نبات گردد اگر رسد ز غیب این خط خدا بجوده توان بجا نخت را حین	بر سوا از تو خور ایمکان است بجز از خدایه بینی به جان است چون محمد بنیست بخوان است چو کشد ز قاف سیمکان است چو این و غیبه طیران است بحقیقت آنکه استوخت زبان است بدلی اگر مردن بامان است چو قسم عظیم تر از سیمکان است
کرت آدیتی هست محمود باش منعم که بسی عظیم امر است بیان است	
یاد کویش حد کنی ترک که اغیار است سبزه از قلع زلفش به با گوش بس سکن و قلع زلفش تجارت سنگ نخبات معانیده دل آب است چون بکیم بهر طور محبت برسد هست از آنجه مقام دل افروز کوی او بین که دو صدیم منصوص	کلی و گلشن مده ز دست اگر خدا است که زیارت صد حلقه دل از نجاست که آما سکه دلها گرفت از نجاست که عین جلوه یار از در دیوار است ایحریان که مرده و دیر است که بسی از نخی جلوه که یار است هر کشف لبش و شیخه از آنجاست

شد زیارت که جان گوشه دل است
دل در آن رفت و باز درین خود با او
بسر طر محبت بریم بهر خداست

صد حجیم از که دمان باز کند در محشر
منعافیت غم از حیدر گرا را است

کس را بر از مرد دل لغزش نیست
در مذمت پیش خردمند خداست
بنیوان صلوات الله علیهم
سر مشق با طحال و ستان محبت
از من عرفت عارف حق را
هر چه که روید ز زمین که بود خار
چون شاه جهان باشد سلطان

هر نکته سینه ز لب منعم میکند
از جوهر ذاتی است در او عاریت نیست

از کعبه دل چو ز رخ روی باز گذشت
ز اسب جبار و از شکار زبان پیدا
بدل زلف تو طامس چه کین خرم
گذشت آنچه به تیر شاه با گذشت

رخ تو گلشن را زانست تا بهر پرده است
سفید گشت بره چشم ز کس بهیار
سیافت زندگ از نو به تربت محمود
نیم زلف تو گرفت با دایه سیاه

علاج درد دل به دوا ی ما منعم
و گر ز غم طبع جان چاره ساز گذشت

کونین افتاب بسیر و قیامت است
و اعطی اگر چه گفت که فراق قیامت است
خو غاشد از زلف چه بنمود رخ بس
چون هر نفس از خنده دهد جان تازه
با چشم پر ز مستی و کومبش می
بس هست غیب که بکشد خلق عالمی
راه بردند از دهنش نیست بر کلام
جای ترنج دست بریدن بمطهران
فرا از چهره کشف کشد پرده و بخلق

منعم خشن کوش که چو ناز گذشت عمر
جزری که هیچ سود ندارد دامت است

بتر ایدوست ترا و شمنی از جان تو نیست
 بود ای خضر ز شرم لب جانمین
 شهر در رنگ ز بوسه سبیلان لیکه
 هست قرآن آن عارض نور آون
 فتح در لنگر بر گشته بنوده زین امر
 نه فلک گر چه بک گشته دل فاد
 کور آن چشم که روشن نشد ز خاک است
 روز محشر بگشاده مشهور و سله
 دل عشاق به دمو من ز لغت شیطانی
 همچو سوسن قضا که بر دوش دارند
 بنو خوبان چنان گشته گرفت آزار
 یا علی ای صند که بر حق سینه تو

نه بهین منعم مسکین ز تو شد خوشدل و بس
 زده غنبت که سرورده احسان غنبت

همچون میح آنچه غنش زین طراشت
 سالک قرار با جوهر است تخت مهر
 ز انقیام ز اگر تمکیم و ان که پیش حق
 شد سر بلند و زدن کیش با کشت
 بر شگاه و مشرف بر قرار گشت
 انکس گرامی است که پر نیز کار گشت

بر کس که چون خروس سحر که بیدار گشت
 حرص از بخل عجب یا کبر کین نفاق
 مرد و زنج طبعیت تو کینه و حسد
 در دست فطران قد آتش که عتاب
 محتاج آن شوند ظالمان که چو کفش
 در پیش پا حالی و دو خاک کاست

منعم کشید تو سن اقبال ز زمین
 چون خاک در گزیده دلدل سوار گشت

دل کجاست کند چو قصدا مامت
 باشد اگر عمر نوح و زندقه خضر
 پیش که راست طلب بگو سخن دوست
 کرده قیامت قدرت بنما رخ
 دل ز جهان کت برست از اثر عشق
 غرس کن از بهر زار و زود نهالی
 آری اگر دل امام شد ز پیر او
 از پیش اعضا کشند صف تلمت
 کشته او کی بود بفکر غرامت
 بادین تنگ میخاست که است
 و عده دیدار اگر بود بقیا است
 انکس شد بر خلیل سر و سلاست
 و زنه مژغیت به دخت است
 باقی اعضا کشند صف تلمت

ظلم کن مسفق که از ره تحیت
 عاقبت اینکار می کشد بوخت

رخساره سپوشه اچو کلت زنج لبت
 ترسم که نظاره خت رسد اذقت

همچون لب تو نیست لب غنچه بچک
 تشبیه رخت که توان بر برق گل
 گوید چو لب یار تو باشد و من
 خواهم که کند سفره و لم را سنگ کیت
 از بر تو حسنت شده کون محاسن
 در مرگ مخافت بود تا چو به پشته
 همچون تن تو نیست تن گل لیلیا
 سنبلی بود اگر بر برق گل اضافت
 خواهی سخن غنچه بگوید بظرافت
 تا بر سر آن سفره تشبیه ضیافت
 از جلوه رویت شد آنجا نظافت
 مانند غم بجز در او نیست مخافت

منعم شرف از مدح علی جو زائش
 چون بر علی دل شد ختم شرافت

بشرتی و بنود رختی از اثرت
 از دو عالم که بود غیب و شهود از تصور
 سبک و بدقت رختی و روشنی ما
 گفت خورشید هم را که به صبح آیم
 که بکن گفت خبر و که اگر کوه شود
 که بگویم چو کنی غم سفر منیر
 دل بیاقوت می گفت که در زمره
 ز کس از چشم دو صد بار بسو نگلاب
 من بگویم که تو از حسن یا خورشید
 توان خواند با نیکو طبیعت بشرت
 می ندانی چه بود خاک و دو عالم بشرت
 از رضا باشد و تو حس بود و تضرع
 تا سر از صدق سپارم من بپا و سر
 غم شیرین بنیان بسجده کمرت
 مینی از چشم من افتد و بد یا گذرت
 لعلم جانم او دید و خوشد بکرت
 باز دیدن او پاک نه غم نظرت
 ز آنکه نسبت نتواند بهر پدرت

منم حاجی هنر از است همه کار بکام
 تو چه احب بود از یه کسب نمرت

دل میکند زلف تو منور گلابی
 گرد رنگ طره و گرد چرخ زینخ
 سوسن حدیث او کند از گل انبیا
 بر چهره جانقر لب او هست و سخن
 درویش اگر که حق طلبه کو بجز زول
 یک ناله است و بشن که حاضر و
 چشم و زبان گوش و مشام و دیدن و
 کریش نوی هنر از صد از هنر از جا

منعم بکوشش باز تو راضی شود خدای
 کا سالیس دو کون همه در رضا است

خوی تو از رخت هوید است
 قد تو چو سیر و به خم و پیچ
 آراست چهار صف که خوریز
 درین بکا بدیدم آن لب
 سگین دلی تو گریه آرد
 هر سال خوش از بهار پدید است
 روی تو چو بدری که و کاست
 حسنت که دلاور صف از است
 دریا نه عجب اگر گهر از است
 چون کوه که چشمه ها از دفاست

<p>نے راہمہ نالہ پاسے جانسوز چون کوه بید کو بکن را چون دیدہ بعدی دوم عشق</p>	<p>زانست کہ خانہ زیلجاست دیگر کمرش ز غم نشد است سجاده او بر کوه ریاست</p>
<p>چشم ز بے پریر خان رفت کامین شیوہ مردمان شیدا</p>	
<p>بعد رلح بصر چشم او گناہ شد و لم بکوشه نشینی خوشست پیوسته چون سوز نقش جهان منقطع شد بدای از مرکتی مراد با تو مصر گرفت گریه گرین آستین شد دو بوسه گفته از لب بیکدی داد اگر که مشک نیز ز بوی و موتو دم</p>	<p>اگر چه بد دل عالم و گناہ داشت که غیر گوشه ابرو او بنیاد داشت اگر که در سوز نقش نسیم داشت مقرر بکوشه زندان و قعر جاد داشت در آستین غوغا غیلان کسی داشت حساب با شما با ہم اشتباه داشت برکت موتو زور و جبین سایه داشت</p>
<p>چو منعم ار که گدای تو بود می بایقین که دستگاه مرا هیچ پادشاه داشت</p>	
<p>چون ملک محبت بجان ملک می نیست بر طفل و لبان محبت ز محبت جز سیه و نخل قد محبوب فاکیش</p>	<p>بر کشته شمشیر محبت می نیست و مرز که مراد به ازین ترقی نیست گر میوه طوبی است و منصفی نیست</p>

<p>جز از مدد عشق ز خاک آنچه برودید اادم که صغی گشت ز تسلیم و رضا بود فردا بر حق است ترا منزلتی خاص</p>	<p>سوزید با تش که در او خاصیت نیست چون دید ز تسلیم و رضا صغی نیست امروز بر خلقت اگر منزلتی نیست</p>
<p>منعم اگر ت خواست خدا اسفل درویش ز بهار رضا با شکر بے مصلحتی نیست</p>	
<p>ہر آنچہ یافت دل از کعبہ حجاز گشت طریق کعبہ مقصود ملی کین دان کو نیافت جز بند و چارمی در آنجا چون بہ بود از بر باد و ستان بچیدہ ز خانه پاک بود تو بتو چنان گذرد فتاد گوشہ محراب امام چون بلش</p>	<p>کسی کہ عین حقیقت شد از حجاز گشت نخست کام ز سر از سر سنا دگشت سبکبکین بہ ہنار خانہ ایاز گشت بہ بین با چادرین صرخ جلد باز گشت چو خواجہ می تواند ز کت باز گشت خیال گوشہ ابرو در نماز گشت</p>
<p>بہ بین بہ ہمت منعم کہ در رہ محبوب ز بہر دو کون چو زندان کلب از گشت</p>	
<p>خطبے اکو بکن در گریہ باشد بر پرچہ زند از تلخ کامی قشہ بر سر کہم است زمین و آسمان بند خویش از دوزخ مرا اندر بلا خوشتر کہ مادور بلا با شتم</p>	<p>سیاہ بستیون کہ اشک ساغر غم شد بر پرچہ بر شیرین بزار نام از لعل سکر در پرچہ قد در دست دل گریو از زلف ویر پرچہ چو عالم پر بلا بیم ز بالا بلا خیرت</p>

ز خون بگنجایی عالمی زیر و زبر گردد عسل بگرفت جاد پرده ز پرده از غیرت	تو از خون سخن تا خند جانافتنی بگفتن چون که شد باران لب اسکر است
فرو بند از سخن لب سنا مانا نمی بینی ز غم لبر ز شد عالم ز گفتار غم انگیزت	
نان چرا سبیلی زانچه چو دنیا دوست خواج سبک که فرو رفته بدینا و لب و جلد و نعره چه بعدا که می پندارید با خیال قدا و هر سخنی آید رست جوی از دیده فرهاد چه شیرین جارت راه در حلقه زندان بنود زاهد را کوزه باشد یکی آيا ز چه رو سبلی را	کسی از بیدار کرد طلبد مجنون است سرو و شد مگر در طلب قار و نست آنکه گردید خلیفه ز اجل ماموست آری آن سرو که زین باغ بود و زو لیکن این جو که از آن چشمه بود و زو که از این ابرو جو خلقه در بر و نست آب قنبرست و وقت قطعی خوش
سنا باش چو صائب مضمون در نه تن به جان بود آن شع که بی نصیبست	
را اگر بره عشق چشم حق بین است تو آفتاب پرستم خوان اگر چه مرا و لم زلف تو طاهر و کس هر طوطی خط اگر که در همه روز برین بود یک چین	به بین به جره محبوب من که حق این است پرستش ز رخ چو آفتاب و دین است بسان صحره گرفتار چاکش این است زلف تو که بر برفت قاصد چین است

بود بشمع رخسار آفتاب پرده چو بد کشته فریاد خسر و از ده طفر بر آنکشی که ندان آفتاب خانه کند ز دل همه بدو نیک جهان بدیم فاش ستاره نیست چو سر بر ز آفتاب تو را جهان و مال جهان هیچ در نظر آید سروش غیب کند و عوالم بسوختی در این راه شود از خار پا کس مجروح حق که هر که بهر پای کرد و دخت او	سهمید عشق کشتن آردی شمع بالین است بگفت کشته نگشته جواب شیرین است بگو به بین به من بجانه زین است نیم جم و نصف جام مرغ جان بین است ز غوی بجارش چون آفتاب بین است مرا که کاسه سفالین و خرقه پشمین است که خار و خار این گل است کس نیست هزار مرتبه بهتر ز دست گلچین است بر او زبان همه قدسیا پتچین است
بگو ما بنده ویرانشای زود و کسل که منعت یک از مخلصا دیرین است	
ز نار چه و سبج صدانه کدام است با عاشق از آن زلف چو زنجیر گوی هر کس که می عشق زند زنده با می است حتی بجاوار بود روح در اشیا بلبل بر چهل حیرت محض است چه داند مجنون که بود عقل نخبین بر عشق	حق را طلب کعبه و خانه کدام است ز نار چه و سبج صدانه کدام است فال بد و برگشتن بهمانه کدام است مالان شدن است چنانه کدام است صیاد چه و دام چه و دانه کدام است زور پس که حاقل که و دیوانه کدام است

تنهانه ز چشم از سر بر سر دلم است مار سر زلف تو ز بند برگ دل غیش هر کفایت بخورده چو تو در پیش خانیست عاشق بی جانم از جانت چه جوید چو نعارف خود عارف حقانیت	سیلاب نرسد که در خانه کدام است دم صیبت و آفت خود و فانی کدام است شما که گویند چه شانه کدام است بر شمع زین مشعل پرانه کدام است جانم جو خود داف که جانم کدام است
---	--

منعم کند از خور بنظم تو خرد مند
واند که خرف چو در دانه کدام است

عاجی مروی ز که آن خانه از گل است گرچه پدید نیست لیکن بجشم دل در دل چو حق میقیم بود سعی و جهد ما چون جسم مرده میکنم او را زین خاک جام جهان نماد و ساقی رخسار او گفت براه من سر و جانم و دل و جانم به قیاس عشق اگر خو بهن بود از آنکه خود گشت دریا آشک من خواهی بیوت آندهن تنگ بی سخن باری برین ز چه و تنگ دهن	جای خد از روی یقین که بدل است هر جانم که رخ او در مقابل است در جستجو او همه تحصیل حاصل است گر جانم بیا منم مجبور حاصل است افکنده عکس و باوه کش ز قضا حاصل است گفتم منم خدا متعذر است اینها حاصل است یک نیم خنده از لب جانم خبر حاصل است چیزیکه نیست منم نظر امید حاصل است اثبات آنجکانت سر به مشکل است در برم عشق بجای آن ایسا حاصل است
---	--

بگذشت عید لیلی و مجنون و لاله منور پروانه دار به خبر است از بسویش	زبان چه فخر با که مینا قبال است از آنکه یاد عارض و شمع محفل است
--	--

منعم رسیده بار لب بر منزل مراد
از آنکه هر چه منم خبر ابات منم است

هر گل که باغبان بر تو دست بسته است هر دست از نگار بود و دست گل ریحان خط از آن لب تا تو آشکار آن خط که شد بسبب شمعان و دید باشد چو کوه بار محبت بی کشت باشد دل رقیب تو آهین تو سنگ تالیف هر که ز تو شد جز دل که او دلخون به پی با دهن باز بسته را زنجیر آسمان زمین است زلف تو	برگردش بال چو دست بسته است گلها در این حدیقه بی دست بسته است شد زن خط تان همه نسج و نسج بسته است گر دی بود لطیف که بر نشسته است هر تن ضعیف باشد و هر دل که بسته است از سنگ و آهن آتش سوزنده بسته است از هر چه خبر تو رشته الفت بسته است از حسرت لب که خدن چلپه بسته است کو آنکه از کف تو طفت از حبه بسته است
--	--

منعم هم شاده و خورشید از شفق
باروی زرد شام بر او نشسته است

مردم ز غصه و لب جانم از دست امیرش سخن چو مشکل بود لب	مردم ز ضعف و هر سلیمان از دست جای بردن خیر امر کانم از دست
---	---

خاکه مگر بفراق گنم بجز کرد باد
صد آفتاب گر بود از دوق زلف تو
شاید که اوست بکشم که هر مراد
چشم سفید گشت چو لعل از انظار
کردم بختی موعظه با ند سو
تراست و تیغ لاله و ریحاد و تیغ
مردوم آنچه هست چو سیم رخ کعبا

منعم مرا بجز که باین گفته های خام
قدردم مقام سحر و سحر نام از دست

گویم اگر چه دل ز مقامات است
یک تن بود ز باده گسان در تو خضر
ز بجز آسمان زمین است طرقات
یکوی تو کشنده بود هر دو کون
مگر عقل کل خراب شود بس بخت
کفاز یک بل به بلا باشد دو چار

با کج روی و حیل گری چرخ همراست
با آن سگشته دل که چو منعم به بخت است

مدل خیال خط تو نوشین گدشت
بر باد عارض تو دلم آه سست زد
از پای ما سرش بگرفت آتش گدشت
ز بجز هاست لال از فکر عشق تو
از آنکه پیش آب بهار و حال صحت
بوسف بچفتاده و بخت گشته کور
از عشق دم مزن که چو پروانه پیش شمع

تا زدم بهمتی که چو منعم به کج فتنه
چون یافت راه از همه ملک جهان گدشت

مکذره آفتاب ز نور و صیانت
از چرخ حسن پا بسرمه نهاده
گشته است رسکاری کوین قیامت
مگر میکشی ز غمزه زلف زنده میکنی
تنه آفتاب به پایت نهاده سر

منعم بجز بر آنکه رخس قبله دل است
در کعبه گر صفا بود آن از صفا گشت

برای نرم محبت حبه لازم نیست
بجز زمره عاشقانه لازم نیست

بهره تو چو دل دید خانان کند	چو مرغ تیر خور است بیانه لازم نیست
کمن نبازم بر دم نظر کجاست چشم	خواب جان جان بویانه لازم نیست
ز خال لب دل صبر و در چو بویب	چو مرغ مرد و کرات بویانه لازم نیست
مزن شبانه که ریزه زهر خمش صد دل	که از برای چنین کوشانه لازم نیست
کمش که منت تیغ بکشد دست مرا	برای کشتن عاشق بهانه لازم نیست
کشد آه ز لجنی و گفت با یوسف	که ای سوار قوتار تا زبانه لازم نیست
<p>سجانه روی زویرانه غنیت منعم را برای مردم دیوانه خانه لازم نیست</p>	
که گشده روی تو با آفتاب مانند است	که بنده گشده که مانند با خدوند است
دل صنوبری من که مائل شد است	صنوبر است که او را بر سر و پدید است
بزیر سایه تو آفتاب عالمات	چو بنده است که در سایه خدوند است
سلسل از خم زلف تو طغنه بر عجز	که راز لب لعل تو خنده بر فداست
قسم بمحض روی تو زلف خدوند است	بر او زده است و بر شایسته سوگند است
سکندر از پیر آب حیات در طلمات	و یا که دل بلبب ز زویند است
<p>دلیل تیره دلپای معف است این بس که گشده روی تو با آفتاب مانند است</p>	
که خبر دار که از لیس چه بر بخون کند	بر من مجنون زلف یار چون کند

اسکات مار از سگش عثمان و خیر ز جلال	از فرات و زنده رود و جلد و جوش
دم مزن بهیوده ز زلف دم بر او نیست	قصه این بار از افسانه و قصه نیست
گشت لاغر تر بهر شب تا خداوند رحمت	بس جبار بر زان حسن زاف و کد
بر دلم بر آن رخ اندازان یار عزیز	از لجنی به جبار بر یوسف محبت
از پس مرگم بهر وقت مدد میگوید دل	پیش از آن که بر سرم گذشت و کد
ترک جقی کرده را بنود دنیا الهیات	منبت رخت بر کشته که از خانه کد
حبیب دنیا حب عجبی چون عجب نیست	نازم از وی که از این حب این محبت
که در خواجه ترک موسی مان از حوض دار	رفت برویافره خد که از خانه کد
بر دل طالع امه مظلومان اثر	با وجود کاین خد کند کند و کد
<p>از عروسی بکر و هموش گریه بر هموس بگذرد هم میتواند منعم از مضمون گشت</p>	
بهر از کعبه بمعنی دل درویشی است	زان شرافت که در آب گل و دشت
منبت جهم تواند او بدیشان گرچه	معنی جام جهان بین دل و دشت
خیل درویش بدل مائل خند از ان	از کرم حضرت قائل در دشت
جز من و همیشان شد خوشتر است	شاهی هر دو جهان حاصل در دشت
قدش از آن ملک پای کند سینه است	لا مکان پست ترین منزل در دشت
اندوین بحر نازد خم از غرق شدن	چونکه ایوان نجف ساحل درویشان

منعما از چه تور اہست غم از دردیشی لطف سلطان نجف شایر دولشا	
چون قناعت بجان باد و دلشاست چو خورشید در آید از دایه ہر یک آیت نبی طاعتشاید بادشایان ز روزیورچہ میرا کنند	سلطنت است برین باد و دلشاست ہر کسی را کہ بسایہ دولشاست آیت کرسی و نوریت دولشاست فتی زنت و سیرایہ دولشاست
منعم آن کز پس برده بہ بنی و دغدا سبب معراج بجان باد و دلشاست	
یار از خونم گذشت اندانی جو کند چون گذشت از خون بلغم کہ ماہ چرخ چو کبیرین کرد و خرم باز گذشت از خون ہمت والا آن از دم کہ بر خون جهان انکہ از جان بگذرد برین نباشد پستی بیچ و سبکین دل ماہم نباشد کرد باطیب من گوشتش کن بیضا آشوب معلوم کن اما کیا از کس طرح خند میگویی کہ منور و دست طبع منعما	رنجیت خونم را سچاک آنکہ از خونم جو کند ش ازین خونم از گذشتہ و کس کند کو کین را است گویان از خونم جو کند از سر لایمی بن نہ کاسہ و رو کند چون صد جو کہ کسی گز کرد و کند تیراہ من کہ از تہ طلعہ گرد و کند در دمن از جارہ قیراہ و طلا جو کند فاس مینی کز سر لایم کسی جو کند مازم آن طبعی کہ از نور و و ماہم جو کند

ماکت ملک قناعت ہر کہ قناعت کعبہ اہل صفاست خاک سرکوی دست جامہ جانہا قناعت توای کچ کلہ سایہ بال ہاست سایہ بالا تو چشم از تبت خاک قدمہا دوست دکف ما کیم خاک ز ماشر عشق خلوت خاصہ است دل بود جاودہ	ہر کہ درین رفہ قناعت مالک ملک قناعت خاک سرکوی دست کعبہ اہل صفاست ہر توای کچ کلہ جامہ جانہا قناعت سایہ بالای تو سایہ بال ہاست خاک قدمہا دوست چشم تو سبب خاک ز ماشر عشق د کف ما کیم است دل کہ بود جاودہ دست خلوت خاصہ است
فتکہ منع رفاست شاہ ہر دو جهان شاہ ہر دو جهان قبلہ ہستم رفاست	
جانا خوش آمدی کہ تحقیق عالمی است کرہ بہ بیت کعبیل خلد و دل ما را رضا باد ہر چہ از تو قسمت است گر بشنوی ہر از صد از ہزار جاہ چشم و زبان و گوش و شام دیدن این دل چون رنگ کبر و ریاضت متغلی تنہا از قناعت سببیت نہادہ سر منعم کرت سجادہ خاصہ است میل	آفتہ زندگ سرمانہای است از کعبہ اشرف است حبیبی قناعت زیرا کہ قصد بدو عالم رضا است وقت کہ شد ز کردہ جو و قصد است دیدار کسی کو ہمہ فضل و عطا است آن دل بر تہ جلوه کہ کبر مای است ہمچون سر سپہر بسی سر بپا است دل دہ صفا کہ خانہ خاصہ است

<p>منعاً گر مر و عشقی جز فندقی نه لطفان سپه و ش میخند چون باد ام گراو</p>	
<p>نوش صد خم و چون صبح مر و از دست بر آن صیغه رخ زلف از زمین سوار</p>	<p>بیک پیاله چون گشایش بخود بود بر زره که بر مصحف رخت نه دست</p>
<p>بگفتم از چه سیه روست زلفت ایست بگفتم از چه سیه گشته است خال گفت</p>	<p>سیاه رو بود لبته آفتاب رست سیاه رو شود آنخو آفتاب نشست</p>
<p>هم از مرده دل ما برد و هم ز طایفه زلف بعد چشم تو ایک هو شیا و باقی نیست</p>	<p>کسی گرفت ز قلاب که گرفت نیست بجز تر که هر محنت بجز دست</p>
<p>کسی که فارغ از آن زلف غمناک نیست شنیده که در از است و خوش و</p>	<p>چه و اند اینکه چه حال پیر شاست در از ی شب جهان به از چند است</p>
<p>کسی که دل نه در چنین حال از دست نگین لعل تو گر اهر من بدست آورد</p>	<p>بود و دوا که چه بصورت ناست زبان بر دور آصف که این سلیمان است</p>
<p>رسید و بر چشم ز شوق زبر و شکست و لم بیا و رخ خوشتر از گلست همه</p>	<p>بهار آمده و باز وقت باز نیست بناله هم نفس لعل خوش الحانت</p>
<p>که شوق از سر محبوب مشکل است از سخن خوشست بخی داشود منعم</p>	<p>برای من ده عالم که شوق ناست و گزین طوطی خوش لجه هم نداشت</p>

<p>شد است زلف سیه از چهره حجاب شب از خاک و از بس بود جرات بلند</p>	<p>نهان بار چو آگشته آفتاب رخت خیزش آتش خورشید ز تاب رخت</p>
<p>ز من چو پرده برافت تو با من نشین از بور و مصحف و تور است بود انجیل</p>	<p>ما فتاب ملک این بود خطاب رخت سه چار است نغمه است از کتاب رخت</p>
<p>بجان تو که بر آتش بر افکنم همه را بود سحاب جمال تو در سیه باره</p>	<p>اگر که جان سهرق شود نقاب رخت ساره و همه و خورشید از سخا رخت</p>
<p>رخت گل است و عرق گل تر گلستان بروی ما چه خوشست از سد کلاب رخت</p>	<p>ز خواب غاست چو دانه نری دیده چو دوش منم مسکین بدید خواب رخت</p>
<p>دلبر هیچ امیدم نبود روز وفات حاضرستی بجا آمدن و رفتن خلق</p>	<p>جز رخت غم و گویم که بفرمان و فدا پی نداشت تو توان بر دگر از صفات</p>
<p>بغم زلف تو دل در آید لعل لب است خاک میخانه حیات ابدی میخشد</p>	<p>چون سکند ز آب لعل طلمات کویا هستم غمناک نه آب حیات</p>
<p>آن خط سیر گزان لعل شود بدست اگر و خورشید از دل جلوه دهد عالم در</p>	<p>چون بنات است که سر زنده شایع است تا فتن آن نور آینه یک یک است</p>
<p>اسب ناز آری بخت زین شده فرزند فرما فیل مانع اگر بجز و ش گرد و مات</p>	

پرواز تو از رخ جانانه جان فزینیت دلبر من برقرار عشق دل ارد مقام خضر عمر جاودان از کشتن محسوس یافت زلف آن بهنجوی خوانده ام مشک خطا خود با محال غنای لب با چشم گر رود از شهر ما بهم دل بنالد خویش گر شوی طایب لب و دهر سگ زنده دنیا بر درین اینجا ده دیک نفس باید شفا	بار را در هر دو جهان است عشق دل را اگر بگویم کبریا نیست کشتن کان عشق را گوئی تعالی نیست در سخنهایم اگر گوئی خطا نیست در دهن من محبت را دلی نیست ناقه او را اگر گوئی آه نیست گر بگوئی در ده دین بیای نیست گوئی از رخسار اراغی نیست
کشف منعم این غزل شور که گوید کسی عارفان را زین غزل شور و دلی نیست	استن که در ده دلی بغم سیر است موجوده قف از اهل پریشان نیست خجسته را بگوید است که اینم و نیست سلیب را می شوخ است با آن نیست سوز جان فتنه دل شور است نیست باد دانه که تو را نیست جاسخ نیست بر او خوبرو از جامه عیدان نیست
هر که جان کرده قد آنو بجا فزینیت هر که پات آفرینش کن نیست لا که را بگوید است که اینم خیار سرور را می شوخ است بر از آن نیست لب با لاده دین قد آن ترک سیر نواخت که گنج سخن اندر نیست زیر شمشیر تو عاشق چو پشه کفن	نکار آمد و بر اسب خیمه بار نیست کسی که بسته آن زلف غیر افشان نیست کجا بروم بتفریح که پیش دیده من گذشتن از سر محبوب مشکل است نیست نکین لعل تو که ابر من بدست آورد ولم بیا در رخ خوشتر از گل نیست کسی که دل ندهد از چنین حال نیست

دل سگین تو را از کیمیک لحظه هنر مرده من بشیر از کوهن است	سنگها چو سکن در مرد اندر ظلمات معنی حشید حیوان دهن باز نیست
ما جام خمر به بکجه بهجور است مطرب فغان است که آه بزم غم غریب دارا که سر پا شویم چشم آن چشم جگر غم و دمار و خوار و خواب بنود فرشته را خیر از عاشقی است	لبک پاسبان من دیک عالم جم است اسباب عیش بهرین است فریم است آن چشمه را می نماشا و کم است زان زلف بر سر کوه حلقه فیم است این مو بهت نصیب فرزندم است
سرور جوانی و طلبی حق از آسمان منعم کجاست به بن که دلت غم است	هزار آمده و بار وقت بار نیست چه اندانیکه چرا حال پریشان است رخ و خط تو بگوئی کل است و نیست بجاشان دو عالم که دشمنان است در وقت لبک آصف که این سلامت بنالد هم نفس بلبل خوش است
بود بهیمه اگر چه بصورت انسانست	

طبییب میرزا از خانه دیر است	برگ می کشد این دروز که می نم
سخن خوشست بمغنی او اشد معشوم و گرنه طوطی خوش لهجه هم خندانست	
چشم از سر کشد در غم جانانه پر شده است گر جامه چاک بر تن بماند هم در است آفاق پر شده است ز دانه لعل او باشد فرشته و ملکش بر دراز چو رود دل را ز هر چه هست بخت چنان در بین ای عقل نیست که تاورد و بدو عشق ناله است که ز عشق جاده ناهارا حور و فرشته و ملک و ماه و شمس	مانند آن صدف که ز دریا پر شده است که ز عشق آن بر دل دانه پر شده است تنها بهین ساخت و دانه پر شده است خلوت سرای دوست پر شده است کافاق از بختی جانانه پر شده است فرما برون که ساخت از خانه پر شده است از عشق زلف یار دل شانه پر شده است برگرده شمع روی تو پر دانه پر شده است
مغسم زوجه حق که فروزان ز این است دیر و گفت و کعبه و تخته پر شده است	
خوبی بر آید تو از باوه کلگون ده است خضر را غبط این زنده و گشت خورید کس ز خیمه سلطان بسرا در پیش خون شود صاف ز غایت و لیکن برار	چو هر از تیغ که بار تو پر زنده است دست و پاکش شمشیر در خون زنده است خیمه آینه نقضا دل من چو زنده است خون من چو زلف لعل چو طبر خنده است

زده بر چهره او زلف شبگون حلقه دل رنج و ضیغم لب لعل نو کید	باله برگردیده امشب بخیر خورده است زان فرج می کند امروز که می خورده است
منماده دیده گشت عشق خرد سوز به بین که ره عقل از سطو و قلاطون دوست	
بدوز نرگس تو بر که زاده چو دوست بجهد چشم تو یک جوشیا ربانی است بداد گوشش ل از کج روی که آبرویا و لم زلف تو افتاده تا بشام ابد بساغش تو از سر و پا بجل همه خوار در بهشت بر جهانیان بگشود	چو لاله نام مردن قدح ناله از دست بجیر تم که چرخ محبت بکیر دست په خرای عالم به کید بکیر دست که بود عاشق رویت با دوست قدای ناز تو کرد و دید بکیر دست مصور که بدین گونه نقش روی تو
زمن صلاح دور معنما خواه اراکنت چو یار خواست از دست باده است	
حلقه بر چهره تو زلف شبگون زنده است باغبان از لعل من و قامت یار غیرتش گشت چو خسرو نه نوید که چرخ جام می هر که زنده بر در میخانه عشق در خور سلطنت شست چون بر گشت	شب روم نه زکنت بچو زنده است سرور بر لب چمن که چو زنده است بر سر خود ز نقش نیم کلگون ده است طنفه بر جام جم و ملک فرید زنده است عشق این سکه بنام من بچو زنده است

باد و مهر و وفا نیست در او یک قطره لیست با تا که این کاسه وارون ده است	
کنم سجود رخسار خط نقاب گرفت چو مکر افتد از آتش بیج و آب تنم و لم سکت و وجودم گرفت شاه چین نگار رخ گیتی شد زلف این بخت بهوای عشق ز آتش بهتیم هر چند چو نیست زلف تو چویم نشانی تو کفشی اینک بود نقاب و کف ماه	نماز فرض بود چو نکات گرفت ز دیدن رخ خوب تو چو نقاب گرفت چو اقلب زد و کسور خراب گرفت اگر نسیم صبا بوسه شاد گرفت که سطح خاک بر آتش شکر گرفت سراج گل توان چو که از نقاب گرفت بدست نامرین ساغر شراب گرفت
قصیده و غزل منعم از زمین با امروز بچرخ فضل ره پر تو شهاب گرفت	
نامه آورد و قاصد عالی را دید و رفت هر که آمد جهان گام بیرون میرود بیو فایهای دنیا را اینجا از کل که بی خود از خود هر که در هر قدم افتاده پر که کن امان سائل که خورشید از تو الهی صوره ز یوسف چو یک عالم	دید و چون طو مار بر خوشن بچید و رفت کی بکام دل گلی زین گلستان چو رفت غنچه دوش بر چرخ و در غنچه خیزد و رفت یعنی انیره را نمی باید ز کس برید و رفت این بساط از بهر لطیف تو بهر شب چو رفت با تو یوسف در تراز حسن خود بخیزد و رفت

این غزل منعم جواب صائب است آنجا گرفت این بیابان را بهیل و راجه غلطید و رفت	
بدست نامرین ساغر شراب گرفت چو رخ نمود و زلف بجم گره نمیکشود بیا و برو تو ز بیم ز دیده خون نازم ز شرم روی پوشید نقاب نجاک مرا تو میکشی و خوشدم که دمانت بت سخاک شهیدن سمنه ز تبار خلک جناب کسی بید از ادب منعم ز کوه کوه گناهیست نباشد اندیشه	تو کفشی اینک بجف ماه افق گرفت حیات سوز و سبیل بایت یاب گرفت بدست چو که از آن گل این گل گرفت چو شب بدست هم ساغر شراب گرفت بدین وسیله توان موقف حاکم گرفت که با زین رسد سخن که نازک گرفت که بوسی از شاه فلک جناب گرفت کسی که امان محصور و تراب گرفت
حلقه حاسله و باب نجات آنکه مرا ز محله و دشوان دل بهج باب گرفت	
کمتر فلک بکینه و از ملک نیست آینه چو که پاک شد از هکس پیوست آسوده نیست مرد بهر زند از حسود جالی بیونس اگر ذکر خدا خود جای که بهر نفس کنست زاف و خوش کیفیتی دهد که بهر مرد بهر بک نیست	باقلب چون ساره من چو یک نیست ای روشن اندک که گرفت از رنگ نیست پر میوه چو که شد شجر این رنگ نیست آسوده تر ز خلوت کام نهنگ نیست کیفیتی دهد که بهر مرد بهر بک نیست

<p>یک بوسه شد نصیب همه زان آن برگشته قره تو چنان بر جگر نشست مه را برابر رخ او جلوه و صیفا مجنون مسز که از دل لیس برده جفا دل را مبد بر شکن زلفت مبادار جای خیال لعل تو باشد در و نذر</p>	<p>روزی کس چو در عشاق شکست گر تیر بر دهن زد چو خنک گل را به پیش عارض او آب زد هر چه خبر ز عشق نثار او انگشت کاس صید قابل شکن آنگشت شکر که گفته است لعلت بنگشت</p>
<p>سغم بصلح گل بودش رغبت تمام با خلق همچو مردم نادان بگفت نیست</p>	
<p>بگفت عادت خویش در حق نهان خصوص اینکه در دلو آتشین بر آت فتاده است همه لیک شرا چیت که مصحف بگفت هر کی ز صبح خد است بجز نقابت او این سخن ناید است که سینه تو مشور چو سینه سید است تو از غره بود نیزه ها که حلقه رب است بگفت از لب من بوسه خد بر فر است تو که که برین فسخه در غم توقبات</p>	<p>بگفت از چه به شهادت تو سر حوت تجلیات خدای ز هر گل پدید است ز باوه قبح لاله ساکنان چمن همان معانی شدند لاله و گل اگر کسی ز قیامت حکایتی گوید حق را که دیده حق بین بکن پدید نهر حلقه زار باب ال اگر آئیده به نقد گفتش امروز بوسه ایم بده بدامن تو گل تازه دست کس نرسد</p>

<p>به پیش روی تو سغم به بلبل ماند که او ز شوق گلی در بهار غم نماند</p>	
<p>گر رستخیز نیست قد خوشترام نیست در رتبه و شرافت و پاکیزه و قدر دهش کن جهان بیه سار حاکم شاهنشاهی بزرگ مقامی بود و له ای سانی آب زندگ و عمر جاودن دار سستی مقام رکنی بود و له ای آنکه خنده ات شکر نیست هر شکر یک شب بخوان بخت خاص دم باشد مدام تا باید زنده همچو خضر</p>	<p>حجت بر استی قیامت تمام نیست جای خد بود دل هر کس مقام نیست روی چو روز روشن سوچ تمام نیست شاهنشاهی است آنکه غلام غلام نیست سو قف بر ترشح فرخنده جام نیست دارسته آن بود که گرفتار دم نیست حاصل شود نتیج شیرین کلام نیست ای آنکه زنده عالم از فضا عالم نیست هر زنده دل که سر خوش جام دم نیست</p>
<p>سنگت اگر حنائش ز سنیات عفو تو نیز بیشتر از انتقام تست</p>	
<p>ساقی چه بهار آمد و هنگام سبب حیث همه مخمور و ناز است و کشته ای رحمت حق که بجان نیست خدا دل سوزد آه آید و سنگ از شوره ریزد</p>	<p>ده تا خط بگذرد که بعد از عمر سبب زلفت بهر چه دسکن و حلقه و اسبب پس از چه سببش تو دلهای بعد است چون وقت شمر است و کباب است و سبب</p>

ای خط ترسل سر زلف تو نصیبی	می بخش که حسن تو بستر خضاب است
اسباب طرب خوب بود چمن نعلین	غم بار و غم آن چمنش اشک سر است
لعل تو چشم من بچاره پراز آب	خشم تو چو خجسته من سرشته خج است
از دیدن ابروی تو محراب بلرزه	از گینعت خشم تو میگاه غم است
میوزم و از راحت و صلم اگر نیست	جاناست جبر تو سگر روز حساب است

منعم بر از آینه کن خانه خود را
کان خانه تو بسته ببا و جوی آب است

در زخمت دل از زلف سیاه افتاده است	بودت مار یک میکنی گاه افتاده است
چشم پر اشک که درو عکس روی بهشت	چشم آبی که درو عکس ماه افتاده است
خونه زلف است ای که افتاده است	کافری دنا را بار و سیاه افتاده است
می نه سپید از سرمه به کله بود خجسته	در شامش او اش از سر گناه افتاده است
مرغ دل چو ندید مرغ کان تو را زرافاده	ارسی این صید است که تیر نگاه افتاده است
بارخت طاه و لاف بهر زول عکس یک	زین عمل خجسته به طاه طاه افتاده است
اتین رخسار بار و سبزه خجسته بود	سجده برقی که در شتی گیاه افتاده است

طفل شعر من چو طفل اشک شد عالم نورد
گرچه منعم تازه این کوکب برده افتاده است

بعد عمری و بن تنگ تو چو خجسته	بصفا دست دل از آب قیاس پاک است
-------------------------------	--------------------------------

سندش و طلمات از روی آب جاب	گر لب از خم زلف بکشد محبت
چشمه آب تعبیاگر شده بهار ز نظر	بهست سید که از شرم لب جان است
به جهان ز دل چون این سنگ آتش زده	آن کبر که در شمشیت بود عهد است
عاقان عاشقی ما بنود امروزش	عشق را همچو خنده بود آفرین خجسته
ای پر دل شکن در شکنی آن شیشه	حبه میکن که کداری برین کام است

سفا پای این برده و تو لکزه قیاس
او حسی میزد رضا مان ابو لطف است

الاکر خلیل تو کسی سوختنی نیست	خجسته او شش فروختنی نیست
آزاک بود دوستی دوست میزد	آزاک بود خجسته حق سوختنی نیست
کشی که بیاموز بمن درس غم عشقی	این علم ندی بود سوختنی نیست
هر قطره اشک است به بحر پراز	این بیم که کفایت که آید خجسته نیست
آن بخش در بیم بگوین اگر آرس	از یوسف داده که بفر خجسته نیست
شک است به آهو چو سیر ز خطا دو	این شک که سیر ز آموختنی نیست
گر سوزن عیسی بود در رشته مرع	حاک که بود بر دل سوختنی نیست

منعم بدل خویش بنان کن که سر عشق
این گوهر شهور کو تو خجسته نیست

طلف خود سبک در دل بکشته است	که سخته چو شود آینه طاعت است
-----------------------------	------------------------------

از غلت نقش مهر و نجوم آریوند	کس ز لوح دل ناقص نخواهد شد
بسکه در گیسوی تو ریخته دل بر سر دل	کس دل خویش آن سلسله نیست
سویو با خبر است از دل مجنون لیلی	گرچه آتجا بباغ تفت نیست
گشت دیوانه و سرزد به بیان بخت	هر که بویید گلی را که خاک بارست
باختین چه بدیدیم سرزند زلف بخت	هم با انجام بهانیم که بودیم نخست
خواهی از کعبه متعش و ز غمزم گامی	در ره بادیه گام و برد چاک بخت

زلفضوان او خدی و ناخبر بسیار
خاست معتمرا بر الفی خطه خاست

که زابروی نور و دل خلاصه است	که مثل عام سرزند از اول است
روزی گراست تنگ جوش و اندوه	هر روز بوسه ز غلالت است
مجنون محو خنده خوش گفت این	اسلام دین لیلی و باغ خلالت است
قدش بر استی بگرچه کن طریق	در راه مستقیم چه جا کسالت است
یار بر احوال و محبت انضیب کن	چون عمر به حضور مجبان بطلالت است
اتجا که باشی جینی اندر گو بود	بوجله را اگر روی از به چالالت است

منم تراست و حوی حالات خوش
خز قیل قال غنیه حایلین چه حالت است

مار و دکان راه سخی بش کمانیت	لیکن جهات برون زین کمانیت
------------------------------	---------------------------

غیر از دهن ادا که از و غنیت بهرج	دیگر اثر از چشمه آب جویان غنیت
هم خضر ز عشق تو پریشان بهم لیک	آسودگی از عشق تو در سر و جان غنیت
مجموع پریشان مادر غم از لطف	انگیزه های غنیت که حاجت بیان است
کشم بنام ز تو انصاف و لیکن	با تو ز وفایم و ز انصاف نشان غنیت
کفنی که تو را سبکشم از خمر غمره	جانا حلی که مطالب زبان غنیت

منم چه نشانها که پس از ما بجهان هست
روزیکه ز ما نام و نشان به جهان غنیت

ز زلف او که بود عمر من لم شاد او	دل چه سود که بنیاد عمر بر باد است
کنده پیکلی نخل طورا ز رخ	حی که قامت و به ز سر و زانو است
بود هزار طلسم حجابی در راه	هر آدمی که به دلبری بر زانو است
و لم ز حسن تو تیغ گشت و حیرانم	تو را چه سود ز تیغ این غم آباد است
عجب زگر دل شیرین بسوخت و غم	که بسوخت بعد از عرا فدا است
دل نگار پر نیا دهن بود و فدا	که گفته دفع بر زانو کان فدا است
درست بن که بود اساک حشر خلفا	شقی که در گذر آتش خط بقدا است

اسلم او حسد استاد و خواجه دن منعتم
که گفته راست ز پیر طر قیتم یا است

عکس رو تو که در جام شراب آقاوه	پس بشیه است باتش که در آب شاده است
--------------------------------	------------------------------------

نیت نقص تو اگر زلف بکشد
کس ندید است خدای را چه بود
من که اسی تو ز کانی بدیده کارم
دور ماند است از آن چشم بخت
گردد او که ز غنیمت شمارید کاش
لب او با عرق آلود و دوسه بگر
کرد جادو دل ویران من گفت نیاز

سغم اگر پیر شده ترک جوانان بکند
که درین موهبت از عهد شباب افتاده است

و لم که فانی از آن لب بکشد
ز بعد لعلی جان کنان آن بود زنده
اگر که سر و صورتی بهم نه پیوند
ز بند که تو خورشید گشته عالم گیر
ز شوق وین نامرگ از دست مرا
بشیع گفتم اگر عاقل ز بند بر
بهر قدم چو فتاده است هر دو پا
به بستیون بگر حال کو کهن منعم

ورقی نثر ازین طرز که کتاب بود
که از آن رو چو خورشید نقاب افتاده است
دولت حسن تو در حد رضا افتاده است
نخب مار که سر و کار بخت افتاده است
به خود از خود شده است بخت افتاده است
بکش زود که غنیمت است بخت افتاده است
کار ما باز باین خانه خراب افتاده است

که گفته روی تو با آفتاب مانند است
چو گفته ام سحر لب تو چون نقد است
ز بعد مرگ بشر منی آن بود زنده
حیات روح دل و جان تمام از
چو خضر زنده جاوید باشد که بعد
چو گفته که مرا هر که مرده می بیند
براه باد و مانده ایم خسته و زار
کسی بخورده نصیحت بخواه قران

ببر ز غیر خند هر مسغ که براه
که هر چه فقر خدا علقه باشد بپند

ینم زلف تو ویشب باطل از گذشت
رو بوده اند دل تابان ز خنده ناف
که نشتم از دل پر معرفت بدو ملت
بنار تابین از آید آفتاب برت
بباش نور ز پروانه وصل چو شیخ
رخ تو گلشن باز است در نقاب واد
بود ز کورده لایکه حاجیا گویند

سب تمام باین قصه دراز گذشت
بهین با چه از این قوم خدای گذشت
بخت شاه ز صدق دراز گذشت
بهین از که کار تو از نیاز گذشت
که سب با چه در سو و گذشت
صب از سو و ادب بهیشت گذشت
چه جور که با دره حجاز گذشت

خوشم که عمر با عمر رسیده و رفت از یا		بما هر آنچه ز دست او نواز گشت	
شود ز عدل سلیمان تلافی آخر کار		بصوه هر چه شمر منعار باز گشت	
قرین چرخ از لطف چو شب نیست	شب اگر که خلد بدین بخت نیست	چو آفتاب تو بخت بختی و بدینیم	که عاشقان رخت از ستاره فرو
بود مسخر خست چه آسمان چه زمین	بخت بسته اگر عالمی است اگر نیست	تو به زلیله و محفل از محکم شود گوید	کسی که عاشق بود تو نیست بخت
حکایت از لب تو هر که در پیش نیست	سخن ز قامت تو هر که در پیش نیست	بر غم خسرو و شب بدین برق جفتش او	سر سگت دیده فراموش که گشت
مرا که از چو نهند چو ندلم صد است	که از خیال لب پر زور گشت	نه ابروست که از زیر زلف جلوه مرا	مه زامت که نمی ابر سر گشت
چنین که خواجه فرو رفته است در دنیا	کمان کنند که قائم مقام کارو	همین نشد دل مغرم شب فراق تو چون	
هر شکن زخم طرأت دل خونت		که دو سبک کاسه شستن تبار	
ز گس از دیدن چشم تو چنان بهار است	که کلا فدیایی از گرمی این باز است	سر زده از غبطه تو گر دل یوسف چیت	را ضیم از تو که دلم کم تو بسیار است
گر که بکین بوسه دهمی از بهین تنگین			

با سیدی که ترا صبح به بنید باغ	ز گس از اول شب تا ببحر سید است
بخت از آوار در آزار ز فروزین	آنکه از زده و خورده تو بر خور گشت
رخت بوسه اگر دلت بخت از خشم	حیبت آدمی شو آنکه که مردم دار است
آنکه از غیرت دین گشته بر مراد	بر حق است غیر زار بر مردم خوار است
بخت فطرت پوشش با لب بخت	حجت این بخت خار سر و پا است
کشف اسرار مکن پند بر او را ز کوشش	کآنکه صلاحی اسرار کند بر او است
چه خری عشوه دین دانی کاین غیرت	مهر این خیر که سوکش عیار است
من حاجت چو طوطی شکری پا و بس	
عملی نیست کن آخسته بهین را	
ایدل چو خضر شد آب ز ندگانیست	گر ذوق بوسه و منش کز فانیست
آری اگر بچاه ز رخندان فرو ر	چون خضر شد ابدی ز گمانیست
سروای نشاند لب لب عیب چشم	در نه حکم به خنده باغبانیست
خورشید بنده تو گر هست بر سر	بر بام رفته تا که کند پاسبانیست
جز دل که بر مینا و دهان بماند	کس نیست با خبر ز روز نهانیست
چون او دایم در سر کار تو جان و سر	دیگر بود بر آبی چه این سر گمانیست
گویم چگونه یوسف ثانی ترا که تو	آن یوسفی که مشیت آفاق ثانیست
که در ترین گهیت بطیاره جا کن	خوادم شه زمین و مره استانیست

منعم یقین تو طوطی چند سنج
ورنه ز حسیب انهمه شکر شایست

در تنم جان زنده به حال لب جانان
سوخت با پیش شمع رو او پروانه
او بدل ماز به تابه دل غافل لب
یا ر واحد زهر جافاش بنی حجاب
در فراق رو جانان که یکن بجان
سرم از جان سافت پیمانه بر کن خنجر
شو موفق ورنه فی از بر صد دست
از دهوش خفته بر جانی که خود ندانست
اشک شد دل چو بار نقش میگرد و آتش
گر ز زیر سنگ طفلانش نشانی که گنج
از جبابس کن که جز از آینه سحر حق

گرچه منعم صد زبان از چو شانه موسکاف
باز بر زلف تو او را دسترس چو شانه نیست

عاشق چو شیشه نادل خون چشم
میخانه که پر یغان ساخت ماهی

میخانه راست ابروی شاد و خشت خم
از عشق یوسف ار که ز لیخا نمیکسبت
بود آنگاه از غریزی و کوری و پریش
میر و جذب عشق ز لیخا شمع مصر
آو زما بود پیر از شاه ای یکلم
در دهر یک فقیر محروم سیاه فلقم
از آزار حال گوشه نشینان که نوا
علی می ماز عالم معلوی درین جهان

منعم نپاه برود نسلطان اولیا
به چاره این فقیر نپاه در گذشت

چشم تو بچرخ سر یاری نیست
من دلم خوش که زنی زخم و شوهر با
برت آینه به تعجیل و کنی به سرشان
صد دل اندر خم یک حلقه نهان کرده به
مار بین سوس بیماری از آن طره و چشم
عکس آن روی و خط افتاده به آینه
از سرم میرود و کام نمک من این

این آسمان که گفت که شمشیر فخر ندا
در مصر رو نیل بدینان گذر ندا
یوسف مگو ز حال لیخا خبر ندا
کین برادران حسودین نه بر ندا
ورنه زبان آینه آناه الله شجر ندا
این باغ بن که یک شجر باور ندا
چون حبک با خداست که هر کس ندا
آورد بس متاع ولیکن بخر ندا

سخت بار از چهره دور تو سید اکرام نیست
تو در این غصه که این خرم چو کار نیست
عاشقانه ابر تو فرصت سرخاری نیست
کس درین شهر چو آن طره به طره نیست
ورنه کس منقص مایه بهار نیست
یک بنگر اگر آینه ز نگاری نیست
رسم مجاریه آینه پرستار نیست

لفظ نیز منعم نزد نام آری کس بر آن گل به خار بدین خاری	
گرچه در طینت تو غیر جفاکاری نیست مژه در چشم که بدل تیر ز دو کاری نیست	عاشقی بهر تو چون بن بود با داری نیست دل ز مرغان گل کاین شیوه دل داری نیست
در نهانخانه زلفی دلشاده مقام جز خاک نیست زاهد اگر باک آرد	یوسف با همه داند که باز آری نیست باک ما را جز از این خمیه زنگاری نیست
خوش بود جلد عبادت لطف خلعت بزم ما گشته معطر ز محبت و دره	پیش ما هیچ عبادت نکم از آری نیست پیش ما سگ خطا جلد خطاری نیست
رو بهم گشته ز بس رنج که در کوی عشق همه رفتند در آن گلشن و کوچه منعم	جای یک گشته در آن چه زیباری نیست
بر آن گل کسی البته بدین خاری نیست	
بهایی بیک سر سویی هم دو عالم نیست بجز تبرک هوایت ره بسو خدا نیست	جسب یوسف با چند بخش دریم نیست عروج عرش حق از سنجیق مسلم نیست
نیافت در حرم دل فرشته راه آرد خراشیکه جاندهم بگرم جمال تو را	درین حرم کسی غیر دوست محرم نیست مرا خود آرزوی غیر این بهالم نیست
برای بزم فراق تو شک زلف نیست بجز لب محبت بر آن بنا که بود	که جز لباس سیه در خور محرم نیست اگر کنند ز لولا و باز محکم نیست

بود ز حال جهان دل چو جام گرم گاه طلسم نفس بنام علی سکن منعم	
کسی که صاحب انبیل دکم از چشم نیست که خیز نام علی و بگرلم اعظم نیست	
علی که گر بنود حبت او میل نیست کس از بپایه سلان رسد مسلم نیست	
بر خاک بر آید و زخم روی نیاز است کو حکم و همت خنده از است و لیکن	طالع شده صبح دوم وقت نیاز است صد حیف که برخند لب کاشف نیاز است
رفتم که بچشم سوز زلف تو بشو زلف تو گر فتمم هیچ و شک نیست	کشی که رها کن بر این شنه و از است چشم تو بدیدم همه غمزه و از است
از تو همه جوارست و زنا جلد سحر ساکت تجف نرسد عاقبت الامر	از تو همه نیاز است تا جلد نیاز است از اول اگر به خبر از عشق مجاز است
سیکو که بود منتظر صاحب خانه چون شمع بسوزد بر پروانه بکفر	حاجی به حج که شایان بجا ز است از اول شب با سحر گرم کداز است
منعم بر آن لعبت طناز بجزیرت محمود علی محو حبت ایاز است	
آن که بپایه شب خفته نیاز است محمود که مرگ و چشمش چه باز است	البته ناز که شب حیر و از است سگ نیست که باز از پیله نیاز است
هر نسخه و هر راز که در پرده راز است به پرده عیان آن لب خند نیاز است	

<p>بستی تو سنا و جمال تو حدیقه حرم دل و شاه فقط مردم دنیا آزاده امروز نه بنیم به پادشاه</p>	<p>محمودی در خساره تو گلشن را ز آفتاب آری خلعت بر سر و پادشاه را فریاد ازین غم که ازاده که ز آفتاب</p>
<p>سغم بود آن وعظ مؤثر که بولط مسجد ز غم و بنم ز چهار است</p>	
<p>سخت و لم بت که تحمل نشدنت خورشید عاشق تو روز زنده بر سر طوبی که از فدا تو که شوان قدر را صد مایه چو نیست اگر از غم نشدنت جادید هست هست برت بر گشتنت فقر و غنی و راحت و رنج و زیاده کم در ساغر تو باده چون آفتاب هست ذرات کائنات همه هستی شدند از خنده زنده می گم از غم می گم با کج روی و حیل گری چرخ یاد را</p>	<p>در منزل شکسته نشین سخت است وین کار کار عاشق با و دشت نسبت به سدره که صده گشت بنو عجب که زلف را زده است بر کس که نیست نیست بر کس که نیست چو ملک بنگریم همه بند و بست وین شد سبب که جگر دلت نیست در می جوش از درد لب پر نیست از نطق عالم روز است نیست با آن شکسته دل که چو نیم پر نیست</p>
<p>ای دست حق بگیر مرا دست چون سخن تو دست حق و همه جاق دست نیست</p>	

<p>بیمه است اگر از جنس آدمیزاد است درین چمن که خزانیش بود بکین بهار اجل رسد بهر ت زود که چه بندگان شود خواب اگر چه هزار کاخ تراست بود لکام تو شیرین و لب بکوه جهان بیک طرف بگری ما در بزرگ بیک بساط هوس پیشه می پیچنی بیک کنار سپهر هست در غرای بدر نصیحتی بیه نیست از او که کاغذ مرزبات دو چشم از بر او در خاک کسی که از غم شیرین لبان بکوه دود مره بشاهد دنیا عین دل زنهار بباغ گور و صد جزا شک و هر طرفش</p>	<p>کسی که با غم مجلس خویش نشاد است بغیر سر و کسی نیست که غم آزاد است که این سر را چه قدیم است ویر غنای که ز رنگار و میشد چو کوه فولاد است هزار کشته چو مخمور و چو فریاد است فرار نفس سپهر و خروشن و فریاد است که در کنار من سینه بزرگ است بیک بساط عروسی قرین آباد است بگوئی راست که اینم زاده یاد است که گر راتش سوزنده و آتش باد است که با کفش که بنور از کمر نهاده است که این عجز زده عروس هزار یاد است هزار قامت و لحو چو سر و زاده است</p>
<p>اگر چه قافیه دل است منما همه خلق وجودشان به طفیل طایفه و دلا است</p>	
<p>دل ره نجات لب جانانش آرزوست دل بوسه از آن لب و دندانانش آرزوست</p>	<p>این مورد نگاه سلیمان آرزوست این قهقهه در و مر جانانش آرزوست</p>

دل پریمی زنده ز دست بوس است
یوسف چو دید ماه مرا آه که گفت
یوسف ای سرشد ز اینجا به بند لیک
دل مرده و بنزد لب لعل او ز یاد
دو که از قد تو دیده که جوشده چو چو

در پیشگاه دانش و در مجمع ادب

منعم مقام سک و سلیمان است

شاه آن بود که از همه ملک جهان گذشت
از عشق و مرن که چو روانه پیش سمع
روشنتر است صدره که بر بحر کیش
بر عدل کوشش آنکه پیش نهان بخیر
یوسف سحر فاده و یقوب گشته کور
از آنکه پیش آب تمام حال صیبت
زنجیر با گشت دل از فکر لعل دوست
نازم بهیستی که چو کج غزلش
منعم گذشت عمر وین خوشم که با

عمرم همه بصیبت این را نگذشت
از دست نغض خلق ز شیطا شیر تر
یک روز صرف آمدن از غیب وجود
یک روز تو هم سر راه برف و برد
یک روز صرف دوستی عمر و دید باز
یک روز صرف تصفیه امر با غ و ده
ستم در چو تیر تو باشد کان و سل
از ترک جان چه میگذرد در بد جهان

منعم چو خوب بود که دیدار مینمود
آن کس صلا فضل ز بهجت آسما گذشت

اری گذشت عمر و را سکا گذشت
عمرم همه سبب آه و فغان گذشت
روز دیگر بر قن از این جهان گذشت
روز دیگر بباغ و بروستا گذشت
روز دیگر بد شمنی این ان گذشت
روز دیگر بفکر مستماع و کا گذشت
وقتی خبر سوگو که تیر از کا گذشت
بر مار چو پادشاه انس و جان گذشت

بعد عمری بمن نظر انداخت
دوستان وصال رو کرد چند
شوران لعل خوبر از قند
صبر شج است از آن لب شیرین
کار بیرون بزور پنج عقل
کرد و حجت چو دید عمر یا نم
منع منعم گشتی کرد از عشق

ایک هیچ از ضعیفم ساخت
بایدش بفرق جانا ساخت
بار بار چو شکرم گداخت
باید آری بصباری پرداخت
عشق در هر کجا که آرد تاخت
پشکر خنده و لم نبواخت
دید رخ همچو مات و دل در باخت

یار در بزم چو با آن قد و قامتی خاست آنکه میکرد طاعت زلفها در عشق بسلامت ز نشتی تو بعیش و خال تو بر می زلف نور خد شد خاموش	شیون از خلق برسد که قیامت خاست عاقبت دست بریده تا نیت خاست که ز حشمت جهان رسم سلامت خاست آفتاب ز خت آید بر است خاست
در دل سخت تو تر آه را تا نیت خواب زلفت دیدم و دیوانه شد صورت چون برفت فغانم ختم بیش از علم دل برویت بیک گرفت گاه پیری هر که در کوی تو آمد شد چون گر نشد چون سید مخمور آن قد و قامت خاست شد خراب آنکه آید و نخواهد دل یاد آن شیرین لب و سیاهان خاست باجهالت صورت یوسف شود که اگر اسکا	تیر در شکست از بیکر و جالگاه تیر نیت این پریشان خول را غم از خون نیت سوز و یوسف بیکو شکست نیت بچه چتر آری چو شیر تو عالم گیر نیت دین عجب نبود که در کار جنت نیت پای سر و جیب را از سرچ نیت آری این ویرانه دیگر قابل تعمیر نیت تا در آن جنت کوی جوی نیت روح اند فالیش از خط و تصویر نیت
خط آن سید سپر بر لب خوابان منما و خط ط خوش نو لیان زلف نیت	

کار دل در زلف و جز ناله نیت روید باشد میان عشق از نیت مرئی از نقص و یکجوا حق شد مرا مس قبی گر بخواه کیمیا گر زر کند میشود مرغان را از گردیل چون نیت گر گدائی شاه و گر شاه گدایم نیت مرد قانع را نباشد بر لیان احتیاج بر تن خاک اجل رو کرده و نیت نقد آزار دلی که میخی کم کن شتاب ما در آزاری ز جدت بلوغ قد و کار کاتب اعمال را عاجز بد کرد است خواست دهرم در بعل آید بخت ای عجز	ز آنکه داند از شبگیر بیا نیت دست در گردن لشن زلف و نیت کز برای سالکان از گریه نیت بچه کاری بهواد لازم ترا از قطره نیت آب شور چشم کم از جوشد نیت بیکس را معرفت بر حکمت نیت چون بگوینی قناعت کند از کس نیت بیل در هر خانه افتد لایق نیت مورد اگر انیت بچه قاتل از نیت بایت از شهاب و نساها بر نیت کرده اینجا علم را قوت نیت تیر در پسند نیت که مر چون نیت
با خرد گفتم چو صائب گفت باید شعر نیت گفت منم طعمه هر مرسته فلک انجیر نیت	
صورت چمنان به هوای تو نیت اشتها هست در شیر ابرویت که نیت ز در دو کاسه بر کف شد چو بهار نیت	دل شکاف جان سان چو نیت گر خرد خون همه از کاسه نیت به چند نرگس بر چشم تو سر ز نیت

<p>داشتم امید زود آید مرا خوشم و دل چیره بنده عقل بر عشق از لاطیف خواب خرگوشی بنده کاه و چشم باریک</p>	<p>گر در صبح قیامت باز گوید در نیست سور بر سر قوی چنگال بر خر نیست هر که گزین آتش بخیر کم از شیر نیست</p>
<p>منعاً آقبال بر بار و مکر و وصل دوست کار ما آری شبام جسد بیا بر نیست</p>	
<p>در همه عالم کنون یک خانه آباد نیست سر و دانه از بار غم آزاد نیست هست گل از خار در بر خنجر از خنجر نیست خویش را بر آب آتش زده بر اجتمع دیده ام بهشاد نور زود و صد شمع بگذر از دم در غم و رنج و سخن بهشاد هچو سیر می که از او نیست جز نا شن شد چو شیرینی جدا از من بسوزم هچو پر که میگردی استاد از سوسا گردن</p>	<p>نه بین یک خانه آباد نیست راست گویم سر و دانه از بار غم آزاد نیست خیز زلفش بر پستان حاصل شاد نیست آدم خاک که هچو کف آلود نیست لک یک غم که نفس دور بر غم نیست باز در این غم که بهشاد طریقت شاد نیست از فرج آثار حتی در فرج آباد نیست غصه من و دشمن از غمی کم از فراد نیست بر که شاگردی استاد بخرد استاد نیست</p>
<p>بلبل مست است گلیک در چین بهار کار او در بوستان خزان و فریاد نیست</p>	
<p>جز ز اهل حق مستغرق عالم اسجد نیست</p>	<p>خمیه طاق بر پا خیز ازین آباد نیست</p>

<p>سیر صد بهر مایه از خدا در هر نفس عادت ماطلم بر مظلوم باشد نیز ما ای تو امانا تو امانا از انقذ کن بهر مرو به باید شود خود صاحب فضل و کمال عشق سالک را پیش بر شد اصلی برود این زمان شد عادت ماطلم بر چارگان</p>	<p>لاجرم ما راجع از حق خواهش ابد نیست ما در است انگش که بر بر می چنین کاین عمل کمتر ز احیا کردن اجناس نیست حاصل ما از فضل و انوار احد نیست رشد را باز است چنین و حاجت از استاد ای خوشا انگش که بر بر می چنین</p>
<p>جو هر دانه نامشغی بر از غیب میض که شود حاصل بهر آنرا که استعداد نیست</p>	
<p>تغافل ز دم و فال گفت حال نکوست بمولوی ز وصف گفت شمس تبریز ز انقضاست چه وجه القوم پیش نظر ز غیب گفت سروشم بچشم حالت تو مر است آرزو دیدن تو گاه رحیل خمار گشت مرا از بیم بچن زنده بچرخ خط تو نفهم چو ابرویت سکونم جهان و هر چه در او کرد چه جز خیال نیست ز ملک مال ندیدم بجز به منعم</p>	<p>چرا که حال کج میوه چو فال نکوست ز علم فال مرندم که علم حال نکوست توجه ابر بخوب است اگر شال نکوست اگر که حال کج نیست بلبل نکوست جواب نیز نکوست گوی چون سبک نکوست اگر که درد بود باد و وز لال نکوست که آب و سبز و دیه لال نکوست بهر عمل کجاست بهت در خیال نکوست پسنگان اگر که ملک مال نکوست</p>

دل که گوید به تو باشمشاد باشمشاد سرور افکند موز و نان از دلیک ای سیر و فیض المثل گریست باغ ارم من اگر نالم ز بحر یار نیالم چرا سال و دو بهشت من از بحر و سرچین گر سلیمانست و حکم او و ان بیا تو شاهی و جاه و جلالت هست افروخته نوع و من هر زاده و نفعی بیا و بے طعمه کمزین از زبان چون شایع معلوم	زانکه دلجوئی بالای تو باشمشاد گر نباشد نبدد قد تو سرور ازاد باغبان از تو گل خور و می بر باد کار لب لب لب کل خیر ناله و فریاد در نه سال عمر من بعباد و یا شاد انکه او بنیاد عشق عاقبت بر باد بهر شیرین جان من بر و بر و بر باد شاد کام از نو عروین هر یک از باد استخوان پوستی باشد من فدا و نیت
زانکه می بینم از او نیست کس استاد تر کس بخوبی متعجب اندرق شعر شادیت	
زلف مشکین تو آسایش دل است این عجب نیست که من عاشق و تو خوابم گر بجای لب لبم نه نفع نخل را نیست عرق تر و طعم تر سر و آساده به پیش تو میگوید تر ماشده شای چشم تو و رفاق بدید	مرغ سر ز بر آرد و جوی بندگ است گر کسی عاشق شود تو بخور و عجب است تا به خلق به بنید که جانم یک است از حد که تو هست و خل و لبانت و عجب است شیر رو تو نشستن طریقی است هر کسی که میگوید اندر طریقت

من که باور و حکم ماه قصب را بدرد پایستیم تی را که جان من جانست منها اول از آنکه بطلب بوسه چند که مقدم ز مقامات مقام طلب است	که تو با می گفت نیز نهادن قضیت آن بی را نه پرستیم که مشتکی خطب است
آن پرده نشین کینست که صدر او دید خال پیش من بر رخ تازه تر از گل است از مرده و زخم زخم انتره است باد سحر می بزد و تو را نگار	در پرده چشم است و کشتن وی ندیده چون قطره می کشد که به گلبرگ چیده است آب از بصره چو باران خار خلیده است وزنه ز چهل صیغ صفت جامه دریده است
نیواست مرا تنگ دل که از آغاز در جانم ابریشم اگر بود بزرگ	خود کرم لب نهایتن خیش نیده است
منم غم بالای تن جانم خند و خند جز تو که عیارا به تن خوش خنده است	
آنکه که در دل بخواند شیه جا گرفت مرغان من بر اندل چون گاه یا عشق تی که غیش از شیه از هک ران پیشه که جان بر گدازید جا کند شور تو در سر من زو لیده مویست	مانند آن پرست که در شیه جا گرفت بر میون و باره سر قشیه جا گرفت اندردم بشیره اند شیه جا گرفت در جان من غم تو شیه جا گرفت باشد بسان شیر که در شیه جا گرفت

در ریشه و رگ می لگدن گرفت جا ماند خون که در رگ در ریشه گرفت

منعم ز حادثات فلک خواهی ایمنه
باید بگوئی مسکده بتجربه جا گرفت

بودم من ابرجای سگ پاسبان
یکبارگی بدوست قسم میروم ز دست
از یک خرام سوخت او نهایی کرا
نازک خبایم بجز کاین من خف
ای مدعی ز دوستیم منع کم سخن
خسرو دلش بجز شیرین می کشید
رضوان برو ز گلشن جنت گلی بیار
خندید یار بر رخ چون زعفران من
یک شهر میکنند قن اچو خیرین مگر
گر رسمت من فدایا جوهر گشت
غیر از تو همه که سوخته استخوان من

ای دوست منعم از غم توانا بود
ز بهار رحمتی به تن نا توان دوست

از دیده برم درون چنانست
خواهم چو زمر دمان نهانست

بر تاج شنی فسدو میناید
خورشید بکوه شد چو مجنون
چون نقطه بای افتاب است
فرمود سپرد جان شیرین
ز آن لف که رنج است و مات
چو تیر بی نشسته در خاک
بر جان و تنم نمیکنی رحم
از آبروی بهتر از کجاست
رحمت به تن آفرین بجانت

منعم نه ملک شکر افشان
خوش شهره نموده در جهانست

دشمن از زلف باز تواند داشت
رفت چو بناد بوی مشک آمد
میتوان دست از دل جلد داشت
چون تو بهر جا گلی برست یقین
دیده بر کوه او شتم شب هجر
آن بری چهره گر شیر بودی
از جالش وجود نا بودم
دش از آن مایه بود که خط

هر چه جمعی چون پریشان داشت
می ندانم چه در گریه پنداشت
لیک از دوست دست نهان داشت
همچو من بلب غرغز انداشت
و ده که پنداشتم که پاندا داشت
روز ما از چه روی نهان داشت
دارد آنچه ز ماه کت داشت
ابر چشم هوای مار انداشت

همه مردم ز من کنند خذر / گوشت دیده عزم طوفان داشت

منما زنده کشته از سخت
حاصلات گوشت آب جونداشت

کاج بود آینه پیش رخ زیبایت
تا به چینی که جهان ز جوشد شایست
بهر صعب است لبی از رخ زده
صبر تلخ است لبی از شکست
ای که تنگ است جهان با بهر سخت
در دل تنگ من شد خوشد جا
خار به پوست دلم گر نبود پاست
بارد و شست سرم گر نبود در پاست
تقابل تو آنکه نظر در رخ تو
افتاب است گر صورت من زرقا
بچ سرخست که فارغ بود از سودا
هیچ سرخست که فارغ بود از سودا
آخر ای که بهر معصوم جلاله پناه
کاج میزد و صد قافله در صحرایت
تا در اینجه شمشاد بناله بر خوش
کاج میزد و صد قافله در صحرایت

منما بر سر کوشش چو گرفتاری
عزم مخور که که به جنت نبود ما و آ

در ره عشق تو جانان اینجه نیست
دل و جان چشمت که ملک جهان نیست
بوسه گر بفروشی لب کسورون
خواهم اراده بهار و رخ و ان نه نیست
با خیال گل رخسار تو ای حور شرست
دست بر او شق از باغ جنان نه نیست
از دهنش شد آگه تو که از بخیر
گوئی اگر شدن از راز نهان نه نیست

عشق گر هست اگر عقل نباشد سهل
ز نهار این مده ز دست که اینجه نیست
مطلب جز گذران ایدل از تو صلح
زانکه اوضاع جهان گذران نه نیست

منما بر درون مرد از بهر دوان
تا توانی عزم جان خور غم جان نه نیست

می ندانم بد نیست اینجه در آن پر نیست
یا بود روح روانی که درون بد نیست
دید هر کس ل سبکین تو با سوی میان
گفت بهدار که این سخته شمر و کل نیست
دست بهر دار که اینجا سخن از لادن است
دست بردار که اینجا سخن از لادن است
خار پیش رخ زیبای تو گلهای بهار
سپت پیش قدم نور تو شمر حرم است
در مقامت چو سر از خاک برادر منی
دفع عشق تو پری چهره مرا بر کرم است
یار آب نخل سیاه است بر آن دلی
یا که زلف سیاهی شد باغ سمن است
بستون اینجه گل کش بود از دمان
ز اساک خسوفه که از رخ لاله من است

ملک منعم بهر منو شکر میریزد
سخن تاز لب لعل شیرین نه نیست

مجنون منعم فتاده در پوست
باشد که رسم بخت و دست
بر خیز که باد باد باد
از کوی بتی دزد خوشبخت
سبکین دل و دلبر با و عیت
فاز تو و چاکبند جاجوست
شعشع است خاتون خم زلف
دان خم سیاه مست آهوست

ناله غلط که اندرین راه چه خار و چه گل چه زهر و چه شهد لعل تو حیات آفرین است	این گفته خطا و آن یک است هر چیز که از تو است بجز دوست گر چشم تو فتنه جو و جادو است
منم بجز اے بر خنوشی هر چند تو را بی منم گویست	
بمیر قافله گشته بجزیره جنت است روا نباشد اگر یار بر کند دل از آن ایسر طوطی زلفت نه من شدم شهادت نهانیت بر من ارمیل نیست یقین نهان بگو هر آنچه که خواهی چه تلخ و چه شیرین بشرار سدی آخر وصال همچو تو نه مراسم که ده دل بر آن پری ناصح	که بر جمال ویم دیده از تو من است که در زمانه دل از غیر یار بر کند است که در کند تو شهادت ایسر و در بند است چرا بگریه زار منت سگر خند است که از دهان تو شام سگر و خند است نکته که فراق تو که که آوند است خنوش باش که دلیله فارغ از بند است
ز چاک دل نه عیب نغمه می کشد منم که از لب تو بریش نمک بر آوند است	
این باد مشکبوز خرم زلفت لعل است آنجاکه آفتاب رخ دوست سوز خورشید یافت پرورش از نور رویار	کاسی که ز روح پرور زلف است روشن بود که هرگز کینه نیست خورشید رویار بله قره پرور است

که در میان دیده و گداز دل پاسنیم با فخر خورشید و تاج ماه شاهشهی است عشق که هر جا بگذرد	آینه که چو ماهی که چون سمندر است تا خاک راه دوست مرا افسر است آن مملکت بدون جدالش منور است
سنم چو چنگ دست شده حسرت بر نش رگبش نیز گشته عیان بسکه لاغر است	
ای نیم صبح که بوی یار از گوی دوست خوش تر حامی یافت در کعبه نخی گوی دوست دوست بر این شاد و کریم از یک گاه پادشاهم بر دو گیتی تاشدم مسکن یار خاطر خلقی بر آشفست از خرم زلفین یار غیر چشم او که خون مردم ز کین میخورد	بو که جان مرده یا بد حیا از بوی دوست سجده بر دم از صفای قلب او دوست من بدین خوش که نیستیم می گوی دوست خواجهم بر هر دو عالم تاشدم حسرت دوست حالت جمعی بریشان شد بوی دوست از مودم نسبت آید و در بر دوست
در قدم دوست افتاد منم جو گوی بوالعجب این سخن گوی و فاده گوی دوست	
بج ابروی تو ای ترک مجنون است ترکس است تو بخیال نه از گشت بل لب لعل تو بی شده جانم را سوخت اگر گلگون عیب از دیده فشانم	لب شیرین تو ای شوخ چه شور انگیز است ترک شمشیر بخت دل بدو خیز است بس عجب دارم ازین لب که آتش خیز است بیل شیرین سگر بزمه با پرور است

ماه نور را به فلک کو کهن شده دید
غیرتش گشت که این جای شمع پدید

بچ خونی مکن از روز قیامت منع
ز آنکه دامان علی بر همه دست آید

زلف سیاه از دوشواری بچین آ
کرده قیامت قیام از آن وقت
مگر که بگویم راست مشتری تو
کفر سر زلفت ای یگانه دوران
دیده من شد ز شوق لعل تو دریا
گشت چو چمن زلف تو میگلین
ای که ز کوشش سرشته اند گل
تخت حبش خاک راه در نظر آید

طعم شکر میدهد کلام تو منع
سوز تو آری از آن لب گلین

خود چو نخل لعل تو در میان آید
کسی که خلقت بالا دلپند تو کرده
رخ تو لوله در خور دوزخ آید
بغیر زلف تو کاشفته بر روی

مرامیان با ناکهان انداخت
قد تو غنچه در پرده درون آید
بروی زنجیر که سایبان آید

ز حادث سپهر و ستاره بالی گشت
هر آنچه هست همه او منت طبعی آید
چو لطف ساقیم اندر خط امان آید
که خویش را ز عجب شک و گمان آید

کدای در معینا عاقبت منع
مرامیان دو صد گنج شایگان آید

گر بشی روزی شود پیدار دوست
دی سخن میگویم از زلفین یار
همچو مار از من برون در دپوست
خانه های مورا که تو بتوست
هر طرف گریبان سرگردان چو بت
اسک بادیده ساخته دل بست
عاشقان از آرزو این عشرت گشت
تن ز مکر امتیان لاغر چو بت

تا تو منع میکنی شکر نثار
خود چو جامی طوطی بهیوده گشت

چونکه از خنده بدید آن لب گلین
جای هر که گرفته است دلش خوش آید
همچو الماس خوران گشت چو خون با تو
کدای از شوکتانت شد مجنون با تو
کدای بکند گریه شبی خون با تو

تا بشنوی ز لعل تو بر او می بسیم

باد بگر که شبی بوسه زنده بر لب
آئینه ناکه بکوی تو شود خاک آری
لب لعل زهر عضو تو باشد خوشتر
قیوان نسبت او بر لب دندان لاله

حرف رخ مغم ز غمش گاه بر بارگشت شده
آنکه در رنگ شده لعل لبش چون بافت

شیخ رخ تو آتش افروخت الغیاب
شیش ناز تو چو برون آمد از نیام
ناز و کشته آنچه خدا کرده بود خلق
صنمان صفت کلام خدا زده زده
گرچه صفت است هر که بر او که بهر
هر غصه و غمی که خدا آفریده بود

حرف مغم چو خواست تیر زان کیندینا
عزیز ز کشف زان لبش دخت لغیا

زمره جان و دل عقل گیتی تاراج
سپاه غمزه بکجا تار دل برون تار زده
از گریه در غم زلف شب بیاخت

تجلی رخ تو دید دل ز پرده زلف
همین نه نام نخوی تو نقش لبه و لب
اگر که سر و چو سپید از غمت نشد فزون
از ابرو مرده زلف خال می باشد
هزار رود و روان شد مرا ز موج سرگشت

کسی که گفت بمنغم مشوقی به شعر
جواب او دست خموشی املی است بجا

در برم سیه و قدی آید کاج
دل بود جام و لعل جانان
دل آماج نیر غمزه دوست
خال مشکین و رو سینش
روی چو آفتاب و زلف سیاه
عشق آخر چه خواهد از دل من
غرقم ای باد ششده خوش بر خیز
بکش از گوشش غنچه تاگر دس
خون زنده موج در دل مغم

چو آفتاب سحر نور حق شب معراج
بردی همچو زهرین که سکه است معراج
چگونه سلسله باشد بیانش از امواج
از آبنوس راحه را به صفحه حاج
کمان مدار که دریا چنین بود معراج

تا کنم و هوای او معراج
جان بود بکینه و دست معراج
که بر او آغواست چون آماج
هره آبنوس شسته حاج
روز نوروز باشد شب و آماج
شه میخواید از طراب خراج
بلکه بر ساحل علم بود امواج
محرم سه عشق چون چنل حاج
هجومی در میان جام زجاج

<p>رخ تو هست سراج دل نشین عروج کردی بالای عرش از آن بالا بر آستان تو سویم سر سحر چو خروس دل صبنو بریم که بود به لرزه چو بید بگشتم از دهنش لب گزیده گفت مگر جراحی که با تو ب دل رسیده از بهر بایل آیت نور آشکار و روشن کرد خطر هر آنچه بساکت رسد ز ما زان</p>	<p>ازین زجاج چو خوش تکیه است دل که رفت از زلف خورشید بکف فقر و فاقه از اندام خجسته بسر و قد تو پیوند میکرد تو را خبر نبود از حکایت علاج کسی نمیکند تا به وقت علاج رخ تو در دل من نقش زجاج بدان مشایبم آید خطر زجاج</p>
<p>حرف در این زمان که لیسان تند حاتم وقت ببان منعم مسکن مباد کس قحاج لکار بر دل مارا تنگید صلاح برای دفع غم و رنج سر میخانه ز نام و ننگ حکایت کن که برین رخم چون بخند رنگ آن بکار و رنگ خداست ناز تو بر زخم دل نهده عاشق خدا بر روی تو کرد است خط بر لک ز نام و ننگ باشد مرا خبر منعم</p>	<p>بقلب در زده که با کجاست صلاح نوی بر بط و آواز حکایت صلاح برای شیشه ناموس سنگید صلاح بکار خیر چرا این رنگید صلاح که مرهم دل خود زان خدایت صلاح فراز آینه بهر چه رنگید صلاح که حق فراختم از نام و ننگ صلاح</p>

<p>بر مسحت ز لب بود ترجیح شعر شمرده غم تو شرح دهند چونکه بر خاک کشتان گذری هر صباح آفتاب عالم تاب کعبه خوش لیک در مقام صفا خجسته گفت چو لعل یار تو ام لاف هم چشیش مزن نرگس</p>	<p>که بود زنده کو تو مسیح مگر وجود مرا کنی تشریح خنده میکنی از پی ترویح سجده آرد بر آن جمال صبح بهت کوی ترابر آن ترجیح گفتم غنایان سخن نیست صبح در چمن خوشی رگن تفضیح</p>
<p>حرف منع بخت از فصاحت و لحظه ای بگویند می شجسته فصیح نه نجوم است که شب فنی ازین شد تا که گریه بجز بر آرم ز جگر بافراخی شده چون چشمه سوزن نامه هستی ماکت شود از لوح جو باب باشد که شایه که انبیا</p>	<p>زاه من گشته چو غریب سر اسرار ز بهر رافیه از بهت ای بار خاخ که چه گویند و پدیدست ککلی افراخ گر که این نسخه دو صد بار شواست خاخ در خرابات مخان شایان گستاخ</p>
<p>حرف اگر گشت و دنیا بدرد آرد و تو منعم هست کنند با غم اینگونه به مسلخ تلاح دل عاشقان سگشتن بخور و لب که میقم اندران خایه بخور خدا نساخ</p>	<p>ال دال</p>

دل خویش کردم اندر دود سوز خفا بچه قیوان نهان داشت رخسار خفا ز لب اندر او فتاده است و یکدگر سوزش تبی که گل آب شد از خفا بنو و در این جهان غیر تر آن محبت	که بغیر حضرت دوست دلت را نباشد که مقام او بجز بر سر شرم نباشد بشکلی طره او گدازد صفا نباشد اگر از غم و حسرت سر بر گنا نباشد بشوق که اندرین که در این صفا نباشد
---	--

همه عمر منعم هست به عبادت تو
بدلت اگر ولای شایسته نباشد

دل سوی رخ ز طره پر تاب میرود مجنون بدشت بوده با هوای فغان آن چشم زیر آبرو محرابش بین از شوق گریم از بر و شمع حجاب در گردش آسمان بود از اسرار شفا کفا بگریه کوش که منی مرا بجا این چشم او دست اندازی دل که تمن بنی خجاک باز پس مرگ سالها مشتاق دوست که که آید و گرسهی سیمرغ که میاید به نایاب خوانده	مستی بیباغ در شب تناسلی دنبال چشم او دل به تاب میرود دینا چه شد که مست به بخرابی در پیش آفتاب چشم آب میرود آب است ز بر تپه که ده لایب میرود گفتم غرق بجز کجا خواب میرود دنبال آن چنان ده سهراب میرود کاین باده می شاد این آب میرود کی از پی مناصب القاب میرود منعم به پیش از پی نایاب میرود
--	--

سکلی آثار طره اش گل باشد وصل سکه بگرد عاشق معشوق کشف دامنش بکین گشته میر خون شده دل به کشف آینه باز گفتش آن زلف بر کفن رود ابرو ولا نروید به باغها و محبت	چون دل من هر که اهل سلسله باشد مشرق و مغرب اگر که فاصله باشد ز آنکه ز اسرار نغمه مشکله باشد خون شده دنبال کشف مسئله باشد گفت که میزان ردیف سنبله باشد ز آنکه بر او از تو داغ باطله باشد
--	--

عمر بهشت و منما شده طی لیک
غفلت از طی هفت مرحله باشد

می خندد و ز چشم بیباک میکند آهوی صین زرقه اگر مادرش خطا با خال تو کسی به بجز دل نمی دهد گر صد هزار کعبه عالم بود و لم هر کس ز چ زلف و شکر چو لعل گفتم بخوان در آخر عمر بجوی خویش مجنون حیات سر درش از لیل آرد خواهد به سجد از کعبه گمان مرا گوئی که منما بسو کعبه کن مناز	آنرا که هست معجزه جاد میکند بر شیر گیر چشم تو آهوی نمی کند باروی تو بجه کسی رو نمی کند بجده بجز بر آن خم ابرو نمی کند دیده حکایت از گل شبنمی کند گفت که سر جا به مینوی کند بهیوه خاک تربت او بو نمی کند جیبا عزیز فکر ترازونی کند کس پیش از تو زان سونی کند
---	---

سر کسی که تو را خاک راه خواهد بود
 تو از چاه زنج گر برافت برده
 اگر بخیر بگوشی ز ره منانی باز
 جهان مسخر او کرده ار که سلطان
 غم رعیت و فکر سپاه باید آید
 کسی که بار امانت که همچو کوه بود
 کند جو عالم بد بخت علم بر مظلوم
 گرم گناه جانان بود چه غم منعم

کسی که شد به سپاه علی بگو خوش باش

که در حمایت لطف آید خواهد بود

هر که بیاورش سر معاطه باشد
 بوسی از آن لب اگر مراد باشد
 بهیده از آن دهان سنگ فریم
 مرغ دلم را ز فکر آن لب دین
 بین سلاسل همیشه هست مرافق
 خال سیه بر فراز قد بلندش
 خوشه گیسو به بین ابروی دلدار
 جان بیکی بوسه نرخی عادل باشد
 شعر ترنم زبیر هر مرسله باشد
 زانکه یک از رموز مشکله باشد
 بس گهر قیمتی بجز صله باشد
 چون دل از آن لف ابل سلک باشد
 نقطه نفی تحت با بطله باشد
 راست چو نیزان که پیش سبله باشد

فخرشاهی فروخت منعم میکنم

باز پشیمان ازین معاطه باشد
 از آوازه مردمان که مرا نور دیده اند
 از چشم خود ز منت بنشین رسیده اند

معدم شد که قنوت هر یک بود
 کن بنده که و باش رضا بر رضای
 باور نمی کنند که بر چید آسمان
 بنیان کار دینی و در کار آخرت
 از دین بریده ای و سبک دون بگر
 ارمال خواجه خاک شود چو تفت شوند

استند ما برند ز مقصد و گران
 منعم و گران که بمقصد رسند

به تن مرده ز حیوان تو جان باز آید
 از پس کشته شدن جان پیش آید
 مرغ تصویر که نقاش بدو رکشد
 آنکه از شام رود صبحگاه آید با آید
 نام فرهاد بکوه اگر بیری در غم او
 باز جاده رسیدیم که اجماع آید
 زیر شمشیر تو گر عاشق جانبا آید
 گر به نیکو دل روی تو به پرواز آید
 افتاب ابرو دشام سحر آید
 با همه سنگ دل که کوه باد از آید

روی تو گشت بخورشید مقابل است	حق ز باطل غرض این بود که متنازکند
راستی قدر تو بر سر دکم گر بشیبه	سر و ازین اقد در باغ سر فراز آید
منعها کر لب کار تو صد پرده کشند	
چاره اسکت محال است چه غماز آید	
که گفته و کر لب غنچه در چین دارد	بود خلاف کجا غنچه این هنر دارد
بسیای او بچند ناز و سایه نیست تو را	قدی چنین چه شبایت نثار و ندارد
ز همسری غمت دم زند ز بی دلی	سکوفه گر چه لب لوده ز لبین دارد
همین سایه نداری که از لطافت طبع	نمی توان بجسی گفت که بد ندارد
هنر از سلسله دل کم شده در تخم زلف	ز بسکه حلقه و چرخ و خم و شکن دارد
بر سخت طره پر چین به چشم بی آید	چرا به خطه چین آهوی حق ندارد
بچهره زلف پریشان که بر فشانده	نشان ز من در در کار من دارد
بگو بغیر چو با قوت خون بخور منعم	
که بهر من لب خوشتر ز بخت من دارد	
روی آن چشم دل سیاه ندارد	کو بر دل و له نگاه ندارد
از مرده شد ملک دل منتر حشمت	بچ شمی اخینین سپاه ندارد
خلق اگر می کشد و بهیچ من	چونکه بود خوب و کسناه ندارد
گفتش آن چهره مشتبه شد با ما	گفت به از ما هم اشتباه ندارد

ایینه از آه تار می شود آرن	دل بر رویت مجال آه ندارد
غنظر ابر و صفت بگوشه چشمی است	دل که بجز ابر ویت سپاه ندارد
خواست شقایق مقام حسن فبید	دید چو شد با خبر کلاه ندارد
کوشه گرشم لب که گوشه چشمی	خوشترا زین گوشه پا شاه ندارد
خنجمیداه طالمان همه خوشخوار	داد که مظلوم داد خواه ندارد
کجی بصدور دل آرزو نشسته حسنی	خوش بنوده شه که مابگاه ندارد
دورم از آمدن مکن چو منعم مسکین	
سر بجز این در حواله گاه ندارد	
چون مکن که معقد ابل دم شود	بر شیخ ابروی تو به تعلیم خم شود
هر دل سخته گشت هوا از اقد تو	ناش بر آستی و رستی علم شود
تجانه گر شود ای نور حق مقام	بمسکت که از سخته رویت حرم شود
خواهد کشید مانع اگر نقش آن جمال	گویم ز رسک کاش که دستش قلم شود
بگشاده بن بجنده که بنید جمله خلق	موجود و چو ملک وجود از عدم شود
با او مجزاء حور قصور است منغا	
محو صفت چگونه ای سیر صتم شود	
ز بهر من لب خوشتر ز بهر من دارد	بلیان پر از لب و بهر من دارد
ز اسکت خواست کینه قیون جاسر	ز رسک اینک نشانی ز که کهن دارد

شهید روی تو سحر از تو زنده ضعیف ناله از چنگوش می آید کناره جوی ز مهر مجوزه دنیا نصورت حسن ایدل منازمار ترا چو منعمش بنوید هیچ غم ز حشر انگش	که بوی تو اثر بوسه پر بر دارد ز دل که جای تو را در چه وقت دارد که مرد منیت هر گشت که مهر زنده دارد منزه که غمی خوش و سیرت حسن دارد که در سراج دل مهر با لحن دارد
---	--

حلقه عالی اعدا شدی که در هر قرن
هزار بار بنده چو دار شده قرن دارد

دولت درویش پادشاه ندارد خلق بی مال و جاه لیک خداست مبت درویش بن که خانه بدست چند کن در پی گیاه مرگ ترک شد از بسکه استیاده درین پیش خند اغیر اسگ سرخ زرد زن صفیان بسکه رغبند لبیک همه ناکند مردم دنیا روز حساب است سیکت به محبت خواهش چیزی مکن ز منعم مسکین	را که غم کشور و کلاه ندارد هیچ بدل حبت مال و جاه ندارد حسرت غمگاه و بارگاه ندارد گلشن دنیا ازین گیاه ندارد کام بر با میل وصل گاه ندارد بنده یقین هیچ عذر خواه ندارد هیچ سری رغبنت کلاه ندارد غیر حق امر و زکس سپاه ندارد هیچ حساب حق استیاده ندارد خود توجه خواهی از آنکه آه ندارد
---	---

کس چون ترا زده از زپیش کم شود موسی صفت نه چون چار و دم نمیزند رندان زیر سیکده گشتند حق شناس از پرده ای پر ی بدر آنکه جاودان از اینک دیده جز بخت ننگه بکس در چشم نه جگر تو بار دو غم قرین	باید به عقل به تعظیم خم شود با خضر بر که در ره حق بهم تم شود در ظل محترم همه کس محترم شود اتفاق از طراوت دوستی ارم شود با دل بر لبست به ملک هم قسم شود بهیوده گفته اند زمی دفع غم شود
---	--

مشتاقه منعم از لب تو گشته میناز
هر کس لبش رسید باین جام جم شود

بس صبح مراد از شب است بر آید هر حاجی استیجاست و از غیب در سایه او سر و قد اندوز طریقه جز نور رخ دوست که شد جلوه کار مطرب زنده از حاکم بقا و محبت این سخن بن که کنت دست جان را	از زلف گر آن که چو خورشید بر آید کس نیست که از میکده نومید بر آید به باشد اگر این هنر از بدید بر آید هرگز نشنیدم که بشب شبید بر آید از رنگ خروش زدن لا بهید بر آید چون بوی می از تربت جمشید بر آید
--	---

او آزه ایکا شش که در پای تو می رسم
از خضر که بد زنده جاوید بر آید

دل من بهره و از زلفت لبر میشد	سر و پیوند به باغ ارباب صنوبر میشد
-------------------------------	------------------------------------

ذوق یکجوسه مرا گشت لجز زنده خوشتر
از سه خورشید جهان بود هنوز ساقی
می کشیدی ز رخ آفرین و یقین آ
بود تصدیق با فروغ غمهای عشق
بنوشتم بوق که چو قلم قصه عشق
چه غم بود ز جور ی عیش و دو جهان
ذکری از قند لب لب مجلیان
رخ تو نور و دل ز کعبه مقامش روشن
بجای آمد از آن دم خالک زشت

سیدم قسمتم از بوسه دیگر میشد
مگر که از دست تو سه مایه بساغر میشد
فلک لب بسکی جلوه مستخر میشد
مگر غم با غم لب لب بر میشد
سینه ام چاک ز غم زخم از سر میشد
اگر م دولت وصل تو قیصر میشد
سکین گشت چون قصه مکر میشد
اگر این خانه از آن نور مستور میشد
که جهان از گل دی تو معطر میشد

از به می شد به جهان قصه بنیاد نیاز
گفته های تر منغم گرت از بر میشد

چشم چو پرو بر بر آن ایینه جمال شد
بست عیان ز سینه صاف و راز با
عید کنده عاشقان از سینه بر دست
از روی محال و آن پند آینه دل
یار کند تلافی از سیم دبان و جیم لعل
پیر شده است منم از ماه و دوخت سال

مردم چشم را در او عکس و خیال شد
هر چه در او است طایر است آب گل شد
مایه عید عاشقان و بیت این لال شد
عمر تمام صرف این آرزوی محال شد
ای تن خسته غم مخور گر لعل تو دال شد
ای که گمان کنی که او پیر ز ماه سال شد

دل را هوای ابروی جانانه داده اند
در کج غم غمبا و رخسار چون بسند اند
چنانچه بر نمیشود و کیف کم مرا
در بزم حسن سماع و زان صبح
بر شا نگاه قره ز خوشی از دلال

سمیشتر تیز در کف دیوانه داده اند
در آتش فروخته ام خانه داده اند
کز آند چشم مست و پیمانه داده اند
مهر فدا شدن بتو پروانه داده اند
در دست آینه آینه و شانه داده اند

باشد مقام ما سحر ابات منما
و دیوانه را مقام بویانه داده اند

نام مه محفل بزبان چون جرس افتاد
نور ز شد و ناله مرغان به فلک افتاد
ز دلیده عشقم من و اندر سر مشهور
چون طوطیکان راه خلاصی نبودند
دریای سرشکم چو در آمد به طلال طم
خورشید بهوس کرده پرواز روی
زلف تو بود و دوزخ لاری بود و دوز
گر بر نفس عمر ابد هست بمیرد

دل ز جوی جرس لغو و خیال کز نفس افتاد
آتش ز غم اندر دل مرغ نفس افتاد
چون شعله برقی است که در خفا افتاد
مهر از دستان طوطی اندر نفس افتاد
آتش ز حسد در دل رود ارس افتاد
که چون تو می کف ابل بهوس افتاد
آمانه چو در که بجان عسل افتاد
هر کس که جدا کنی نفس از بهنفس افتاد

منم لبش از بوسه زنی جانده بی زنی
کمانه ز خطر افتد بعل کر مگس افتاد

مهر بچو تو بدیع شامی نمی شود
گر سر گر آفتاب اگر جور اگر پری
مرغ دلم که شد بر غنچه تو صید
جز جان که نسبت باد براه و فای تو
مجنون نشیند از بر لیس بخت
جز ماه من که در دل و جان هر دو
از چشمم که اشاره که بوس از لبم بخواه
شیرین لبان دوست بگوید جوت تلخ

سنگم کنون که گشته شدی خون جانی تو
جز بکیت نظر ما بروی قاتل نمی شود

می کشم پیش گل روی تو از دل آید
در هوا این شد وجودم خاک و میگویم
گرد از حیرت تنم دیوار و رخ بر آید
در فرود و عاقبت گردون بساط عمر
ایدل میکنم منیکن جنگ بر آن مار
چون نسیم صحرای که بگذر بر روی زده
میشود رو در که نشینم با شمع جوگر
از تماشای تو چون می آید بر روی زده
تا که بتوانی بساط تنگ نامی نوزده
که کبوتر مستی تواند کرد با شاهین نر

منما صفا ک وقت است آن بر پی از جفا
در زلف هموارش از چرخ خون خلق خورده

موی میان او تنم از بس تزار کرد
چون نچرخد نهان پس پرده تا که یار
بالای یار کرد چه چشم پراست من
گفتا بیادگاه بدیوار را به بین
اتمه بدو تسامکت از تیغ ابروان
منم از آن به نعمت ناز است کلبه
از راه جوف موی تو انم گذار کرد
چشم زگر رخسار بهار کرد
آن جلوه ها که سر و لب جو یار کرد
هر که نظر بر روی من خاکسار کرد
کار یک با عدو علی از دوا نقار کرد
صمد و مدح خداوند کار کرد

شانه خدای پرستان علی که فخر
بر سحر از سخا و بکوه از قمار کرد

دل کفین زده که تو غافل نمی شود
وامان کاظمی بکف آور که در سلوک
آسان اگر ز خود گذری هوادوست
در راه عشق سرندی تا بطور قطع
بگذر ز خویش و هر چه بخواهی خود بخوار
افزون ز خرج مال بود در سرخواه
در شد و گری برای من آید نمی شود
ره طلی بدون مرشد کامل نمی شود
کاری اگر برای تو مشکل نمی شود
این قطع دان که قطع مراحلی نمی شود
چون جز ز تو مراد تو حاصل نمی شود
کاین در و سر علاج به صندلی نمی شود

منعم عجب که شده مجنونت آبروی
دیوانه جمال تو عاقل نمی شود

یارم ز چه در حلقه اهل موس افتاد
غفقا چه سبب شد که بدم کس افتاد

محبوب من اندر برو من بجز از راه جیران که بروست ساندن چه چون طوطیکان راه خلاصی بنمودند از گید هر خلق جهانش بنودیم	بدنخت تر از من به جهان بچکش افاد عاشق که در آن باغ ز عیش افاد مرد و از دشمنان طوطی اندر افاد انرا که خدا یار و فریاد رس افاد
منعم شده در راه کم خضر زمانه ز دلیکه فغان در پی او از نفس افاد	
دم ز چشم تو بر دگر گش بهیار بنود سر ز دیوار بر او در گل باغ آنا غنچه و شای کل نازار تو بی خندید گشت خورشید بر که تو از سترم دوش گشتم نمودی ز چه رخ عجز شد چون ثواب است بر سار او جرم	حرف بهبوده ز داور ز بهیار بنود عیش تو بیش ز خار سردوار بنود کس ز ستر پس این پرده جبر بنود انجم آری بر خورشید پدید بنود گفت این به سر و لایق دیدار بنود چشم بهیار تر از هیچ پرستار بنود
گشت اسکت و رخ منم ز تو نامی ار می غیر نام تو بر این در هم و دنیا بنود	
صبرم باد و صبا خالیه آینه بنود سرفرا و سلامت که شد از عین از لب لعل تو شد جام محبت لبریز	سکس راه در آن زلف لا و بنود هر شیرین چه غم اگر خسته بر بنود ورنه از خار بدین مرتبه لبریز بنود

پر وانه بدو داد و در نه عشق عیش زلف تو مرغ دل بسکینه برم محشری ناز به پایش از قد بنا	آتش شمع از آغاز چنین تر بنود آری در نفس مرغ سبب آینه بنود رستخیز از نه چنین بود بلا خیز بنود
منعم از خلد و ارم در نظر عارف و م هیچ گلزار به از روضه بتریز بنود	
دل ره بر رخ و زلف لا ارام نذر خورشید بگویم چرخ او ست که بخورید از خون دلم شد چو گل اندام لبریز از زلف بریدم چو بدیدم رخ جانان ذرات جهان از اثر چشم تو ست محرم بکن شو لبر کوی محبت زان پیکر چون نقره خاشین بنود هر کس طلبید کام دل از آن بین از زلف بدن چشم بسین بکن	زین در و بر و زو پیش ارام نذر زلف سیه و عارض گلخام نذر عیش من سود زده بهرام نذر عارف چو رسد چاشت هم شام نذر سر مست تو پروا می و جام نذر کان کعبه ازین خوبتر احرام نذر دل تا بچنین حد طمع خام نذر حکی ز شه حسن جز اعدام نذر افا ز خوشی دارد و اسخام نذر
منعم ملک که نشد از سر دل ما ره در حرم خاص خدا عام نذر	
آن ترک گفت دل به قلم نداشت مگردن در ترک دم و قطع کلام شد	

ماه تمام دید چو خورشید روی دوست خورشید شام زرد شدن کوه و دشت گرده متعاش از صرم کعبه شبیر هر جان پاک از قدم دوستانه بخت ساقی بریز باد به جام از بس که حجم هر کس که شد غنی به جان سپرد	رنگش چنان بکاست که عمر تمام کاین آفتاب جلوه اش افزون بشام هر دل که یار را محقق تمام شد افزودش ز عرش خلق آخروم مشهور در میان سلاطین ز جام شد هر مرغ دانه خور گرفتار دم شد
منعم کسی که سفلگی او فرو شد امرش همه منظم و کارش بکام شد	
دلبری جوی عزیزم که وفای دارد شهر عشق از دهر است مقدم گرفتاشد بر عشق وجودم غم آنکه با محمل جانان چو در لغو زند از خم زلف دلم لعل تو بوسید زهره بر بطون خورشید بوسید دل از آن زلف رخت دید بگلش سجد چون شجره اطلو رو آتش در عشق است به از سید سخن	طوف آن کعبه بود خوش که صفای دارد خاک آفتاب که در آن شهر سر دارد این فضا نیست که البته بجا دارد لجه بهیده هزاره در آید دارد حضری اندر طلمات آب بجا دارد آنکه در دل غم خورشید آید دارد بلبل لبته پر رشت بیای دارد قامت و عارض تو زیبای دارد توانگر و تصور که دانه دارد

ظالم این ظلم به مظلوم پسند تا چند کشم این بنده عهد و سوز خدایم	
سنا خست ز حال تو خبر جانان را که خبر ناپوشه از حال گدایم دارد	
دفرخس اگر از همه آفاق آید باورم نیست که در کلبه سن تابید آقای است که طالع شود از درون تا به بینی که چشمت آبسای همه خلق گر بصورت چو تو آید ملک از خست حسب ابروی تو طافت کجین ز بهمه چو بکعبه محبوب من از دوواست	نام نامی تو سر و فقر اوراقی آید فیض خورشید تو کاندز همه آفاق آید رخ که از حلقه زلف تو در شرف آید زلف از دوش انداز که تاسیای آید عنیت ممکن که بدن سیرت اخلاقی تو گرو میبری از جفت اگر طاقی آید چه شرافت و گراز دود استی آید
سنا آنکه دم از بهش و کم دلق زند اعراض همه بر او بهب از زاق آید	
آنکه در پرده دل خلق جهان برباید بارخ به چو گل آینه بسر آید دل مارا زیر تیغ زلفن جابه نخواستیم آن آقا بش کبشه سر ز گریان لکن دل سکن تو از گریه شود نرم نه آخر	می ندانم چه شود گر ز پس پرده در آید تا چو بلبل دل امین گل او بسر آید دید تقویم رخ و گفت درین آید که چو در سبته شود بندت را بکاید آب باران بچکان نقش حور برباید

عجب گرمه و خورشید نهد بر پیش جان ز تن آمده بیرون مگر از وی پند	آنکه بر سده میخانه سر از صد باید باز گرد و ز تماشا شما مایه در آید
ماز که مطرب مجلس غزل تازه زمزم استخوان نغمه که از اهل سخن شاید باید	
گر که در حسین کسی شهره آفاق بود آنکه انفس همه مجذوب بر لطف او	منبت ممکن که بدین سیرت و اخلاق وقت آنست که از انفس می فاق آید
روح اموات برین باز شاید زنده شقه گر کرده بدو از عشق و زینش	ماه من گر ز لبین عیاق آید این نه امر نیست که بر عاشق شایسته
انسان من بر سوخته را برق فرق آنکه در بحر محبت همه دم غوطه و است	دیدم شست خسی و از پاهای حراق آید آب در یاش میزد که تا ساق آید
و فر صوفی صافی دل چون عین است بند فرزند وزن و سیم و زر و خاقان	این نه درس است که در و قروا و آید خلق را بدین که چو غلالت بر خاق آید
کو به ظالم حق مظلوم مهر و نه بخیر	او از آندم که برت از پاهای حراق آید
منغم از شاد عیبی لبختم که برش عقل کل از پله دیدار و عشاق آید	
شبان کار دم ز تو بر استخوان رسید بشکافت قلب مژده ات از این حد	بل گر ز خدمت ماز تو کارم بجا رسید کج او راست آمده تا بر نشا رسید

کشم شهید است و توستی و خوشدم اشکم ز دوری تو ز چشم زمین که نشست	کاین قرب و منزلت چه دانه کلان آسم ز فرقت تو بهر هفت آسمان رسید
از نور ما بهت تاب بکشان چه رسید افتاد ما ز لطف پر ثیانت گری	بر سپیکر ضعیف من از روت آید بر جمع دل چو دزد که بر کار و ان رسید
رو کرد اگر حرف بمن از سخت نمانست آن چشم و چهره و ساق و خال و لب و دندان	زان کار دست کم ز تو بر استخوان رسید دل دید و گفت تهنیت از بهشتان رسید
منغم سپرد جان لے اگر گفت کس چرا گو جان او لب ز غم آمد باز رسید	
کوشه نمیکده آتزنده که جان دارد کرد باید ز در افهم رجیل از نه برادر	کو بزنی می که خطا پوش خدای دارد کو من عاقل ز چه بر هر زده دانه دارد
هست اسوده تر از هر کسی اندر کس آنکه بر آن لب جان بخش یعنی یا	آنکه در کوچه انصاف سران دارد جاودان بر صفت خضر بقای دارد
بقیامت اثر از لیل و مجنون باقی است گر دما و متعده چو ستونهای تبت	باقی عشق سپید از فانی دارد می ندانم که مجنون چه بنای دارد
کشم شیخ بهاء عیبت بهای ورنه بر تر از عقل بود و روشنی عشق آید	مان و حلا بر عارف چه بنای دارد انوری در برو می چه سنای دارد
بنید اسرار دل اهل سماوات آنکو	سر من از چشم ز خاک کف پائے دارد

ای گل تازه بر چشم تو ز کس سبخت	سگر این شوخ فرومایه حبیب دارد
همه اشیاء تو ز ناله اگر گشته نه	کوهر اگر گوش خراده که صد آورد
سمع و سماع پر دانه دلش مینور	رو نشین پای جیبی که وفای دارد
هر گیسوی سر از دانه بد نازد بود	گلشن عشق عجب آب هوای دارد

سنگدامن جانان مده از کف کجایین
همه کار از چمن زاست قصا دارد

دجله کار و زعبور از خط نعل کند	آفتابیت ز سرنگ خلعا کند
این جهان هست عروسی خوش کند	جمله را نقش ز خون دل داماد کند
ادبی که بخت مسجد آینه بنا	گر سیر شود او را که دلشاد کند
گر ز عالم سستی رفت بمعلوم بگو	پادشاه از خند داد خدا کند
آنکه هر روز کند مملکت را آباد	گر دهد دست بگو تا دل آباد کند
بهست باغی بسرا تو صوفی که اندم	اندر دیر گل و سبیل و شمشاد کند
سور میبخت نهانی که سلیمان بچو	یکه هر دم به بساطی که برداد کند
به جهان مینت خوشی و تو ز حق طلبی	که خلاف علی را که خبر داد کند
بعد هر سر بود دیر به دست قضا	بس روی آورد و بس سفید کرد کند
روزی اندوم از اسادی تو بود	منعم است کس اگر خدمت است کند
تو نه آنی که بکیت خویش و سار منعم	حق گرفت ز گرم شفت تو بهما کند

هر بوسی خضر پیش لبش جان میدید	لشتم جان و کنار آب جوان میدید
خضر دل پیش لبش جان او دهنده کرد	خنده او مرده صد ساله راجان میدید
گر گین لعل او آید بدست اندر بهایش	عاشق به مایه صد ملک سلیمان میدید
هر که در لعل گرفت راست جان من	جان در آن رخسیر جال بر لبش میدید
یوسف دل افکند که مدد قیامی برب	گاه او را جادو چه که بر بدن میدید
بوسه گر گوید در بر رخ جابا و کن	اونه آن گیرد از استخوان آن میدید
عرصه عالم برای کشتگان کرد اختیار	خود چنان شان جای آن بکشت میدید
یوسف یعقوب گردید شود زینان	مالک از غفلت بسیم بخش از آن میدید
دوستان زین پشاید خاند منعم کرد	زانکه داد و مدح سلطه نخر استامید

نور چشم مصطفی و کج شرخ
آنکه آهوار است از لطف آفتاب

بروز چو که کار من آه خوا بود	چو شب سپهر ز اهرم سیاه خواهد بود
کاف سیاه شود گر هزاره تایم	شب فراق که کار من آه خواهد بود
بیتی که خنده او عمر جادو نخبند	فراق او به یقین عمر گاه خواهد بود
جهان به عمل من بجز گشته بود	اگر نگاه بخوان گناه خواهد بود
کدای کوی منان شو که عاقبت مقام	کدای کوی منان پادشاه خواهد بود
مقیم میگرد عشق را گرامی دار	که در حمایت لطف آه خواهد بود

سپاس غره بدین مال و جاه و آنچه چو کبک در کف شایین قیادنا کند	که مار و جاه تو این مال و جاه خود بود ز خفت او کش از قاه قاه خواهد بود
گفته جلوه خلق از تو را بود مستعظم چه عظم که شاه و لایت پناه خواهد بود	
بس دل از ابرو و سحر تو مشت باشد جز می جام محبت بهمه میسکده با	تا که بر نام که آن فعل و دانش باشد ماگر باده ندیم که به عشق باشد
دل اگر ساده بود از همه چیز و چو چوب بچو آن شیشه که بگرفته پر جانی	گر ز خون جگر چه نقش باشد دل ما جای که یار پرورش باشد
هر هوا نیست بهر فصل خوش این زمان سکنه دل بر دل کبش دل آر	که بهر فصل هوا رخ او خوش باشد ماه من دل سکن و لبر و لکش باشد
بهر روزی مقتدر زجه و اما منع بهجه جابر هر کس بجا کش باشد	
دل به چشم تو دان چاه زلف آن چاند زلف را جای شده برتر از آن دید	هست بادهام بچه لقمه لعل آن چاند کفر ابرتری پایه امیان چاند
زگس و شش در مشن بچه دید نظر گفت با سر و قدم از تو خدایت	ناز از آنکه رسد نازده بدو آن چاند ایستاده برین برزده امان چاند
قطعه نامت یان شاه کن ای طرب	خاطر سلسله از تو پریشان چاند

مرد می را مطلب به جز که در آن چیم ماه را که لب شیرین بود و لطف سیاه	که شش بهیده اندر پله انشا چاند نسبت ماه بر خساره جانان چاند
حالا قصه من میکن و آن یار عزیز قصه بانوی مصر و مکنغان چاند	
منم یکاش ز رخ پرده کشاید انحر لبته بر خفتی در روضه رضوان چاند	
حق از عارض آن رسک قمر نر زاله بر لاله روان یا عرق از عارض نر	باز گل باد سحر شبنم تر میریزد یا سحرخ انجم روشن ز قمر میریزد
سر مه در چشم به آهوش کشد ری ری دل صد سلسله دیوانه برنجس کشد	از پله صید دل بل نظر میریزد زلف از دوش چو آو تا بکمر میریزد
گریم از آن لب و دندان بقتیب نخل طراست قد و نور ز رخسار و لعل	مگر از چشم تو باقوت گهر میریزد سبک بنگر که چه نوری ز شجر میریزد
بهر آن طره همچون بهشت رخسار سربه محشر هم از آن شکاک نیار و پر	اسکم از دیده شام و سحر میریزد لبه عاشق ز غمت خاک لب میریزد
منها بکسر مو بخت نجاه ار نه چود گر ز هر موی تو صد گونه هنر میریزد	
دیدم آن چشم و ز لب خنده که دردم دل چو افسرده شد ز لطف سیه بگرتم	زود بر دم لبها خانه چو پارم کرد غم این مرده سیه پوش غم دارم کرد

از سر من چو زجا خاست سر سینه	خون ز نو در دل بر خون پرستار کرد
شد طبعی مقام هم به کس معلوم	عشق اندر ره آنجکه چو سیارم کرد
من به چشم تو گذارم سر و کار او را	مردم آزاری اگر قصد دل ارم کرد
سرم از تیغ جدائی ز جفا کرد جدا	باد از آفت بسلامت که سبکبار کرد
گفت سر نه بجفت آنگاه بچشم کام	اول از عاقبت کار خبر ارم کرد
مشیدم جانب گلزار چو دل نمیکند	غم دیدار تو بزار ز گلزارم کرد

حمد منعم که رخ زرد و سر سبک خلط
صاحب گنج زرد و لوله و شهوارم کرد

ایدل از زلف بگر لب جانان چاند	در سیاهی ز پشته چوین تا چاند
بس کن ایدل که شده روز قیامت	سیکنی قصه ز طول شب چوین تا چاند
بنما صورت چو نمکه که به بنید تمام	منع این عطف و صورت امرگان چاند
ما اسیر تو و محروم ز دیدار تو ایم	دور در آرقض مار گلستان تا چاند
بهست شمش فلک حسن رخ چو نمکه	سخن از شمشه این بر شد یو تا چاند

منعاً آبروی فقر ازین پیش میر
میرد سبب هر دو نان برودن تا چاند

جایم بهدی در بر جانان که میرد	از مورد به پیش سلیمان که میرد
جز جان عاشق از لب جانان که دیم	جز خضره به چشمه چوین که میرد

خضری بچو موسی و طی کن طریقت	انیراه را به خوشن پان که میرد
پیش دل فسرده از آن لب که دهنند	جانے ز نو به مرده به جان که میرد
هرگز بجوی بار مرا ره نمی دهند	یکت خار خشک بهدی به لبنا که میرد
گاه غروب شام غریبان بچو دهنند	سر جز من فلک بگیم بان که میرد
جز آنکه که خواست ز حق اوردی پس	ز آتش خلیل را بگلستان که میرد
بانوی مصر گفت بنو دار بچم عشق	یار غریز خویش نبردان که میرد
از دروس نیست فاعده اهل کشف را	مرد حکم را بدست بان که میرد
دریا چو نه حبلوه و بهی پیش سنگ	از روی جل قطره لبان که میرد

منعم مگو جواب سنا است غزل
خز حره پیش لوله و مر جان که میرد

اب سمیر از آن خم شده ابرود	زهره شیر از آن چشم به آبرود
خم شود قدش آخر شود از خصلت	با بهلال اسخن از آن خم ابرود
بر در گمش و پیوسته شود زازاز	گر مه چارده از پیش رخ ابرود
خلق گویند مه نوشته از ابرود	یک طرف پرده چو زان ابرود
افتاب شود اندر دل هر زده بند	هر کجا قصه از آن نور فشان ابرود
خون ز چشمی رود و آب ز چشمی آید	اب سمیر و محال است یک جود
آنکه اعجاز گرامت بودش کرده است	پرده گر کیسوز آن ز کس جادود

عکس خلقی بر آن ساق بلورین یدم
علت انیت اگر م قوت زانو برد
رفت یعقوب صفت یوسف از کف منعم
کو عسری که ی که شده او برود

روح است یار من که بدل جانم
تا رکت اگر بود چه زندان چین مرا
امروز از بهشت رخت بپوشانم
خیزد غنچه بر گل روی تو صبحگاه
باد از بر تو آمد و شد ماتشک من
اسرار چشم مست تو ان غمزه کبر
هر کس ز جام آن لب خنن فدا
چون روح جان در بر عیاض او اند
یوسف که با چشم زنجارش داده اند
آن ساده دل که وعد نفوس او اند
این خون لے ز خند به جانش او اند
چون قاصد که راه بدریاش او اند
از نور غیب دیده بنیاش او اند
دایم بگریه جو میاش داده اند

چاک ار کند و ناله جانها بعد نیست
منعم که شور و لبر بکیناش او اند

لطف حق کم خور و کم گوی کم آزار کم
ذره بیش بنودم من خورشید رخ
کرد از لب که دل صبر و لب بوسه
جاودانی شده عمرم ز محال خوشتر
افت به بریان شمع که طلوع
زبان سه عادت لبها از لبش باز کرد
نظری کرد و چو خورشید آزار کم کرد
و او سر بسته ز اسرار خبر دارم کرد
گرچه از عمر غم جگر تو بنیازم کرد
جلوه چون وی تو مدینه خونبارم کرد

از خم زلف سیه که بگل رخ دوست
اهل حق در نظر مردم دنیا خوانند
داشتم بسجده سجد و سجد و سجد
استرخ و زلف رفیق سب و زمارم کرد

منعم از یاری باران خدا دست مدار
که بختی یار من یاران خدا یارم کرد

دل را حواله لب جانان که میبرد
هرگز بکوی یار مراره نمیدهند
بنود غم را بر اعتبارها بهیاست
مارا که میبرد ز بر غیر پیش دوست
پیش فسرده دل که بر نام دوست
لب تشنه به چشمه جوی که میبرد
یکت خار خشک جان لبش که میبرد
از اهل پوشش زیره بگریا که میبرد
زاتش طویل را به گلشن که میبرد
دووی بسبارگاه سلیمان که میبرد

منعم اگر چه ناله خاقانی است شعر
در پیش شاعران صنایع که میبرد

به بین مشاطه و لهار و هم ز شانه میبرد
فریب خالهاش از زلفش که میبرد
شود روز مستام از سوز دل فدا
و فاداری بسیار میسر از شمع مجلس
هر صحرای که مجنون چادر می کشید
ز شانه چون عجب طوطی جانان میبرد
اگر دوام صیانت از آن میبرد
ز سبک شمع شگانه سوزش میبرد
که باز دل شکست از ماتم میبرد
فلک انبر من طرح صیانت میبرد

زمین و آسمان را مست خاکی کردیدم
با این بار که ساقی با ده در پیایه میریزد

بیاض اگر دی صاحب بخجی می گرین منعم
که طرح بر سخن میریزد استادانه میریزد

ملک بجای تو در دل می نشیند و خیزد
چرا بجای تو نامحرمی نشیند و خیزد
عبیر و مشک و دما دم کند تلخ عالم
صبا به طهره تو گرد می نشیند و خیزد
لبا رهن تو ز آتم عرق نشیند و خیزد
که بر گلی ز بهوش نشیند و خیزد
فلک جو کشتی طوفان سید نشیند و خیزد
که سرگون لبای می نشیند و خیزد
بدان صفت که غزاله کنا چشم آید
بچشم من همه آهوس نشیند و خیزد
دل ز لعل تو شد زنده ز در پیش تو
چو مرده پیش میعاد نشیند و خیزد
ز جام حال جهان بنی که هر دو در گرد
به سخت عای قبا و جی نشیند و خیزد
بلند اگر چه غریز است دل بجز در و در
که این همه با سر نشیند و خیزد

غم زمانه نشیند به پیش منعم میکنم
چو بهمدی که بر بهمدی نشیند و خیزد

حشمان او مگر ز محبتان جدا اند
کز مردمان چو ایهوی و حشی میزند
در آرزوی دانه خالت فرسنگان
از شخار گلشن جنبت پرده اند
چونش را با کسم که مرآت از زال
با عشق نافه سوز لعلش بریده اند
همیشه در سیاه عشاقی مرفراز
آنان که زیر تیغ تو گردن کشیدند

خواب کشد شیخ چو خورشید عاشق
در زیر شیخ خنده زان لچ خمیده اند

منعم به صحبت شد همه اهل دل به هم
نه گفتند اند اگر چه سخن نه شنیده اند

دوش دل با ملک از ستره داشت فرد
حبث از ستره چنین دم بریا محرم
خون روشندل نوش جوگر می نشیند
خسروی خون سیاهش جام جمزد
تا که خورشید شعاع ز جمال تو گرفت
کر دیک جلوه و آتش به عالم زد
خلق بودند در اول همه خورشید برست
ما هم از جلوه این قاعده زبر همزد
سخت گجست ز خند سلسله دل چنان
حکایت بر سنگ زلف خم اند خمد
ملک دوش در مسیکه زد منجم
نغمه زد که چه در مسیکه نامحرمزد

در خرابات معان منجمه منعم دوش
دل ز کف بر دیک غمزه درین جمزد

خسروا کس بر تو که ز شکر یاد کند
کر شکر از لب شیرین تو فرما کند
مسکینا و ک دل و زنگاه تو بدل
ناز آن تازه عروسی که بدام کند
میز و تا دگری لذت سمیش تو را
دل بعد از ابرو تو فرما کند
برم ما تا ز چه هر شب نغمه شکر فغان
هر سحر دل گله از زلف تو با کند
ما ز چنانست چه باروت چه بار کشتند
کان دور این دو بجا دو گری کند
یار از حلای بدل وادم داد گفت تو
انچه در شیشه به تدبیر بر کرد کند

سرو و شمشاد و صنوبر بر او چسبید که او
گره و باد است بهامون بود ایا محزون

منعها ماه تو که لعل از نور خداست
ناز بر مهر و مهر از حسن خدا داد کند

حون از حبسای دل مر لب او مرد
حال صد صبح بریشان ل صد خورشید
عقل خواست بجزر شد کند اندازد
عالم آسایدی ای منجیه با ده فروش
الغیلام رخ تو کعب لب با رخ حال
میش و کم کیف با اندازه هر یک بنشیند
اقناب رخ تو چون بفلک تنگ کشید
هم دل از برق غم عشق تو شود چمن

ز لعلش از قوت خال ارره لاله عجب
منعم از گندمی ابلیس ره آدم زد

از آنکه نام محبوب لعلش چمن نباشد
در ملک چمن بود مشک اندازد چمن
خلد برین و کوثر بر روی رخسار نیست

منعم بغیر آن رخ کوشد قرین نجاش
با آفتاب هرگز اختر قرین نباشد

همیشه چشم من و لعل یار گیرد و خندد
بچشم عاشق رخسار یار بدین که آدم
چنان پریش خیالم که تا ک و لاله بجا
بر او علامت و برین رقیب چشم خندد
بیاده عارض و مژگان یار چشم دلین
پریش روی تو چشم یار و قلبش
بود گر قسین و خند اش ز عالم دیگر

ز فکد استرخ و آنزلف دیده دل منعم
بروز روشن و در شام تار گیرد و خندد

بلبل چو از گل رخ تو یادی کند
کز دل صنوبری من بسان بد
از سرو بید و کاج و صنوبر ز چیت
مجنون شده چو بید ز شرم قد کشد
خسرو غرای خویش گرفته که بهر چه
این گره با دهنیت که مجنون عمارت

ستارون گل و فریاد میکند
هرگز ز سر و قامت او نمیکند
قد تو بیند هست که آزاد میکند
مرغ آشیانه بر سر شمشاد میکند
شیرین نظریه گشته فراد میکند
بر کام دل با دویه بنیاد میکند

جورش فرون شده ز دل لعل گشت	فولاد و نفع شسته بر پیرا میکند
از زلف لب است پاشیده دراز	انگنه بهرم از نفس آزار میکند
شاگرد لعل است میجاوای سحر	باروت را نگاه تو استاد میکند
شمیر ابروان ز دل سخت چو نفس	برنده تر از خنجر فولاد میکند

هر لحظه منع از غزل این بزم خاص را
پیر از گهر ز طبع خدوا میکند

در هر نفس ز جان چو پستیا بگذرد	از تاب در دین چو پستیا بگذرد
مردن بخون طپیده شد خون نام	بر ما از دعایت بسیار بگذرد
از آنکه عشق زلف و رخت افکند	از دیو کعبه و بت و زنا بگذرد
از آنکه شوق کعبه لب برست بچوخت	از صد مزار وادی خوشخوار بگذرد
مست است آسمان زمین از زلف	بکین نشد ز چشم تو بشمار بگذرد
اندیشه کنی ناله مظلوم کاین کجا	تیرش ز بهشت گسیند و در بگذرد

از بوی زلف او عجبی نیست منما
گر اصفهان ز رقت تار بگذرد

یوسف رخ من چو بیکه بنار آید	بر فوق فلک جوش خردار بر آید
خط بر رخ تو سر زده دید که نیم	بر صغیر این آینه ز نگار بر آید
بر قد تو رخ کرد چو تلخ مگر آنخوی	طو است که آسنا ز سحر ناز آید

از حلقه زلف چو رخت کرد بخت	خورشید فروزان لبش تار بر آمد
چو بخورد بختی رخ نورانی تو جان	مانند کلیم از پی دیدار بر آمد
طاهر مدد از دست که هر چند بخت	منصور آما الحق زده بردار بر آمد
ترکس ز پی دین آن چشم پر از خا	در کوی تو با طالع بیدار بر آمد

شد با خبر از رسته پس پرده چو منعم
هر کس ز پس پرده ریشدار بر آمد

هلال اول ماه جلوه گر بنام کند	همه ز ابروی خود کار او تمام کند
به چهره زلف پریشید ما بتم که بچو	که روز روشن خورشید را چو شام کند
فلک فرشته قمر آفتاب دور دوری	به حیرت دلم تا تو را چه نام کند
بغیر چشم تو کش خون دل شده احوال	که مست روی بوی مسجده حرام کند
رخت ز زلف بجای کند بان جلوه	که آفتاب هنوز ز پس غلام کند
بت مناجا است اندل رحمت کن بجای	بکوی کعبه دشت از صفات عام کند
ز خواب ناز گشوده است چشم و عجب	به چشم مردم اگر خواب حرام کند

کند اساره با بر وجه خاص او منعم
بر آن سه است گوئی که قتل عام کند

دلم بولف تو هر نیمه شب دعا بکن	دعای نیمه شبی دفع صد بلا بکن
ز نگر گوشه چشمیت نمیرود پیر	اگر وجود مرا چرخ تو متا بکن

ملکت تو را شوا ند جد کند از من	اگر که گوشتم از استخوان جدا بکند
ز پاکینم جهان را و هر چه هست	جهان تو را غنی گر بارها بکند
بنازم از در زلف تو ای مسیح نفع	که دست بسو از جادو نه خصا بکند
گفتند بندگی او فرشتگان منعم	
اگر بجهت امانت کسی وفا بکند	
بر کدائی هر گاهم آن شه صلا بکنند	بمیت من بر دو عالم شست بکنند
این حمد نیت در سر هر کس بکنند	بر کیش از کس آن با قضا بکنند
گو به با عشقین و هر دو لب بکنند	از برای خاطر محبت بکنند
بهر این ترک عراته شورشی بکنند	با مخالف گرچه او هر دم نوائی بکنند
در میان اسگت خوین ل بیا و بکنند	کشته باشد که در خون ست و بکنند
دل رو و هر روز در دیرانه و بکنند	این گدا هر شب در دو لیس بکنند
زلف سبک بیکشتم ابروش بیکشتم	هر کسی در کار دل هر روز بکنند
منعم این دم در پی مدح شه مردان علیت	
این گدا دم از شای پائشانی مسینه ند	
حشمت یکایش تبار و سوار بکند	که بستی بسوی قبله کسی رو بکند
سحر چشم تو شد کم ز دل او که من	اسم اعظم ز چه رو چاره جادو بکند
عجب است از که بمیدان محبت بکند	زلف چو گدائی تو بنید و سر بکند

گل لب کس نرزد در بر و بیت آری	مسک در عهد سر زلف تو کن بکند
آنکه دنیا می جوی و یار بر پی دشت دارد	نه عجب گر طلب کوثر عینو بکند
زال یوسف بکلافی نخر و نیز عزیز	گر عزیزم بکند ز ر سبز او بکند
سینه مشروح نخواهد شد و دل خوش منعم	
نیز از آن مرده ام از جای به پل بکند	
کسی که وصف لب ز غیت کلام کند	برین چه خوش نیکی تازه در طعم کند
بهلال گفت بنورم چو کویار و ل	بر او نمیدرسد از خویش اتمام کند
بغیر دل که نرزد بر برای طره دوست	نمیده مرغ کار شد و دام کند
کسیکه پای درین ره گذاشت میباید	که ترک جان سر انداخته بکند
اگر که یوسف مصر که بود و آنچنین	بجوی او گذرد در دوش ظلام کند
بجز کعبه نه حاجی از سعی سلوک	بکعبه دلت او از صفا مقام کند
زند و جرعه ز یک جام هر نفس صوفی	چه حاجت بطنای هر کرمی بکام کند
نباشدش سر موئی تو کل آن مالاک	که چاشت باشدش باز بکام کند
کمن ملاست منعم ز عشق او ناصح	
اسیر عشق چه بود از ننگ نام کند	
دلها ز یاد طره او در فتن افتاد	در دی رسید و غلغل در کارون افتاد
انگ لب و دهن تو بر این بن صغیف	نظم لای است که بر ریمان افتاد

کسی

پیش رخت چو مرغ که در آتش افتد
 با چشم و لسان چو تو زرقی بگشت
 از چشم من بیک نظر افتاد و لعل در
 لب پرده یار من به سخن برگشت
 از چشم آسمان اگر افتاده ام چویم

سغم ز شاعران خردمند و وصف

هر کس در پیش در آینه صفا

چو آه آسینم در دل سگین یار افتد
 چو حله و دل چای پی نیر آتش که در آتش
 می گوید چرا اینم ساخوانی چشمش
 تبا چشم که از خوشخواری اندیش
 همه اهل بهشت آیند از جنت بسیار
 چو خنجر هر گاه لب بگفت پیش رویت
 میان سحر غم چون کشتی عمرم بگشت

کشته کار بر می کنی و در دلش آخر

مبادا کس چو سغم در جهان اعتبار افتد

افت و چو چشمم بر رخ سیم بر چند
 در چشمم من عکس فلک از قمری چند

از مرده گشتی و ز خط و گیسو بر جان
 لعل و در و یاقوت خورد از غم تو جان
 همراه مشو با من و خورشید که جفت
 با ابرو مرغان چو کنی رو بکلاکت
 با چشم و سر و زخم من ترسم از ابرو

کشمین من و منعم مسکین چه بنومات

ای شقیه چشم تو صاحب نظری چند

دنی که ز رخت پدید گوی در قفا شد
 دیشب که میگرستیت ز جوت چشم
 در خوشاب گشت کم از سنگ جفا
 هر تار مو گنج ز زلف جگر گشت
 خونی که ریخت در غم زلف ز چشم
 پس خند با به خضر و یاس جگر
 بر اسب ناز خواست چو آتش شود

پیش میان او چو زدم آه رقص کرد

مرغی پرید از بر من در شب فراق

منم بهوش باش و منم ز شام
 کاسخا ز خوف و بیم دل شیر آب شد

نوان بیک دو بیت سرودن سرودن گشت
نوان بیک شعر نوشتن شهاب شد

از اندل شکایت دل تنگ دارد
مرا حین تامل است امشب
شده حسن او از خط و زلف و مژگان
بروی تو خال آنکه بسیند بگوید
سر همسری بارخت مهت بر را
فلک مینوازد نوای مخالف

شکایت بسی بیش از سنگ دارد
منفی اگر حین برآرد دارد
بود روی دلش از زنگ دارد
شده زنگ از علاج او رنگ دارد
کدائی شباهی سر حین دارد
بدین شور آید آهنگ دارد

دل زمان ز خندان کند دفع منعم
چو طفلی که در دست نازک دارد

دل تو نرم که از دیده پر آب شود
خیان به سوز برآید ز سینه من آه
شیده که من بگردم آه من آه
سبب است زخمه بدام نام آه من
سجاک تیره سحر آب نوش می باشد
رخت ببارفت بخت عاشقان
دل بزللف تو وصل تو از خدا جوید

نبای کوه ز باران کجا غلب شود
که مرغ اگر برآید از برم کباب شود
اگر رسد نفس من بر این آب شود
خدا کند که چشم فلک نجواب شود
نه لعل و لکشت از خضر کامیاب شود
خوشست خوش اگر مراد آفتاب شود
دعای نیمه شب البته مستجاب شود

کسی بغیر تو منم نخواهد اگر ماه است
کرتشند دیده که سیراب از سیراب شود

جز چشم تو یک طایفه سیراب کرد
کس بر دهن تنگ تو جز من نیفتاد
گیرم که بر انداخت ز رخ پرده من
در خانه من بیا رنشته است و بعد
کشتی تو پری چهره که من منظر حتم
جز من که گلی بچو تو دارم برابر تو
گویند برو از بزم آینه نگار

جز زلف تو صد حلقه گرفتار کرد
جز من خبر از عالم ای سیراب کرد
از خلیان طاقت دیدار کرد
برسم ز حرفین ان خبر از بار کرد
روشن بود این برجه انکار کرد
در گلشن کینی گل بی خار کرد
تا هست رخ او غم گلزار کرد

منم چو دولت رفت چه کسی ز طاعت
آنجا که رود سر غم دستار کرد

جز عرق گرفت می از رخ دلخیزد
یار با آن حد و بالا اگر آید در حشر
گو سوار است در آن گوش پازگوش
عاشقی را چو کسند یار به شمشیر
زلف چون مشک بر رخ برده به باده
چشم تو بر رخ تو باز شود گاه بگاه

آب هرگز نشیدیم ز آذر خیزد
ای بسافشد که در عرصه محشر خیزد
از صدف این عجیب منبت که گوشت خیزد
از پیکشته شدن عاشق دیگر خیزد
تا که دود از سحر آن سوخته اش خیزد
چون خماری که سحر گاه به تیر خیزد

سغم از ملک سپاهان لبختم که داد جای هر رستنی از خاک سخور خیزد	
این خاک و گل و خشت ندان که گویا آمال بلادند و خواقین زمینند یک سلسله از دوده سلجوق بختند خاکند و لای سنگ نظر کن که سرس خوانده مسطوره معنی و عوالم آنان که سر باغ و دکان ریج کشیدند القعه بجویم چه خرگاه نشینند	مراد آن زبردست سلطان کیاید طیبات بلوکند و سلاطین بنامند یک طایفه از خجسته فغان و طغیانند شکر لب و شیرین سخن و نوش دهنند دانسته اسرار معانی و بیانیند امروز کل مزارعه و خشت و کاشند بازی بسیریم بجای شاه نشاند
سغم همه رفتند و رفتند از نظرت نیز این قوم که امروز خداند جهانند	
پهمن چاب لطافت گویا دارد بگو چه خنجر که در باغ باش و طغره زن هناد زلف بر سر و خنجر بین کسی که بسته آن زلف شد شود رسوا که گفت باده فروش آفت خرد و سفا به بندگی درش هر که سرفراز شود	که دیده میشود از آب در گلو دارد که لعل و لبر من با تو گفت گو دارد چه فتنه ز بر سر آن ترک فتنه جو دارد توان چگونه نهضن که مشک بود دارد که جوهر خرد و جوش در سبزه دارد بخواججه جهان سر کجا فرو آرد

در بعضی نسخ

شود ز کشور جمشید و جام او بنار بشور هر عروس زمانه دست آید	کسی که اگر کسی از بجام بهو دارد که این عجزه جو تو صد هزار شود دارد
عجب نه که غزل منعم است مشک آید که عشق روی غزالان مشک مودارد	
آنچه آن دل سبک با من میکند رفت و بجز او جهان چشم من وصف روی چون گلشن صدفان آن سرو تن هر که می بیند ز دو ادبی بنو جماد است آنکه داد کوی او دای دل همچون کلیم	کلی بروین تن تهنیت میکند تنگ تر از چشم سوزن میکند در میان باغ سوسن میکند یکباره ترک سرو تن میکند از حبایش بهو باون میکند رو سوی او دای امین میکند
از خط چون سوسن و روی چو گل خانه سغم جو گلشن میکند	
کام من از لعل چون آب جانش شود عالم چشم گرد و پر ز تیغ آید چند مور اگره ابرو نام لبیک آن خند خوانده گیسو خند و بیکر آن خند مو هم دوسه مو و گر خط خوانده آن خط	گر نه در راهم دل او شد کند شود چون سخن از ابرو خور ز آید لب شود که کان و گاه سمشیر گوی خنجر شود که گفت که ز ره هر حلقه که چنبر شود گاه بنیل گاه سوسن گاه سینبر شود

نیز کاکل خوانده چندین سودیگر لیک	گاه سبزه گاه ریگان گاه سبزه شود
منعم میکن شود سر زنده داین اگر	
کام او ترا ز شهاب ساقه کوثر شود	
از چه بر مرثه نظر چشم تو دلبر دارد	چشم بیا رب کجا طاقت جعفر دارد
مردم ترکان تو هرگز که نباشد دل من	که تنی طاقت این صفت زده لنگر دارد
و سینه بنید بر آبرو هم باین گوش	و یک آن تیغ به بنید چه جوهر دارد
خوشه زلف تو لبست صد سر زده	خوشه را بهر چه گویند که بکسر دارد
چرخ خواهد عوض ماه به بنید رخ تو	چه هو سها بدل این سر مستمرد دارد
زلف او بر زده بر بجز که لها فکار	یا که شاهین گذر از برج کبوتر دارد
منعم از بهر زمین بوس علی باشد دل	
در قیامت جوهر از خاک لجه بر دارد	
تا بکی عمرت لغبت ابرار بگذرد	جهد میکن بلکه از این پس بختر بگذرد
ای برادر هر که ادین همی بر آرد	باید از دین پدر آیین مادر بگذرد
اقتن تا چند تیغ ظلم کو یا غافل	گاه مظلومان بچرخ سفله رود بگذرد
حق مردم میری و نفس دون میرور	اندرین مشکل است از ز کفر بگذرد
مردم باید کند قطع نظر از شجاعت	هره ترا و غلبت از زشتی بگذرد
در جواد اکبرم بالغش دلم چون چتر	جهد اکبر در مقام از حج اکبر بگذرد

گر شوی قارون شجاع خور دانه	مرد نتواند ز رو که مقدر بگذرد
چو خورشید است که در یاب آرد سیر	
منعم آمد چون زمیشت دیده تر بگذرد	
نارون گر بنده آفتد چو نشانی بود	تا قیامت چو سر او ز بار غم ازاد بود
خسرو از غیرت مد نور فلک بر گذرد	چون به شکل مستون قیسه فرهاد بود
شد دل شیرین ز ترکان تر فرهاد بزم	راستی در که کندن کو کهن استاد بود
جادو را کس نمیرود در خوشش	این بنای کج نهاد بر دو کج بنیاد بود
عاشقان اول نمی کشند زدن تیغ	غیر ابرویش که آنهم پشیه اش بیداد بود
مردمان مست را کس تقویت هرگز نکرده	غیر آن ابرو که دل و پشیه اش فریاد بود
با وجود آب چشم و آتش دل ای پر	دو جو خاکسار انت نصیحت باد بود
سفا دو شینه در فک رخف اما دل	
در چنین عشم دیده ام چون جلد بگذرد	
جابه آتخیز لب منزل جانان دارد	تا به سنگ بکلیخ آنچه بود جاندارد
بخدا هر که شود عارف پیغمبر وقت	پیش حق منزلت بود و سلیماندارد
ای بسا چیزی که دیده فلک آری این پر	خبر از جام جم و شخت سلیماندارد
باغبان کو که به بند و برنج من باغ	عاشق دست چه پرده اگلستاندارد
در اگر هست دو هم بود آری هر در	بجز از در و عشم عشق تو در ماندارد

شود اسباب پریشانی اجماع یکا	که دل خلق جو آتزل پرتیا ندارد
که سخاوت ازین بعد که اسفهم را	که خطبند که شاه خراسان دارد
ما را از سر گوید و از نباشد گر باغ ارم باشد و گلشن گر خضر بود مرده جاوید بود باز خویش چه نازد بر رخسار تو بر خویش دل کرده بهشت اگر تو کنش دریا شود از خون همه عالم بجز از ناز آگاه ز راز دل باطنیت فرشته جذب دل مردم بنگه چون کند چشم	گیرم لبس کوی تو پر باز نباشد ما را از سر کوی تو پرواز نباشد بر کس به لب لعل تو مسا ز نباشد این به سر و پا در خویش باز نباشد مرغبت که خویش به کم باز نباشد بر خاک شهیدان سبک باز نباشد بگانه بی محرم این راز نباشد جاده اگر صاحب اعجاز نباشد
منعم بغزل خوانی و شیرین سخن هست	سعدی و لے از مردم شیراز نباشد
خضر منزل به لب چشمه چو ندارد لاکه دامن کو هست که باشد پر داغ ساکن کوی تو ام گر چه ندارم قدر بر نفس دل بکند از لب جانانه جید	یا که خط جلد و بگرد لب جانانه دارد دل که چون غنچه زخم سر بگریاید کاسنی نیز چو گل جان بگستا ندارد متواکف که اینگونه سخن جانانه دارد

خنده لعل تو بکثر قد تو بر طوبی	طنه رخسار تو بر روضه رضوان
لب تو روح دم عیسی مریم خجند	رخ تو نور کف موسی عمر اندارد
مردم دیده نظر کن که گل نگار گشت	هر چه از گلشن جان چیده با ندارد
لو ریای تو و آن طرف سفالین منعم	رتبه جام جسم و تخت سلیمان دارد
چون تو در آئی زمان گریه سراید کل و دد و کلف از من رسد از پی چون شده منظور عالمی من دست هست چو خورشید که تباقت ندید بافت وجود از بشر فرشته و لیکن پیش رخت نمر است کار من از منیت به جز خضه هیچ و خیمه این ناوک اند بدل زان مژه یکا	منیت تار و چاقاب بر آید غم نخور چون ز تازده تازده تر آید نقطه موهوم اگر نه نظر آید روی تو در گریه چون چشم تر آید جز تو ندیدم و شاد از لبش آید بلبل عاشق چنان بگل سر آید دست بکار زخم که خنده سر آید مریم زخم که ناوک در آید
عمر به طغی گذشت منعم گویم	بار و گر روزگار چون شکند
در آت حن یا اگر جلوه گری شود	کینه سمش در ده دیگر قمر شود
کرد و غرق در عرق شرم و انفعال	دریا اگر معانی به چشم تر شود

میوسم آن لب از ادب می نیم لب گرد زبان بگو سگافه بسی و قیق پا تا سر است دیده حق چو شمشیر از آنکه او فتاد نظر بر جمال تو	عاشق ز ذوق بوسه بی جان لبش دست من از بگو میانست کمر شود از آنکه خاک پا تو کل بصر شود منظر رجه مردم صاحب نظر شود
---	--

دعوی محو از آنکه چو منغم منور است
افتاد که کند چو شجر بلور شود

تو میر و تی و از این غم بگریه بار برابر گل رویت نه من بنالم و بس بعضی اند چو منصور عاشقانت را همین نه اهل زمینند خاک ریت هزارهت مه و خورشید گشت شد ز به قراری زلف تو گشت معلوم بود ز قالیان ماه و آفتاب و خشت بود ز رحمت حق چو نیکو نا امید کفر	مردم و مرد که محبتان بر بر بار نباله از گل رویت چو من هزار ز پای دار ترسان که پایدار که هر دو ماه بگویت ز خاکسار که روشنان جهانست ز جان شکار که بستگان جمال تو بقرار کسان که پای خشم عشق با ده جور عجب نه با ده کسان گرامیدوار
--	---

چو پای پیل بزیر عشق منغم گفت
سپاه گان ره عشق سسوارند

از نظاره رخ تو ابد گون خواهد شد
لکه آنکه لطیف است که خون خواهد شد

خواهت دید رفتار و نگو خواهد خون شود آنکه از دیده بر و نخواهد کوه از عشق تو بی صبر و سکو نخواهد الف تا تم از بهر تو نو نخواهد عشق من نیز بهر روز فرو نخواهد مگر کسی گفت که خون پاک ز نخواهد ز نیک سر حلقه ارباب چون خواهد	به لعل چو کوه سایه سر و لب در غم لعل تو هر دل اگر از سنگ بود از سر کاه وجودم چه سکونت طلب مسک بر لوح و دم جز الف قدوسیت حسن روی تو هوسا چو نیکو بود و از دل از گریه شده پاک تو آنکه قبول ناز هست چو لب و دل مجنون را
--	--

باز منغم نظری کرده و کار تو نکام
نشد از آنکه از این پیش کنون خواهد شد

این چه تر است که اندر دهن جام افتاد در بر روی تو به طاقت آرام افتاد این به بهرام که در پا گلندام افتاد دل من خون شود و یکاش که خود کام افتاد مرغ دل از به این اندر اندام افتاد با تو کارش ز چه بر بوسه و نیام افتاد همه گشت عجب نیک سر انجام افتاد طالب حق ز رخت مد طمع خام افتاد	بایر از آنکه ز کز لزه بر اندام افتاد خود در آتش کسی آرام ندارد و دل افتاد بیل افتاد و به سپاه کل و بس شمشیر خود به شمشیرم او خورد و بون بخش افتاد خواست دل خال تو و گشت زلف افتاد سر نهاد است بگوشت تو سر زلف افتاد چون سرم در سر سودا تو بر باد افتاد پرده از رخ چو کشید تی ز رخسار افتاد
--	---

جان سغم به لب آمد ز غم آنروز که دور

از لب یار و لب جوی و لب جام افشاد

در خم زلف تو دلها وطنی ساخته اند
هر که اندام لطیف تو به بند گوید
دل بریان که بزم گمان تو آورد نپاه
گوئی از قد تو دیده من نقاشان
می ندانم که لب لعل چو یاقوت است
تا دل خویش بر آید ز چاه وقت
این بود زلف که بر کرد تو آرد دنیا
از روی چشم نیست که بهر من دل

منطقه شیرین تو خواهم ورند
شاعران هر یک از اینان نخی ساختند

پایم من بر مشوق گلزار برید
چو چشم یار کند کار صد قراش
به شهر یاری عالم فرو سنارم
ز سر آندهن تنگ لب نمیدم
به بوی یار پس از مرک زنده میگردد

یکی پیام بر آن گلزار برید
که گفته زحمت انکس رو کو کس برید
اگر مرا بگدائی به شهر یار برید
اگر مرا بهین جرم پایدار برید
حبازم اگر از کوی آن نگار برید

چو زلف پیش رخ افکنده پیش او پیغام

ز لبه گان پریشان بقرار برید

فتاد است بجز قاف کستی منعم

سفینه دی ازین و رطری کنار برید

در خون خویش عاشق از وجود خود خورند
پسنداری از کف خضر آب جانشید
عاشق سبزه چو خورده و خجسته کوشی
فریاد بهر شیرین برفق ز جوشید
دل بر رخت نظر کرد تا بخت چو پیچید
دل خون شد و ز دیده لعل از درو پیچید
بکشود آن پری چو زنجیر زلف مشکون
در دل خیال خالت باشد مقم ار
بنوشت در دل با نقش الف از افکند
تا دانا آنکه آفاق گردد و گون در آخر
امروز منم احمد مبعوث گشت از

با هم حلقه احمد از شام تا سحرگاه
این گفت ستر ما کان آن دم زما یکوزند
کسان که طالب لعل لب نشدند
سکن در نزد طلبکار چشمه نوشند

نه از حکایت مجنون ز مردن دل ناست
به آفتاب رخ من چو آسمان زلال
چرا به چشده دل ما باز زلف دهنده
فسر دکان مهر اسند ز ابرو تو کی
خوش آنکشان که بعد است با سبزه
بچویش پنهانند اهل آسمان این ذکر

ز پیر میگوید صفحہ بخواب
که اولیای خدا چون خدا خطا پوشند

بر سجده دو ابرویت آمان که رو کنند
باشد شباهتی به جرم کوسه یار را
بالتی که پیش چهر نیاید غیر دوست
حق حق کند ز جلد ساقی چو مرغ حق
وزان حق پرست سیه نامه را بگو
باید کند همچو سکن در نظر ملبس
شائسته وصال نباشد شهید عشق
زلف تو میگذاشت بد لها قرار کاش
عشاق بر میان تو هرگز نمیرسند

باید بچون خولیتن اول وضو کنند
بتوان نماز کرد بهر سو که کنند
گر جلد جوارح من جسته کنند
دردی کشان چو می بقیع کنند
تا کجی بر کیمه لا تقطع کنند
آنان که بوسه زلف آرزو کنند
گر نه بچون خولیتن شش کنند
تا شرح بقیراری خود مو بکنند
چون منم اگر که فک در این چو مو کنند

راه نوردان عشق قائم عالمند
فرشی عرشی جلال خاک جبریل
مرتین دین و کیش حق پس از خلق پیش
برزده اند از ادب مهر خوشی لب
از نفس جان نواز بد رو دست اندوا
دور ز کبر و ریا منظر و نور خدا
عالم ربانید جلوه سبحا غنی
لبان روح الامین بدوده انبیا
چو خسر و خاوری ز سیره رای بر کس

اشارت این غزل بمنعم است از امیر
گرچه ز لطف اهل سخن غیب مکنند

یا چون بر لب جو باقه دلجو برود
ما بر دیان حبان را همه قد کردیم
یا با کوش لب بوسه کند نجش و دگر
افتاب دگر آفاق کند نورانی
غیبه از سرم شود در پس صد پرده
عاقبت باز بسوی تو پری روید

بر بالاش دل سرو لب جو برود
چون سخن زان مه رود خم ابرو برود
دل قصور است به چو به منو برود
بر زبان چون سخن از آن رخ بنجو برود
برش اگر نامی از آن لعل سخن بگوید
با خیالت دل دیوانه بهر سو برود

دل که افتاده به چشم تو ای طغیان
بچو شیر لبت که اندر پله آهوی برود

جادو دان خضر صفت زنده بمباند منعم
کر حدیث لب لعلت به لب او برود

ابرو نمود مایه رخ زلف باز کرد
شد سر فر از پیش شهیدان عشق او
قوت خود استخوان سر من قرار داد
او شد تمام و مجلیان تیره روز از او
اقا زنا ز کرد و چو محراب ابرویت
عشق مرا که دوست پرستد زهر و دگر

منعم کند سجاده در بار افتخار
منعم اگر کسی ز زما زنا ز کرد

گفت زلفم ز چه بر مشک شبنم نکند
مره از زلف نمود او که زنده بر لب
دست و پا کرده گم از عشق رخ او
از میان همه خوبان منم جمالا
تاخت پر و نیز چو شید ز به شیرین
دل لیل تو زلف تو که عاقل بنود

عنبت ممکن که دل سگ شبنم نکند
ای عجب لک ز برکت شبنم نکند
ما ز از حسن بخورشید بچو نکند
سجده هر قطره مطر لوله مکین نکند
اسک چون کوکب او بهر لکون نکند
به سیه چادر اگر میل چو چمن نکند

آسمانت وزین بشته بند غم تو
چشم پر خون نشد از لخت جگر پاک ری
بر عی یافت شقای دل بهار از عشق
ترک عشق تو اگر حال اگر دون نکند
این هویدا است که خون پاک از خون نکند
وصف و تجید محبت بچه قانون نکند

سما قالم به روح و تن بجای است
شاعر ارجان بتن شعر ز مضمون نکند

بهار چشم من و لعل یار گرید خند
دو دیده پر از لب دول چو عسل فروزن
بیاد عارض و مرثان یار چشم دل من
قند در کف ساق و جام در رخ جان
بچشم عاشق ز خیار من که سالی
به پیش روی تو چشم پر است بیا پیش
زیم جود ز شوق وصال چشم و لب من
بمغنی از گنجی برو برق از سر عبرت
بزم شیشه شفا اگر دست به پنه
زمانه بسکه خراب است ابرو به دما
بیامد از خورشید شامگاه ز پرین
ز فکد آن رخ و آن زلف دیده دل منم

که تاک و خنجر بصل بهار گرید خند
لکمی ز جود که از انتظار گرید و خند
لکمی بروی گل که بنجار گرید و خند
بکال چشم و دل اغدار گرید و خند
سحاب سبب و خورشید و اگر گرید خند
چو ابرو برق که دلاله زار گرید و خند
ز پیش خلق چو گیر و گنت و گرید و خند
بخلق و عالم به اعتبار گرید و خند
بکال طایفه سبکبار گرید و خند
بکال مردم پرده زگار گرید و خند
فلک بگردم شب زنده دار گرید و خند
بروز روشن در شام ما گرید و خند

دل و لبم ز غم زلف یار گر خندد
ز فکر روی چو روز است و همه می خندد
نه شبنم است ز لطف تو ایغچه که خندد
نه ژاله است بزگرین باغ گاه می خندد
ز قوس ابرو و آرزو بهشت رخ ای چشم
بیا و آمل سینگی چشم و از دل تلخ
بود که سیتن خنده اش ز عالم دیگر
بود ز فکر پرشیده زلف یار پریش
ز خط سبز کش از رخ و سید چشم و دل
دل چو آب شده دیده چو ابر بهاران
بیاغ دیده تاک بهرستان لب غنچه
چو داده و عده نشستم بر آه چشم لبان
چشم تاک و به قلب چنارین که چو
علی که در دهان چشم خشم لعل محبتش
بود ز خون عس و ز برق جوهر زان
ز زخم کاری و از آلتی که به تن کش
و چشم دشمن و لب و دستش بد عالم

بسوز شمع و به بهشهای تار گرید و خندد
و چشم و لب که لیل و نهار گرید و خندد
ز شرم آمد و لب آید اگر گرید و خندد
کز آن دو چشم سحاب و خمار گرید و خندد
چو برق آرد و ابر بهار گرید و خندد
سحاب و برق که در که بهار گرید و خندد
اگر که عاشق مسکین زار گرید و خندد
اگر که عارف شب نده دار گرید و خندد
چو ابر و صافحه در غر غار گرید و خندد
ز جوهر رخ و غم روزگار گرید و خندد
ز شرم لعل و شتاب نگار گرید و خندد
گهی ز شوق و که از انتظار گرید و خندد
چو خشم و یاد زنجیر کبار گرید و خندد
بلا اراده و بی اختیار گرید و خندد
بیرون ز شمس اگر ذوالفقار گرید و خندد
صدوی او بصفت کارزار گرید و خندد
گهی تعبه که ز ازار گرید و خندد

دل

ز بحر خون که ز تیغش زده است سحر	ز نیم غرق و ز شوق کنار گرید و خندد
ز نیم دشمنی و شوق و دوستی حله و ان	اگر که منغم ز ازار زار گرید و خندد
<p>باغیر یار چو پخته می ناب می خورد هر کس که آفتاب رخسار کشد بر گرید کشد چو عاشق چو چمن صفت خوای عزیز خلق عین می بیند از آن دهان که گشت عیان می چشم گوید هم که من چو دایم تو شو بهمان با چشم و خط سبز خور و خون دل بین بوسد و لم ز حلقه زلف آن چشم</p>	<p>می منت خون ماست که چون می خورد از شوق که ز غم فلک تاب می خورد کافوس بعد گشتن سبب می خورد سپیدی یک گل اینده خار آب می خورد می خورد از جوابر نایاب می خورد این بر آفتاب جاب تاب می خورد مستی چه خوش به سبزه می ناب می خورد این زنده باده در شب هتاب می خورد</p>
منم به نیک و بد همه سینک کنیم ما	از جوی ما چه خار و چه گل آب می خورد
<p>از اسکت ما بود که فلک تاب می خورد بر حال خلق آب چشم بگردش است از رشته امید چه تابی رخ ای سپر نیک و بد از ترشح رحمت بر نفیض</p>	<p>از آب چرخ بره و دو لایب می خورد چون ناهب که آب بگرد آب می خورد کو تا ه قیسو چو رسن تاب می خورد زین جوی چه خار و چه گل آب می خورد</p>

کم خواب کن به بین که ز زندان چاه
من قانعم بخرقه و سخت پوستی

سغم علی است باب بخت و زندگ
هر کس که میخورد بر ازین باب میخورد

هم زانش به خورشیده ماه خم دارد
باید و ز خط سبز قصد جاها کرد

شد از دهان تو هستی بدید و دانستم
گدا ای کاسه بدستی است بزرگس و غرور

گر بیهوشی ز شیر و آبجوی میشر
و لم بدین شمشیر ابرویت گردن

بدیده آمدی و یافت گویی ز تو دل
دو سنده اند سلیمان یوسف آری

دو چاکر ندیده افتاب بر تو که تو
چو آن شئی که و شافان محترم دارد

چنان ز سهند و شکر کرده است پر خشم
حلاوتی سهند الله در قلم دارد

ز خواب به خبرم تا ز دیده آب رود
ز فکر روی تو رفتم به چشم خورشید

غرق بجز تصور کن که خواب رود
اک تشنه در غم آب از پیر سرب رود

مگو که از چه سبب زلف نیست آنرا
بدیدم ابرویش از زلف اگر چه شوانید

شافت چشم تو جانای دل بر مان
ز دور دیدمت و گریه ام گرفتار

ز آفتاب قیامت چه پاک منعم را
که زیر سایه الطاف تو تراب رود

هر نفس بدل ما غمی نشیند و خیزد
و لم شد از لب او زنده میشود آری

نیافت راه بدل جبریل نیز نشاید
دش جبر گشت عیال منشا ردم

بدان صفت که غزاله کنایه چشمی
به تیر مژه بر زخم و زخم تیغ زخمش

بیاد آیدم از تیرگی ایستنه خود
فلک چو کشتی طوفان سید است گم

به عمر منعم اگر چه بود عزیز من دل
که این هم ابرو عالمی نشیند و خیزد

لا اله الا الله که دید آخر که گشت آن غار دارد
از حسد گردیده کوی و ز تو دغی تا ز دارد

که روشت که خورشید به نقاب رود
بهال یک شبه هر لحظه در محاب رود

چنان به حرص که مست از پیکر کباب رود
کس آفتاب چو غنچه ز چشمش آب رود

خواست نرگس تا کند و عجم چشمت که	بجیای ای دریده چشمم اندازد
چوندم لبکشت نالیدم کجش ناله از چه	گفتم البتہ چشمت لبکشد او از درد
هم سبالم هم کشم پاپه بر دهن دور از ابرویش	این خماری چون کمان هم کشم از
تا زبان اندر دهن باشد بی محل سبالم	این جریب خشان کند جنبش از
از وجودم پوستی بر استخوانی مانده باقی	دختر مانده ورق نه جلده شیرازه دارد

از دنیای علم استمداد کن منعم که باشد	
و سحش از اسماءت این یک دانه	

اعدل از زلف نظر بر لب جان تا چند	در سیاهی بغم چشمه جوان تا چند
تا رخسار هست ز خطا بجه شود جان تا چند	در حرم سر زلف خاتر بخلاق تا چند
ما اسیر تو و محسوم ز دیدار آخر	و در داری قفس بازگشتان تا چند
نرگس و شش درش را از چه آر بنظر	تا از آنکه رسد تازه بدور تا چند
بجا صورت جویند که پشیم تمام	منع این عاطفه در صورت از تا چند
از لب کام رو مدتی آفراد	اهرمن خاتم انگشت سلیمان تا چند
دل ماتم ز دکان شاد کن ای طره دوست	خاطر سلسله از تو بریشان تا چند
برایات دل از چاه طبیعت بدر آرد	یوسف به گنجی از تو برندان تا چند

منما آردی فقر ازین پیش منبر	
میروی بهر دمان بر دمان تا چند	

دل من به دور از قامت بریند	گر که بوی بهم سر و حسنوبر میشد
دوق مکت بود مرا کشت و از چو	میشد قسمتم از بوی دیگر میشد
چه غم بود ز جواری عیش و جهان	اگرم دولت وصل تو غیر میشد
بود صدق با فروغی غمهای منس	گر غم با غم ایت برابر میشد
میزشتم تو برق گرچه قلم قصه عشق	سینه ام جا کن رفتم از سر میشد
ذکر قد لب و رفت لب مجلس	شکر کن گشت چو این قصه گر میشد

تا زه میشد بهر جان قصه بهضایان	
گفته ای تر منغم گرت از بزم میشد	

از برگ گل بران بدن را برین کنند	بچون کلاب آب لطف ازین کنند
ارسی زین لطیف بود آب میشود	از برگ گل بران بدن را برین کنند
تا هست خط و قدر رخ مار گلزار	به جادیت سوسن سر و چین کنند
باشد خلاف محض خطا بزرگ اگر	تشییه طره تو بمکشت خن کنند
ناراستی و کج روشی دان که عاشقا	با قامت تو قصه سر و چین کنند
گردن ترک شکر بهند و نبات صر	آمان که یاد لعل تو سکر دین کنند
عشاق با خیال لب خطا در تو	مقیرح از آب و سبزه و دچین کنند
توصیف لعل و موی خوی آلوده	آمان که میکنند گهر درین کنند
خوبان ز ضعف نایدشان هیچ نظر	وقتی ز هر اگر نظری سوی من کنند

منم که وصف لعل و خطت میکند راست
گر نسبتش لطیفی شکر شکن کنند

وصف از قامت معقوله ماثو انکره گرچه چاره از هر جهان فروز است تا قدر او بود از سیزده سخن تو گفت شده بهر تو قبایر پیرین صد وصف مگر چه آلوده بود دامن مایه دلان سگشت به جرم چو او عاشق گفتند بجز خال بر روشن رخ آناه و سگو چشم و ابرو تو گویند سخن که گفت	هر یک حرف دو صد قیاس است نسبت دوست بهر سرو پائین نکته در راه محبت بجای ماثو انکره پیرین سیده گویند قیاس ماثو انکره دامن پاک تو از دست ماثو انکره گفت در کار خدا چون و چرا ماثو انکره پیش خورشید نظاره لبها ماثو انکره مست رو جانب محراب ماثو انکره
--	---

روی منم لبوی مصحف و تو بود
سپت البته لغزان خدا ماثو انکره

الاعبای رفم بدل از هم زمان نماید بر خاک خسته سبز خندان از منم کرد و بگشت بلبیچمن گل سباز رفت چون گل که خبر گلاب نماید از و بجا چون گندم از دوسگ باختر شکست	باقی بغیر گروی ازین کاروان نماید برگ سباز سبز ز باد خوان نماید جز خسته برای من و باغبان نماید رفت آن گل و با بجز آشک روان نماید از گردش زمین روشن آسمان نماید
--	---

باقی همین منم سر کوش ز عاشقان روین تن و تهنن اربوده و پش جز نام نیک و کاخ مدان بر و کا گویند تم ز رفیق جان باز با جمال	جز یک ستاره سوخته زان و دمان نماید ز آنها کنون بدست به جز این نماید چیزی بسیار کار ز نو شروان نماید آثاری از چاه به خرابین استخوان نماید
---	---

منم رسید عمر بیان و بهر تو
خبر تیر آه و غیره قدی چون کمان نماید

از ظالمان به جز عمل بدشان نماید از جو بکان طائر گلزار معرفت باقی ز عاشقان منم و کیل خرا زین پیش عمر نیز باین سخن گشته صرف خندند خلق بر رخ چون زعفران من پر و انگان چو از شر شمع سوختند چون سوختند شمع به پین کفر و حین جایز اجزا از دوسر گوی یار نیست از هم زمان همین دل سوزان من بجا چون در کنار من بگشود از میان منم زان چشم و مژه و لب و پرو و حیا	جز دوده سیاه ازین و دمان نماید بر جاز برق ظلم کی آتشان نماید جز خانه خراب زان خاندان نماید امر و زار معانی اگر جز بیان نماید بار اجزای عارض چون زعفران نماید ناکستری ز سوخته شان جهان نماید زان مائش به جز سر ز بر زبان نماید فیل مرایه جز غم هندوستان نماید جز آتشی بمنزل ازین کاروان نماید دیگر وجود از من دل در میان نماید اسمی بجا ز رستم از بهر خوان نماید
---	---

منعم دمان شاه خطی کسی ندید از بے نشان عجب بنودگر نشانماند	
روان دل بجز آن ماهر و بی گنج نه عاشقی که نریزی ز دیده خونین	اگر چه بگردون سیو نمی گنج میان مردم با آبرو نمی گنج
ز دوست کج و دیر است پرچو تتم چو شود و گد و جود تو فانی	بهر چه خانه و در هیچ کوی گنج و گر سیاه مادتو سو نمی گنج
ز فکر روی تو در یابی خون شده اگر ز شک دمان سخن بخور مرغ	بزرگ لغت بل در کل نمی گنج که در چنان دهنی گفتگو نمی گنج
ز رنگ نای جهان تن این رنگ	اگر چه در دل شک آرزو نمی گنج
سخن سیاه زبان ز گل میگو منعم بزم اهل صف این دور و بی گنج	
شهان که غره به گنج و خزان گنج کسان که نان قناعت نچند	چون بگردند معنی گدای درویشند بهین دست که سلطان عالم خویشند
خلام همت آن مالک از مرداغ تبان که هست چو آینه زور و شکر	که به خبر زره و رسم و نه می گنجند زاه سوختگان از چه رو غنی گنجند
بماه روی تو شانه من شدم عا ز لب ملک میگردن ز زلف مشکین	که عاشقان بخت از سارگان بشینند که خستگان غمت سینه چاک دل بشیند

کسان که دل بتو دوستیت میندند محقق است که با لحد و سمن خویشند	
سلوک منعم از آن جو که ره برد مشرب و نه نه زان کسان که گهی بس فشرد و گه بشیند	
هر با از آدگان این آسمان و زمین خواجہ بر زمین فرو رفته است	باده هر دو فانی کاسه دار و نذر این مقامی که من ارشدن قار و نذر
با خدا استیلا چو شهاب است از رخ زشتیا که گشتا شایسته وی زمینش نیست	خلوت از کام ماهی خوشتر و آلوده نذر هر که این وقت طالع میبندد نذر
عاشقی شد وین من خونم بریز از ترک کرد چونکه دادیم آنچه بود از دست از لعل	هر که پاسرون نهد ازین بهان نذر این جهان در عشق مرده چون من نذر
در دل دریای من فکر دندان و لب تو	بست هرگز بجز انیسان لور و لور نذر
از دم لاهوت خود روح دم در شمع چون بروج باشد شعر اگر مضمون نذر	
ولا جوی معان گر گذر توان کرد هر آنچه هست به بینی که باشد نذر	ز کمیک می این قلبی رتوان کرد هر آنچه هست که از دل بدر توان کرد
برون نیامده از دوزخ طبیعت خویش نیوفتاده بنور از کمر مدار طمع	کمان مکن که بخت گذر توان کرد که دست با صنی در کمر توان کرد
دوباره شاه شیرینی افت و گشت	چو خضر و گه تو ترک شکر توان کرد

بجالت شاه عینی به منی ار که دست بسی نماده که سر خاک کوهت قیام تراست از تو حجاب به پیش رخسار کرد	سوی شکت دل خود نظر توانی کرد درین دوزخ که خاک لبس توانی کرد سبک شب و آه سحر توانی کرد
سینه غزل معنم از قد بگفت چون بلفظ در می پر گهر توانی کرد	
آنکه صحبت برویش در دل بر آید و ده که نیکو آمدی جاناکه جان بگفت پیش از آن که حسن باشد نام آید ما و یار سبز خط با هم قرین بودیم خوب ز دیر بر لبش معنی چنگ و سوز شید من نمیدانم چه میر منصورا بودی سیر	دوش از می سرگران در حلقه عشاق بود چو اسکندر بابت زندگه مشتاق بود دست من در گردن محبوب سپاس بود پیش از آن که نامی از این لاجورد طاق بود گویند از رشته جان لعل عشاق بود کش می میرفت سر اندر عشاق بود
و قرا بکار معنم من که دیدم در حسرت جمله علم عشق آری شب در اوراق بود	
چو ماه من گره از زلف و اگر کرد ز چشم داد بوسی باد خوشدل گر آن ترک چکل دین و دلم را	دل جمعی گرفت را بلا کرد که در من بیادامی و او کرد کند نیامنی گویم خطا کرد

قد در بند بندش آتش ای کاش رخ رنگین و زلف سبکبارش دنان او که چون آب بقا بود ز غیبت لاله را خون در دل قفا بود	کسی کانه از من جدا کرد ز قید کفر و اسلام رها کرد هر ایکبار که از خود فنا کرد بخت بد مال ب چون چو اکر
به قتل معنم آن بے باک برخواست چو سلطان کو تواضع با کدا کرد	
ماه من شاه صبرا میرود لاله رخسار سے بکھر میرود مردگان خوش عطسه میگویند زوند سخت حال با پریشان میکنند می ندانم کلبک باشد یا ندو ایک با لعل سگر خایر بود خار عشق از لاله و گل خوشتر است دوستدار کعبه بالا سے خار بر سر عشاق مسکین این بلا	آنکه آب آری به شام میرود و اخذ از انداد از جا میرود گوئی از این ره میجا میرود آنکه بازلف حلیا میرود انقیدر دامن که زریبا میرود از غمت صبر از دل ما میرود تا که این خار بیا میرود گویند بر روی دیبا میرود از غم آن سرود ما بلا میرود
چاره معنم که در باز عشق عقل و هوش از دست دانا میرود	

بیدل نشینم گوشه چون لسانم میرود
بر ابروی آن سیمبر سرگاه مستند
هر چند دوری بشیر گوی شدم و گریه
خلق از درون برون گویند بدو
از عشق رخشان کو کبی ز ماه عجبی
فردا میان اسبم چون شد زلف و فغان
زانکه که از غم عالمی آسود و گذارد
آن شاه ملک دلبری پنم چو جلا

منم به من گزافه شاعر عالم شدرون

این سرمد چشم جان از اعضا نام میرود

هرگز چنین نگار در روم و چین نباشد
نقشی اگر نباشد جز نقش و شب و شب
خواهی به منی آن رو باید بود از پو
تغیر دلم را دمی غم از آرد
روحی مقصور است آن در سگری و گز
دیدم دوزلف بر چن آن چنین چشم
آن سپهر خجسته از آب خاک بنود

سحر بین بخواند گفتار تنغم
نه که معجز است این سحر بین نباشد

آن به که روی و صورت با هم قرین نباشد
زیرا که استیلا از کفر و دین نباشد

این حسن و این ملاحظه و حور و حنین
مسک ای نگار چینی در چنین و لیکن
در فن سحر و روت کامل بود و دلی باز
با چون تو دلبر بای خورشید و لبر با
صورتی که آن بدیدد رو تو رو افشند
طوبی لکت که قدرت در را چو طوبی

تا هست چشم منم بر ابر و جبینت
در زیر تیغ او را چن بر جبین نباشد

چرخ ز زلف نمائی فغان خلق
ز بس حرارت گرمی روان خلق
نسب ز روز شانسیم و گرنه نور
چو کوکب که درم گر بجو امی بشین
ملک بهر بن و دور تا بچند بکینی
پریشی که ناز خوش نهاد و بایلین

قامت است که از مغرب افق آید
عبارت سحرین که زبان چو سحر آید
حیال زلف و رخ مرا چو در نظر آید
چان ز شور تو گریم که سیل تا کمر آید
مگر چه عشق و ارشام چو را سحر آید
چه داند آنکه شب عاشقان چو سحر آید

ز حسن عاریتی بر رخسار نگذارد	گر آفتاب رخ من مقابل قمر آید
چنانکه دیده ز بوی شوهر آب بگرم	خیال زلف سیاه تو چون چشمم
اگر که دلف مردم فت منعم	
بیا سگشت که بر لعل لوله لوله آید	
اگر که روز قیامت هزار بار ببارد	کمان مدار که شام فراق اسرار آید
به بر او چرخ رخسار پرده سوز خیزد دستی	بجزیریم که چه خواهد شد از پرده دید
که تا در نفر و شد جلوه سرو صبر	بسیار کج که آن سرو فراز جلوه کرد
به بین بر آتش گلگون فتاده لعل	چنانکه دیده از قیر بر رخ قمر آید
شب فراق نظر سوخته تا بسجده	نشسته ام بامید که آفتاب بر آید
صدای بگوین آید ز کوه گز غم شیرین	هم مزن مژه ترسم که سیل تا بکشد
زهر لیس اگر تبت نظر کند تو فزون	ز بس ضعیف و مشکل است نظیر
چو خون شود ل منعم ز زلف یا زندم	
که مسک ریزد از آبرو چو خوش در جگر آید	
تا تو را دست بر آن زلف گره گیرد	دل دیوانه من پایی برنجیر نبود
آن مرا گشت که آبرو تو از نقش پست	ورنه از آبرو خونیز تو تقصیر نبود
خاب زلف تو شبی دیدم زلف از	غیر آشفته جان تو لعل بر نبود
غم یوسف نجد اگر ز لیا را سپرد	ورنه آن عاشق چارچین نبود

از پیکشتن من صیحه آمد با شیخ	دین بجز از اثر ناله شب بیکر نبود
زنده از شوق لب لعل تو بودم	حرکت را با غم هجران تو تو فیر نبود
منعما سهره به شیرین منحنی کردیدی	
ز آنکه طعم سخت در سحر شیر نبود	
از سر کسب غنچه خبر دار نباشد	آری همه کس وقف اسرار نباشد
رفتار تو گر ز آنکه بری و ارباب	من هیچ بدو یکم کار نباشد
از هر طرفی خواه مرا گزینم دیده	کاشانه مارا در دیوار نباشد
عیبی نبود در تو و من عیب تو گویم	تاخیر منت هیچ خردار نباشد
خوابم خط سبز از رخ خوبت زبند	خوب است بر این آینه زنگار نباشد
از زنگس بیار تو ای مردم دیده	کس غنیت درین شهر که بیمار نباشد
لعل تو به از شکر آبرو بود لیک	زلف تو کم از عرق جوار نباشد
از عالم آزادیش اصل خبری نیست	هر کس کمبند تو گرفتار نباشد
شاه نظری کن بسوی منعم میلین	
سلطان بکده لطف کند عار نباشد	
مشتاق حقیقی تو صاحب نعمانند	و این دعایان در طلب الهی نباشد
مار اشرار اند ز کوی تو شکر لب	بیش شکرستان ضرورت نکند
گشتم ز غم دل بگلستان روم اما	گلها همه در دیده من بتو خاشند

من از غم گلو و بلبل ز غم گل جز عاشق بیدل که می رفت بیدل گر پای ربهت نیست بی راهی که	تا لیم که مرغان چنین هم قفساند باقی همه از قافله باز میسازند کافیست بسیر منزل منصوران
آنان که چو منم سخن از عشق میروند شیرین نفس خوش سخن و چرب لسانند	
کسی ز حال دل کو بکن خبر دارد مرا سکو که دل از یار خویشین بر دارد کرمش به تیر زنی روی برخواهد داشت ز عشق کبک خرام لبان بویا بود انقیاس گشت و باد خالیه سیر تنی که هست میانش نیاز که چون	که شوری از غم شیرین لبی لب دارد کسی چگونه دل از جان خویش بر دارد کسی که بزم ابرو او نظر دارد همیشه مرغ و لعل بر زیر پر دارد مگر زلف تو باد صبا کند دارد به بین که لبه یک کوه بر کمر دارد
اگر زدم زنی از لعل هوشتان منعم چگونه شعر تو شیرینی سکر دارد	
صبح اگر از پرده ماه من بدر آید مسک ز چین او رنگ لبت چنان بر که ز سترده ان او شود آگاه آنکه بشند طوطی سرو و صندل	نور ندارد در افسان چون نشسته است کس ز مشک آید هر دو جهانش هیچ در نظر آید کاج که سرو و مریاس باغ جلوه گر آید

خاک کز نیم ارکم از سپر آید دست من اربابو شوخ در کمر آید	نکشی تنخ کین تعصب هلاکم نکند زندگوه دش رقیب لبینه
در غزل انقید در دور نیست که منعم از همه بهنگان خوش سر آید	
به لب گشت ز شیرین یار تو مگر زلف داده بر باد بزم جز بتوز دست تو داد طشت آزادگان ز بام افتاد عشو که کرد گفت خوابی داد چون تو فرزند کس نخواهد زاد نه که صد سبده را کنی آزاد تا ابد باد اصمغان آباد	به لب بند رخ تو را فرهاد شد هوا سنگ ریزه خالیه سیر نم جز بتوز تو شکوه از سر بام رخ چو بنمود نقش بر تو دل در گزید هم بدر از ماه و ماه از خورشید در آینه خوانی اسه خواجه بدر کاوش سخن و بگو
که بر زنده رود او شمرست جوی رکتی و دجده بغداد	
سرو گل چهره من گر بگو کار آید گل جو از پرده بر او آمد و شد آید از غم زلف تو دلها به آید	لا اله الا الله نوبت شادی مرغان گرفتار آید که لبب قافله مسک ز تار آید

دل من از خم زلف تو چو چمن است
چون طبعی که لبش بر سر چهار آید
غیر از تو بر روی تو نشیند
که نه نوید خوششیدار آید
لب گزیده هر که رخ و زلف تو بیاورد
در کلیسایت بابت زنا آید

به جز از یار تو منم نشیند است کسی
بهر یک و یوسف صد مصر خریدار آید

گر سگش شنیدی بجاوت درینا
وانی که از زلف و دم خود گذرانند
احوال من و شرح پریشان دل را
چرا آنکه شب آتش زلف تو نماند
افسوس که خود نیز گرفتار باشد
آنجن که مرا خواست ز دوست برانند
بایستد زلف تو بهر که بپوشد
گر هست و تسلط از هم گسلانند
داغش بدل است از تو و چاکش بپاشد
آن لاله که گویند بر خسار تو مانند
گر غمزد و شربت گرد و دست بند
در کوه و کمر مانده ام ای وای بگوید
اما که علاج دل دیوانه که داند
من نیز غزل خوانم و قصه که بخواند
آنگاه که مرغان سوختر بخوانند

ترسم که بر او دامن لطف نقشانی
منم سر و جان دل اگر بر تو فشانند

محبت به جز با کسی خوش نباشد
بوحدهت قسم شرک خوش نباشد

بجز سگت تو خید خوش نیست
بغیر از چنین سالک خوش نباشد
دلایند کن تا یقین حاصل آید
بیک عمر بودن شک خوش نباشد
بجای غزلباش مراد کن کن
که نامردی و اوزر بک خوش نباشد
سپرباش بیشتر بودن خطا دان
هر ف باش کینا و کینا نباشد

بغیر از آن کجی که منم
بطاعت بدن من خوش نباشد

هر که از عشق بی خبر باشد
آدمی غنیت جانور باشد
آنکه غنشت با میخ دی
بنود آدمی که خور باشد
چون سحر و غنشت جان و دلش
هر که امانه در سحر باشد
کعبه وصل نماند بود
داد و عشق پر خطر باشد
نام از زلف او که میگویند
آه شبگیر را اثر باشد
زلف همچون پرستو او را
بغضه صبح زیر پر باشد
گر به تغیم زنند به خبرم
تا بر آن امرویم نظر باشد
زلف در زیر سر نهاد و بخت
استیضه فتنه زیر سر باشد
زگل از حسن چشمش است
همه چشم است و به بصر باشد
گفت منم چه سگ تو نفعی
این قسم غنیت ز سر باشد
گفتش شود رسته اند به جان
هر کسی ز غنشت لبس باشد

دیده زلف تو گر به سر بخزد از آنکه زلف سیاه تو میکند بو خاک میفشانندش آخر کف چو کف بوسه خواستم ز لب سر تو بوس ترنگان رستم زال و سان گوی همسنگ با سحر و بهش گشت کاروان	کو دیده که ده و توان دیده تر بخزد بالند که فستنه دور فقر بخزد هر کس که نمیند در بر معیت سر بخزد هر چند ناله کردم و فتنه تر بخزد در روزهای که کرد که تیر نظر بخزد این گوی که عرصه تنگ کسی میسر بخزد
منعم بهینه سنگ زنده بر شالاکه زان عمر که با تو دست شبی در کمر بخزد	
ترکس و لاله با چشم و چرخ چنانند تا تو خط و قد و خد و جانان مردم دو سبک گوش تو در زیر و زلف سبیت و لبر آن جمله لطیف اندر نعل و نعلیت رهن و دین و فریبت عقل و عقلیت بوسه از لب شیرین تو خواهم و دینیت جان شیرین بسپرد رخت نایب ترک ترکان خطا کار صواب بنود منعایت که گذار و باشند به طبع	در تو دل خون و سر فکند بهر بخت که در هر طلب سوسن و سر و سمنند دو پری زاده که اندر کف او میسند لیک صد حیف که سگین و پیمانند فقه جان طایفی لا آشوب قنند ما برویان همه شکر لب و شیرین بخت عاشقان تو بصدایه باز کو کهن اند گرچه بر بهمن هر شهر چه چین چین اند طوطیان گرچه که خوش لاج و شیرین بخت

اسیر زلف تو آشفته روزگار اند ببار بر سر ما تیر ای کمان ابرو بهین نه من شده خاک در رفته و بوس هر جا که تو پامی سحر بود جان بهین نه خاک قدم تو ما که ایامیم به خط و طره و مرگان او کمن بودند کسان که از می وحدت در خجرت اند	سهند لاله روی تو و اخدر اند که شنگان جهان مستحق بار اند که در قدم تو امر و ز خاکسار اند از آنکه بر سر کوی تو جان شیار اند که خسرون قدم تو خاکسار اند که این سلسله و دم سیاه کار اند شدند مست همانا که بوشیار اند
همین به منعم میکن اسیر زلف تو شد که در کمن تو افتاده بقرار اند	
دوش رفت آنکه و امر و زرباز آ گوش و اید دل خویش که آن خمیازه تا که آن زرقه به چشم آمد و با بایست بره آور و برم جان بهر آنکه بمن آمد اندر برم آن سر و قد سیم و قن آمیان نشناسیم ز مویش اناه دل به لعل تو بگذاشت ز سحرار دل آشفته به طره آشفته تو	افتاب اول شب رفت و سحر باز آمد باز بر قصد دل اهل نظر باز آمد تا بن رخت دل نور بصر باز آمد و این مرده که یارت ز سفر باز آمد این چه سرو است نامم که بر باز آمد طره را که در هاتا بجر باز آمد خسرو از صحبت شیرین ز سحر باز آمد سپید رفت و لاله شفته تر باز آمد

اگرچه یوان تو منع هم بهمه دنیا داد بهر خر همه از گنج گهر بار آمد	
و لم بزلف نهستی و جای صدف بود به لاله نسبت روی تو دوم و چشم سحر بزلف تو و لیس خورشید بسیستم زد بخت کشید و پیچ سبب گذشته فلک با چنین سیاه نشسته بودم و دل در خیال اشتغال فرد ختم دل و جان را به سوسه اما	که آن شکسته هم از زایل سلسله بود که از سخت بر او تلخ باطل بود کسی گفت در آن نیمه شب و دل بود ز بسکه سگ دل من خراج حمله بود بججوی تو با صد هزار مستعد بود و گر مرا به از این در جهان مشغله بود بهر اسود مرا باز از آن محاله بود
سخن فصیح تر از شیخ گشتی منع اگر که بوسه از لعل او مرصه بود	
تا خط سبب که پیر مغفتم دادند خدمت جام جهان بین از جگر شدم از بار هم و در سگ بارم و سالم سبب که تنگ دهانی کردم خواستم در ظلمات آب تعار منم ای بسا سب که زخم خوندل خودم	مایه سلطنت کون مگانم دادند تا چشم آگه از ملک جهانم دادند کز کیم منجیکان رطل گرانم دادند تا که آگاهی از اسرار جهانم دادند از خرم زلف و لب یار نشانم دادند تا که روز خبر از عالم جانم دادند

خورد و ام باده و حدت و از انوش در پناه خط سبز صنی جستم جا	سو ختم تا که جتان آب روانم دادند تا زد و یوان قضا خط امانم دادند
منعم از دینی و عقیقی همه ناکام من مصلحت چیست که نه اینی نه آنم دادند	
جمال یار شد از زلف تا بدارید غزاله که نشد رام جز بمن آید چنان گرفته بصفت مرا حریف چو کرد و عوی بچشم تو ز گیس مست چگونه ترک تو گویم که دایه از اول ز تاب روی تو نابود میشو در هر	سبب در از لستیم تا سپید و سید ز من بدیده است که انجین برید که نیست با دگر انم مجال گفت میشد ز گوشه گوشه گلزار گل بر او خندید تا بام نافه زلف تو ناف من برید ز شرم روی تو محمول میشو و خورشید
بزم دوشش بی دفع چشم بد منع و این یکا دهمی خواند و بر رخ میزد	
کسان که بر خرم زلف تو دست میزدند حکم شود ز درخت قوت اگر غشاق اگر کشیم به شمیر اگر کشیم بخون مرا که هست و دود غم کجا رو باشد شوند خلق جهان جمله آفتاب است	بسیای خوشین اندر کفد میایند بزیر سایه او ساحتی بیا میایند رواست پادشهان آنچه حکم فرمایند که هر نفس غمی از نو بر او بنفیرایند اگرستان رخ چون آفتاب بنمایند

باست یکسر ترکان خود میالایم
جز آن پدر که پرورد است این بی
کسان که بیم دهندت نه خاوار عشق
جمال کعبه همه عذر هر سرون خواهد

ز خردوان ملاحه
که هیچ بر دل زار گداختن نماند

مردم آزاد را که به جهان غم بود
مانده غم ندیم آنگاه و غم نماند
باتو نشستن و می دست دهد گری
ابروی خونریز قاتل یحیی پاک
سینه افکار من پس گو سهر بیل
دل حرم کبرایت پاک ز کبر و ریاست
ریح تو باشد سف جورتو باشد وفا

مغم از افغان که تو داد سخن میدی
باید ملک سخن بر تو مستم بود

چراود عاشق دواست ندارد
نخا بهم که بے او کم طوف کعبه
مغم عاشقی منتها ندارد
بله کعبه بے او صفای ندارد

مغان میزند دل بدنبال محل
دل من زبالا سے او می تند
بیا از احسن زلفی زخ من
ز شمع این روشن گسستیم کون
دل من که در کوی یار است ساکن
هر آنکس نشد زنده عشق اگر او

هر آنکس که شد کشته دوست منم
بجز دوست او خوشه نهی ندارد

زلف و لسنبت که بر من بخت کند
بتر رستم باقی و بجان روین تن کند
سمخ را پروانه بر کشتن دهان ما هر دو
آنکه باشد چهره ادایت رحمت چرا
بر سر کوی مه و خورشید رو من فلک
هیچ از تیردهان تنگ او اگر نشد
خونچ او طفل است و اگر نیست از دل

حرف مغم بچاره را بین که غم روی گلی
هر سو با لب بلبلان هم آستانه میکند

مگونافه او دواست ندارد
که دیوانه بسیم از بلای ندارد
دو صد همچو یوسف بهای ندارد
اگر گریه من صدای ندارد
غریبی بود که شنای ندارد
خورد آب حیوان لبای ندارد

لبکه دل در بند او باشد گران میکند
آنچه با من غمزه آن یار جان میکند
کاین سید دل و دستان رنای میکند
غمزه اش کار بلا آستان میکند
با هزاران دیده هر شب با سایه میکند
آنکه دجوتی کمال و نکته دانه میکند
آنگاه عنانم بر عشق ترجیح میکند

الذال

لبسته ام بهر تو بر بال کبوتر کاغذ
 گریم و نامه نویسم بود تیرسم
 شرح بجز رخ تو درج نخواهم کردن
 باشد آگاه دل از دل دل خلیس پر
 شرح خط تو کنم درج و فرستم که سحر
 مختصر کرد بیا بدو جان تو حدیث

تا نویسی تو جانی اثر از من نیست
 خود چه حاجت که نویسد تو دیگر کاغذ

چو خواهم آنکه نویسم بآن لب کاغذ
 هر آنچه نامه نوشتم جواب ننوشتی
 از آن لبان چو یاقوت اگر حدیث کن
 که تا حکایت خورشید عارض کنم
 کبوتر حرمت گرم آید است افتد
 بود سر سگش مداد و قلم نه است
 نوشتمش ز دهانت دم گرفته بس
 کدام گلشن آگل بود مقام که با
 بدوست نامه بجزد رود که صد چار

زان چو لاله زار شوق نهر کاغذ
 خود آب نهد به جوش نهر کاغذ
 کاشش افتد ز خیال آفتاب کاغذ
 عشق از دم که نویسم غم دل کاغذ
 برگ سبزی تبارد و جود کاغذ
 بنویسد بدر بارش بهمان کر کاغذ

حرف	نوشته تر عشق را در او منم از آن بود که به جوی می لب کاغذ
<p>لعل و پوس زمین ای لب دروغ مدار لب و دهان تو بوسید امر مختصرت که بکنه در حرم دوست محبت صبا صبا به مصر ملاحظت بگو به یوسف غبار مقدم یار ای نسیم صبح زمین دلا اگر دلت دست باد قمار بی شمار لب آبدار و رو خوشش</p>	<p>ز تلخ کام محبت شکر دروغ مدار ز عاشقان خود این مختصرت مدار بگو که از من بیدل خبر دروغ مدار نظر ز حالت زار بدر دروغ مدار کم آب دیده بود تا مگر دروغ مدار ز خاک مقدم او جان سر دروغ مدار هر آنچه هست ز خاک ز تیره دروغ مدار</p>
<p>وجود منم اگر چه ز صفت نیست مدید دلکب باز تو از وی نظر دروغ مدار</p>	
<p>زلف است بر آن جمال پر نور دل گفت ترا به چشم مخمور دل در حنم طره تو زده چاک از سیر کنش و لعب مارا روی تو بیاض صبح صادق چون چشم تو بکجه زد لبمیش</p>	<p>یا اهر منی نشسته با حور احوال تو چون بود ملا دور افتاده به چاک باز مصفور جز روی تو نیست هیچ منظور زلف تو سواد شام دیخور هر ترک که خسته گشت و بخور</p>

این سبده چو کنی بگزینم بجای یار بالتکه تیر است ز مهر و وفا ی غیر کوین اگر بود سجد است عین سل کوته زدانش نغمه دست اگر چه شد چون زیر هر خاشاک و صندل لطف مار اغراب میکند از چشمش خون لب خوب چشم خوب با چو چو ایکاج بهیکس نقد در کمال عشق زلفش خفا و ماهمه گردن غرق شد مجنون بدلیله از بند متحذرج	چون خواسته است بند یار صده یار هر جوهر جفا بکشم از برای یار چیزی اگر قبول کنی در بهای یار یا مال خون خلق جانی بسای یار حاشا که سکه بکشم از جانی یار با ما بود مگر بخرا بستی یار در جرم که وصف کنم از کجای یار ایکاش بهیچ دل نبود و بلیای یار دلها بود به او گذرند از خجای یار در که چون صد کند آید صد یار
---	--

از چاک دل چو مرغ قفس ناله میکند
مغمم که گشته بیل و تانای یار

سز و از کلر دل ما سنجی یار و گ حاجیان را بره کعبه خلد فارس از قرین بد و ناجیش خدر که تو نه من از جان شده ام سیر که از شجر گر غمت خوا کند رو به خدا که	که بجز فکر تو دل را نبود کار و گ عارفان از تو دید و عارفان در جهان نیست ازین سخت تر از کار هیچ من سیر ز جان آمده بسیار و گ جز خدا در دو جهان بهر تو خوار و گ
---	--

جز دل روشن صوفی که بود گلشن ایکه دلشاد بروشن شب لعلی سجرا ز بار امانت که فلک سرازیر سجرا زانو بودش گلشن گلزار و گ	پسح دان که ترا هست شب تار و گ سجرا غنیم اندیشه از بار و گ
--	--

منع این غزلت هست که قتل
این صدف پر شده از گوهر شهر و گ

چون بهر حصونم که از غم و سگای دلیر از جاذبه عشق تو چون رشده ازین دندان لب خواندم با چو چو کس کباب دل ندارد اگر باشد من پریشان غنیمت شهادت گیت که صد سخن غنیمت و کس از حال که بردمی دارم و وعید و هر دو خانم و گ	یا قبه هر حصو از اعصاب من جان و گ هست در هر گوشه سرگردان عمارت به که روی حرف گذاریم دانه و گ کماندین کشور زید خبر تو سلطان و گ هر سر سگ تو در دست پریشانی و گ بر زبان حال ما باید زماندانی و گ تا بهر عید کنم پیش تو قربانی و گ
---	---

ان غزال مشکو گفت او دهنده اش خلق
هیچ مغمم نیست در عالم غزلخانه و گ

سخت شد کار از دل سنگینم و گ که نم کرد از میان دانکه کفین گشت و گفت آنم چون برآرم بر فلک کاه	و ده که سگی لب تو افتاده در لیم و گ کرد از اسرار غیبی هر کاهیم و گ هر و مه دو قبه سیکر و در کاهیم و گ
---	---

می کشد هر شب مرا از غم آن بخت
ترترگان از کمان برون دل کنند
نه تمنن بهستم ای ترک و نه پشیمان
ایینه از آه میگردد مگر بر بسم دار

وز بستم در حیات آرد سحرگاهم در
کر دکاری الغرض بروی تو بگویم
افکند فکرت ز من آن تو در چاهم در
پیش روی خوشتن از ناله و آهیم در

عمر منعم چون نگرده که از جوشم کرده
دست از زلف دراز خوش گویا بر در

ز نقش چو خوش قرین شده بار و لغو
هست آفتاب دل هر ذره زان
من واقف ز شردن میان تو
بعد از ابد حبله رود آب ما بود
روشن شده قضا دلم ز انجمن
در گردش تان ما توست یا کند
آه از تنور چرخ که هر روز بهر خلق
مردانه نه قدم که درین حلقه کبود
در باب وقت را که بگذرد از تو
خواهی فراز ساعدش گرد تمام
در تخت عرش هست کنوزی نهان

شب اول بهار سسادی بود بر روز
در دل مراست جلوه گر آن روی لغو
آری چون کسی نبود آفتاب از روز
گر بیان بکالت خلاصیم او هنوز
چون ماه نیم ماه چو خورشید نیم روز
چون سگت آساز چو چرخ بکند تو
یک قرص مان بر آوردن ز نیم سوز
دامادایی ز تو به کشته این عجز
عمر تو برف مرگ چو خورشید در روز
مانند باز دیده زهر دیده بدو
منعم زبان باست مغایرت کنوز

چو آفتاب کنم صبح گریه خون باز
حشام گشت جان و جوین یک
غمم گداخت که عمرم سرغیر شد
چو پند نامه بود ذره دره موجودا
ز ذره رموز و دقائق آموزید
دلیل معرفت حق ز چرخه دست کشید
چو پاپس داشتیم انفاس حق شناختید
مراسم هر غزال ری حکایتی مرید

بود نهشت کنوزی بهر قدم منعم
نیایشی تو چاره بر این نهفته کنوز

در فکر رخ روشن آند لبرم امروز
بسیار گریبان که شو چاک اندیم
اندوفا سروقت بر سرم امروز
گر عقرب مارم ز بند بخیرم چون
دی چهره خود دیدم امروز دل دوست
فردا سر خود در سرو صلا سازم
چون آب روان دوش کشد از بیم
در اسکت ز دم غوطه به لعلت فرید

خورشید کند جلوه ز بامم امروز
بردمن خود گر گذاری سرم امروز
اورد بلای چه بخور سرم امروز
در فکر خط و طره آند لبرم امروز
ویرد زدم ز گرد آهنگم امروز
بردارد اگر بجز تو دست از سرم امروز
زان آب روانست ز چشمم تر امروز
خواص صفت در طلب گوهرم امروز

در روز کسی اخترانیده نید است و ز خال تو آمد بنظر اخترم امروز

منغمم بر پی دوش بره دیدم و ز نیم
سرگشته چو دیوانه بدشت درم امروز

لبوی باغ کند با کدام بر پرواز
و گر بهر گشاید بال مرغ و لم
و لم بسوزد روان به صد اشکم
بدست کوتم افتد اگر شبی زلفش
میان انیمه رنج و بلا که موجود است
ناباشد مبحثی ز مرگ خوشتر هیچ
عجب نه هر کس را یازند ز کبر سیر

به فقر طایریم چو کبک عیلا منغمم
کنم بدر که سلطان فقر عرض نیاز

بر رخ گلاب آسپرسنگو مرز
بیدیده عشق و زلفا فحش و کجاست
ای آفتاب از تو بردگوی حسن بار
مشاطه چون بود عشق بهتر از کلاب
دل کاسه است پر ز محبت برادوست

برخ

منغمم شهید عشق چو چای زنده است
گر دوست خواست خون نوری و دگر مرز

فقه زلف تو ای مایه ناز است هنوز
رفت خاکستر عشاق چو پروانه بیاد
بر سر خاک سیه جا گرفته ز غمت
دوش گفتند که شمشیر بر آرز نیام
رفت محمود از این عالم و در خانه کور
خونر کاب تو سر خاک شهید بجز

دل منغمم نشود از غم زلف تو خلاص
آه ازین صوره که در خنجر باز است هنوز

برخ مادر هفتنه فراز است هنوز
لبته صد سلسله آرا ده بیک رشته کین
ای لبها افسر شمع که فلک داد بیاد
گشت خاموش و صد مشعل عالم باز
تن صد طایفه شاهان ز شمشیر گشت عیار
کشیده ز فلک ناز دل داد از کبر
من و سلوی رسد از غیب هر روز

سقطه پرواز فلک آرا ده گدار است هنوز
ارسی آری سر این رشته دار است هنوز
مردم میبکده و انچه بسیار است هنوز
شمع موش بسوزد و بکدار است هنوز
توسن شد فلک در ملک قار است هنوز
پس سبکتن انچه راز است هنوز
سپت فطرت ز پی سیر بیار است هنوز

به نهانخانه نهاده نمند و چارق خویش پیر منعم به احوال یار است هنوز	
بغیر از نیشب سبب و فراز دل به چنگال زلفت افتاده آهین در روز سغله بگذارد کافری ره به متبله چون دیدم منبت از خوبه تو را انجام هم زلف تو دل کنم اشیار یار جان زرگران گوش ز زلف گشت دگش چرا خردی آه عاشقان کشتگان معشوقند گرچه شام ز ترک زاری او همه عسرم که احتی چون سوم	غیر زلف و دقت نه بینم باز هیچ سیه به چنگل سبب باز آه آتش نشان گرم گداز زلف بر ابرویت برده نماز عشق ما بهسم نداشت آغاز هم به لعل تو جان کنم نیاز در قه نقره هشت بر دم مکار گفتم ای شوخ چین و شمع طراز بر لب اندر کشتگان آواز بر من آن ترک تاخت آرد باز آخراز هر یک دم بنواز
خزله باز گوش کن به سین کم بدین کار داده عشق جواز	الین
گرچه بر ندگیش آمده بسیار الماس کارگر هست بهر چیز بجز غمزه تو	منبت برنده چنان غمزه خوشتر است بس از این واقعه کارش شده شوار الماس

عکس چشم تو چو در محد الماس افتد برخ یکپوسه از آن چشم به آهنگت شده خاک و دشت از یکجا وقتی گرچه بر قصبه سمشه بهمان نصیب بس عزیز است و بود تاج شهابت جای در کوه گرفته است با من کلم شد ز وصف لب دندان بناگوش خط و لب در بر غنچه آن سا که مهر جگرش پر بر صفت افغ و رخسار	میشود از اثر چشم تو پیا الماس صد قطار شتر آرم همه در الماس روشنی میدهد از آن لببت الماس لیک میخاهد از ابرو تو زنها الماس گشته چون خاک چو اندر تو خور الماس یاقه بکزه تو وعده دیدار الماس سقف بچاده و در گوهر و دیوار الماس بر بر جبه و سیاحت شوی الماس چون شده مایل آن سینه خصال الماس
سنگها چون گهرت پاک بود خام مباح کز خامی است اگر تیره شد تار الماس	
بر زلف ابرو تو دلیران بند بوس مات هست چون تو موی میانم در کنار دل بر فراز ابرو او خالید و گفت ای عمر من تو رفتی و افسوس میکنم تو آن فرشته که طایمک هر سحر زین ماده چو خون سیاهش بریم جم	کاین چون کند تحقیق است آن کمال حاشا که من کناره کنه از کنار بوس منبت شاه زنت بر او رنگ آید بوس یعنی که رفت عمر گر انما به برفوس از عشق تو خروش بر آند و خوروس پر کن رکاب که بنوشم با بکوس

شاه صلت مده غزم گز نشند		کاین مده اگر نبود بک این عری
هر دو مان بدر که دو مان نمیرود		منغمم چو شاعران در کفایت جان
از کلیسا و حرم کوی منغان مارا پس	لغش نکت جام می از هر دو جهان مارا پس	کوی جانان همه کون مکان منیم
خرقه و آدم سکه جام کز او ضلع جهان	این سبجاری و این طبل گران مارا پس	همه بی نام و نشانیت نشان نام
ای جمالت همه پیدا و لب جلی نهان	در همه شهر همین نام و نشان مارا پس	لب و رو تو زیند و نهان مارا پس
از همه ملک سلمان قهره حشمت او	خاتم لعل تو ای موی میان مارا پس	چند گویم که فلان کرد ز میان بهمان بود
حاصل از مال جهان چیتت نغز گدا	سر سودای تو از سود و زیان مارا پس	مان و آبه ز برای گذران مارا پس
از هر آنچه که زاید ز خواص منغم		شعر ما سے خوش و چو آب روان مارا پس
ایدل از زندان حدیث غم میر	جز حدیث باد و در غم میر	چند میگویی ز ملک جم سخن
کلام نه مردانه در میدان عشق	جام می گیر و ز ملک جم میر	شرح احوال پریشان مرا
	قصه زلال ز رودستم میر	
	جز از آن زلف خم اندر دم میر	

داستان آن دهن از طلب	ستر ابل دل زنا محرم میر	قصه آن خال از من پرین
شرح حسن یوسف صدیق را	جز ز روی آن میحادم میر	لعل آدمی بین و از کعبه ملا
رومی آدمی بین و از کعبه ملا	لعل آدمی بوس از زرم میر	
منغما با انچه منت شد لباز		چون تر از دو وصف پیش کم میر
ان بلا دیده ام از قد بلا کس	انده باز طلبی لبیر ما که میر	کشم از غم ز خنده چو شید
غنج خندید بر آن لب چو شید	سجری دیدم از آن لعل شکر خاک میر	می مکیدم لب شیرین دوش بخوا
دل چو از زلف تو دیانچ آغاز	افتی دیده ام از خنده بیجا که میر	دل مجنون من از عشق تو لیل خفا
دل مجنون من از عشق تو لیل خفا	لذتی بردم از آن شهید مصفا که میر	یار منکب که منغمم عجب غم
	حالتی دیدم از آن کسده دیا که میر	بنیشتی دیدم از آن دیده دنیا که میر
	کرده بر پاقت آن قصه غوغا که میر	
	ما بخت شده اسفند و شیدا که میر	
با مار لعل یار عجبای نند کس	اندر میان ما سکرای نند کس	
بس رفته انده طلب بر لبش	جز از زبان شیخ جوالی نند کس	

چشم که فته است کند غم خواب ناز	انیکو نه فته که چه بخوابد ناز
غیر از لب و رخس که بلطف است بچو	دیگر به چشم نقش بر آینه ناز
ویرانه است جادول دیوانه را بے	چو نعل به شهر خایه خرابه ناز
دل چون به لب لب دندان بدید	بر لوله از عقیق حجاب ناز
گر چشم خلق خواب بخورد و دوریت	شادم که از بر آتو خواب ناز
غیر از سر سگت من که بر وینود چشم	بگری و گر رون از حباب ناز
سبک به اسگت دیده منم که در حجاب	
با بران و چنین ز سحر ناز	
از دانهش دلم از راه شد فو	کشف از دل آگاه شد فو
شد دل پاک گرفت از چاه ناز	جای یوسف بک چاه شد فو
گوته من که جوگل بود با فروختگی	در غم جو تو چون گاه شد فو
گفت مجنون که بیل و گری نشیند	کار بدخواه بدخواه شد فو
دیگر از است نظر بر رخ چون پیش	کار را در غم آه شد فو
همان جمله رسیدند بمنم	
ماندم اینجا من و بیکاه شد فو	
قبله از باب ال بر جانا	با کجی بر رستان اقبال جانت

قبله ما گوشه ابرو جانت	با کجی او قبله از باب ایا نیست
کج نهادند اهل عالم بر جانا	انکه باشد راست سر بستان
منیت از باب خرد اندر جانا	اهل عالم را خوشی زین شت
این مسلم دان که از دست و پا	ایمنی بهر مسلمان از مسلمان
جای دارد گر چشم بر شام کز	انکه پیغام آورد از یار بیکان
از همه دلباس دل من که خون	در تمام مملکت این قریه ویران
صد عزیز و پادشاه پیش از کف	راحت جان اینجا ما کفان
توسلیمان مانده گریه و تشن	با کجی چیره بر دیوان سلیمان
عشق آتش را گلستان میکند برد	با کجی بر خلیل آتش گلستان
زخم دار تیغ او در هست مرهم تیغ	در بند عشق را هر درد و فتن
منها آید دی روزین نیار	لک خال و لعل رخ ابرانش
حرف	نیز ایران صورتی باشد تمام از حسن باز
دلیر با خال چنان صورت صفا	الشین
جنگ زن در سکن طره باورش	شبنو ناله صد حلقه دل از بهر تارش
کجای تو خرم و یوسف کفانی را	باتو امیه اگر آرد سو باورش
گر بر همین رخ و زلف تو به بندید	اللقای بنو بابت و باز تارش
کشم امروز که فردا قیامت من	پایه حنبت نه منم گر بنودیدارش

ویده افسان که کند گریه عشق برخ ما		خانه مانع عجب گر سگند و بارش	
ننو انگشت صنوبر قد و را منعم		که صنوبر برده و خورشید نباشد بارش	
که گفته و لقی مرقع بهوش دست تراش		بهوش جامه سلطانی و قلندیش	
ولایت جامه الوان بخوش نیکش		بدان صفت که همی میگوید بهشت	
خدای دوست را و باش گفتش		ز من شنو نشین از اول دیش	
کسی نبرده محقق ز بار بد بجه		کسی نخورده مستم زد یک چوبین	
بچشم آنکه نهان بهر سر سرشت		به چشم کم منگر بر قلند رو طاش	
به پیش آنکه بصورت چو صفیان باشد		بهوش باش که راز دولت بگردش	
ز رده پا دل آن از ما بدر منکن		اگر شکم بد زندت به تیغ چو خنجر	
همی بخوان جهان شورشی است در		چنانکه شورشی انجا بهر بر سرش	
برای مال بهسم و قاده انداز		رنگان به جفیه به بکده بگردش	
شود بمرتبه خود بن خدای بن منعم		اگر به چشمه خورشید بر دختاش	
اگر که گشتن مایار هست ز نیش		بجو کش که میخواهد از تو کس و نیش	
خراب شد زو چشم تو گسودل ما		بیایده یک عشوه باز متشیش	
به پیش رو تو خورشید از فروغی		سگر تو باز دی روشنی بجارتیش	

بچشم از چه سر زلف میبری اسود		بگفت سرو سی و حبیب تبتیش	
پدر برای چه در چشم یار سر مر کشید		اگر خرابی عالم نبود و نیش	
جز اینکه خرم آدم بیاد و او دگر		بجو که گندم حالت چه بود حشیش	
ز بسکه آرزوی کعبه خون مردم سخت		بجای خار بقم سر زده ز ناحشیش	
به چشم یار اگر رفتند شد دولت منعم		به پیش چشم اگر عاقبت ز عاقبتش	
کجاست دوست که دایه کجا بچرا		کجاست کعبه که مردم در میانش	
چه تیغ بود که بر دل نشست با قبضه		چه تیر بود که از گذشت بیکانش	
چه تیغ است جسد که نقش یاب		چه وادی است محبت که نیت یابش	
نظر از آن مرده بادش حرام اگر عاشق		هم رسد و پیش تیر بارانش	
چو ناله که نصف آید از چپی بیرون		کنیم ناله بیاد چه ز رخ دافش	
خیل آذی اید دست باز باشد خام		در آید اگر با وی از گلش	
غریز من ز لحنی نگر که باشد شاه		برند همه یوسف اگر نبندایش	
یکی گل است درین گلستان لای باشد		فزون ز برگ درختان بهر اردش	
غلام شاه حجبان باش منعم و کج		گدای عشق چه حاجت بود به سلطان	

کسی که در آن شاه بنو فرمان شد

عجب نه گر همه عالم بود بفرمانش
هر که جز عشق باشد ایمانش
بشو از من مگو مسلمانش

در جهان گر بیدی انسانی
آنکه دارد پری و ششی بختار
هر که دارد چو تو سگله بسرائی
آنکه نور و زری ایخسین دارد
لاله داغ از تو در دلش افتاد
آب حیران نهان لب تو نهان
دل و جان کسی چه آزار
آنکه شور تو اشفتاد لب
تیر باران عنبره تو خوش است

هر که باشد گدای او منم
فخرها مینورسلطانش

مگر مقيم کعبه مگر ساکن منجانه باش
کعبه کرد رابعه مسکیت اول گفت
هر کجا باشد تو محو جلوه جانان باش
هست شمع کعبه دل را بقندیل خفا
از زن از نه کمتری در کار و لاله وانه باش
مگر تو را آن شمع میباید بر پروانه باش

حق مذار و هیچ جاجز در کز غم سخت
هان دست اگر گنج منجر ای لادین باش
تا که بشیاری غم نان دارد و فکر کمان
هر و شکاری سودمند دارد و خوش بانه باش
طایر گلزار قدسی استیان بر بند کبر
گفت خود در قفس سرگرم آید باش

منم آن پیمان کز ساقی گرفتاری در زل
خوش بنوش و تا بد سرست آن پیمان باش

ای دل گدای کوی معان باش شایه
از فرش رسته ساکن عرش آله باش
مگر ز آنکه عالمت چو سکن در منور است
در کوی عشق چو کند زنی خاک راه باش
روشن دل طلب پس از آروشن
فرمانده عطار و خورشید ماه باش
چندی اگر ز میکده رفتی برو کنون
آن آستان بوی بجان خواه باش
ای یوسف عزیز قدم نه بمصر جان
استوده از حکایت زنده چاه باش
مشتاق جلوه نوح جانانه باش پس
خواهی بدیرو خواه پی خاتمه باش
باشد ز کمبای قناعت گرت خبر
نه در قفس مال و نه در بند جاه باش
ستی زیاده دست طلب ز سرخ
نه در خیال می نه بفکر گیاه باش
تا چهره و خط و بدن و زلفی است
فارغ ز سرخ و سبز و بغیر سیاه باش

منم اگر که طالب یار هر سو
همه از ناله همفص مشکواه باش

من که دارم نظر بتر گانش
رخ چه تا بم ز تیر بارانش

گرچه پیمان و عهد با تبکت	نسکتم عهد و پیمان
زلف بنود که دو آه من است	که گرفته چنین گریانش
لب شیرین او بپوس و بین	که چه شور است در نمکانش
خط مایه لب تیان شد نسخ	از شکسته خط چو ریجانش
سبب شکوه مرا باری است	که ز سبب است به زخم زانش
قصه نوح اگر سفیدستی	منی از چشم ماست طوفانش
ای که مشتاق بوستان و گل	ساخت باید به بوستان بان
آرزو مند کعبه و واد	بنود اندیشه مغفلاتش
باز گسرم دل از بچک آرم	تاری از طره پریشانش
منم از تبس نزار اگر فک	استحاضا بخت میزانش
هیچ مایل نگردد آن گفته	
با همه دق و سختی جان	

ای صنم جای تو را داده ام اندوه	زده ام خیمه سلطان کسرا در ویش
گر بیک چشم من از ناز که اری پا	به پای دگر چشم دگر آرم پیش
مگرش باز به پیشه دگر چاره کنی	و نه ممکن بنود مریم زخم دل ریش
خواه یک بوسه نیازم کن خواه هزار	که نسیم همچو تر از و بجال کم و بیش
رهزن دین شده صد حلقه مسلمان	حلقه و سلسله زلف است کافور کیش

داد و بیداد ز ابرو که چه وقت	آه و فریاد ز چشم سیه زلف ریش
یاده کم خور که بود از پله او پنج خار	نوش کم نوش که باشد ز خالیش
آنچه خواهی به جنت از جنت نیک	از برای همه خلق چه بگانه چه خوش

منعایکی خود که طلبه نیک خواه
بدنه بنید سبب هر که بود نیک انش

هر که بنود غم رخ بارش	گفت با بست نقش دیوارش
سخن از اند پیمان نیک مگو	تو که واقف نه ز اسرارش
من بالا او به پن بر سر	که بیکل مانده پای رخسارش
آنکه تیر طعنه جان با او است	تلخ گوشه لب شکر بارش
هر که دیدای بری تو را نه عجب	که بدیوا گنج کسکارش
یک نظر هر که دید روی تو نیست	طاقت دیدن دگر بارش
دل او خوش بود به غیر حرا	من کنم منع مرا غیارش

شکوه منع ممکن که می ارزد
لطف اندک به جو بسیارش

رسیده مرده که زندان بکوی داده فرو	نشسته اند خور لعلن بار و دوش
ملا تمام ممکن از زیرک و هشیوار	که خورده ام من از آن کی تافت
بنازم آند و سیه چشم مست را که ز ما	برده است بغارت فرار و طاه و هوش

تو تا بک کنی ای اسکت سرخ غمار	بسیا و پرده برین راز سر به پریش
هزار سر به خمار است زان در گشت	هزار دل نجر و شست زان لب خمارش
خیال روی تو را میرم ز دیده بدل	که مردمانش بجز ز تنگ آغوش
برآمد و است خط سبز از لبش منعم و پاک خضر بر دهن آمد ز چشمه نوش	
اگر بهرام از یک تیر میشد صد کوش	کنون بجز که کرده صیاد ز رو کوش
سپر و تن که قافل می نذار و بجز دهن	تنی را که اندر آخر مار خا بد خورد و دورش
ز دی جفت نیروی پس کنی نهان نظر کن	که آخر شد چارون زرش یاقارن ز رو کن
بیاد شاهی درویش خیر اندیش را بگر	که باشد صرخ تاج خاک شخت و صیادش
پس از صد قرن گریز بر ترست و جزویش	که دارد بوی لعل هر گلی رست از گورش
قمر شد شمس بر جارض روشنتر از تابش	عطار و نیز مایل شد برو خوشتر از جوش
ترش لبشست می خوش خورد از پس که مدد جو هزاران کام شیرین تلخ شد از پسته شوش	
به بین که تا بچه قد است تنگ دهنش	که راه آمد و شد گشته بر سخنش
بیک کرشمه دلم برد و قصد جان دارد	بی که جای بدن جان بود به پیشش
بصر حسن چو یعقوب یوسفی است	که صد هزار دل افتاده در چرخش
بجوه سرو را باغبان اگر بنید	بغیر لاله حسرت نرود از چشش

تنگ

شید عشق ترا اگر نجاک بسیارند	در افتد آتشی از سوز سینه کفش
دهند مبخک گام می کهن من من	ایسر می که لطفی است گویا بخش
اگر که جامه نور و زرقاقت دست	برو بمیکده بفروش بر کهنش
خوشا تفریح نور و زرقاقت خواند چو منعم آنکه بود شهر و صفا و طمش	
ز جسم گذر و از فرق تا قدم جان باش	ز هر دو در گذر و خود بجا جان باش
ز دست نفس که اندر مقام دوست	بگیر خاتم از بهر خود سیلما باش
غلام مبخک کن گرد و پا دس کن	که ای کوی خرابات باش سلطان باش
و بان تنگ و میان ز موضع فقرش	بدین و با خبر از راز پنهان باش
مر ابل است لب او ز من با سکنند	گو تو نیز طلبکار آب حیوان باش
اگر که طالب یاری ز خوشتین بگذر	اگر که مایل گنجی همیشه ویران باش
بهشت چرخ نشستن چو سنجاقان	بگیر سر کف دست و مراد باش
بیک پسته دهانت فوش لب منعم چو پسته سبک گرت و بفرق خندان	
نه همین هست نچه بخر زینا و خوش	که بمطوچی و خوبی است ستر پا خوش
نه همین خنده شیرین تو خوش باشد	همه کار تو مایع است همه جا خوش
چشم سگین تو زیباتر از لطف	رخ خوب تو نیکو لعل سکر خا خوش

جان مانیت بجز از لب جان بخش تو شد	دل مانیت جز از رو دلار او خوش
هر کسی دل به تماشای چمن خوش دارد	من بخردم دل خود بجز به تماشا تو خوش
لا در خوب است لیکن نه چو خیار تو خوش	سرو زیباست ولیکن نه چو باله تو خوش
هر کسی را بنود میرت و سیما خوش لیک	پیش ما هر دو بود میرت سیما تو خوش

حرف عشقت آتش زده بر پا و سر منعم و باز
چون غنلیت در آتش بتولای تو خوش

گر کشتی می بخیم از تو قصاص	که لب زنده ام کند بخا ص
روی از آن سیتن می چیم	گر آتش که انم چو رصاص
زهره و مشتری و شمس و قمر	شده اندر هوای او رفاص
نام معشوق بر جبین زده ام	شک شاه بین بزر خلاص
روی آثار صورت یوسف	در من آیات سوره اخلاص
یار بے برده و شراب راجق	مطرب پرده ساز و خلوت خاص
غرق اسکت منت مردم چشم	یاد بریا فرو شده غواص

حرف بنده یار کشت منعم و کرد
ز آخر سعد فخر برده قاص

گل میرد ز گریه ابر بهار فیض	یعنی بجز ز گریه من رو یار فیض
لیک فیض عند لب بر از جمال گل	من میبرم ز چهره جانان بهار فیض

جز من که طرف لبم از لطف خطا	هرگز نمیرد از مور و مار فیض
من از میان آن ذکر کیدانه میبرم	انسان که غرق گشته بر دواز کفار فیض
از صورت نگار همه برده فیض من	بر دم بصورت تو صورت نگار فیض
روز آفتاب فیض دهدین عجب که ما	بر دم از رخ تو بلبل و نهار فیض

حرف منعم زمستی است همه گفتگوی تو
وز گفته خوش تو برد بهوش سار فیض

یار طافه س رخ کبک و طوطی خط	کو که در جام کند خون کبوتر از لب
خشت گیر زخم و کوزه کند بر می اند	پیش از آن که شود این تن مرا بر سقط
هر که در اشک روان مردم چشم را دید	گفت غبشته سیه جانم اندر لب شط
ای گل تازه جبران خاک که بر چهره	نهنده است گل از شک لبگر نقط
ما میان تو گر فیم و کنار جیتیم	ز آنکه خیریت مرا بود در اوسط
تا شنیدم شده در خط پر از آدم لیک	نشیدم ز پری آدمی آید در خط

حرف سنا گاه نذر پوش و گهی قائم و فخر
که بود قاعده فقر و فنا بر دو منظر

بس بر دم از لب تو و جام شراب خط	مستقیم که میبرم انیان آب خط
از اسکت من رخ و خط و یا فید خط	آری گل و گیاه بر نزار سجا خط
حتی ز خون ما بر آن چشم بر خمار	آری بر دختار ز صبا ناب خط

یعقوب و یوسف از تونه شهابین
 آن چشم مست کرده دل عاشق کباب
 من خط برم زگریه و بیهوایی سحر
 راحت ندید غیر طبع کس از جهان
 من خط برم ز عارض یار زبازین

از روی تو برندهم شیخ و شایب خط
 زیرا که مست را دست لب از کباب خط
 گر میبرد مردم کفایت ز خواب خط
 نشنیده ام ز جفا بر در کلاب خط
 ز انسان که دغدغه زرد و زرد کباب خط

حرف

منقسم نه عاشقی که بست ز جور دوست
 آن عاشق خداست که بر دوزخ طلب خط

الحین

ز استماع نه امر و ز آنکه شد مناع
 بیا و چشم تو مست تاخت برون
 کنون که مؤمن و کافر پیش تو کند
 مرا بوصف و چشم دلیر نت سخن
 بخواه یار و تاروی بطرف گلزار
 به غیر صحبت شیرین سخن بازید
 چو آفتاب محبت تابفت روز آزل

به بین من لا چنگ و نه امتناع
 کسی که بد بر باضت گشته باقاع
 و گریه میانه اسلام و کفر نیست
 قرین گفته حافظ بمرح شاه شجاع
 که غنیت حاصل و بیکر تو از این مضاع
 رسد بگوین از هر صد هزار صداع
 بقدر روزن خود هر کسی یافت شعاع

حرف

استماع فضل و هنر شد گسا و منعم را
 بدست هیچ نباشد خبر این استماع

الحین

پیش چشمت خیزد آتش از دل پر دوا
 بر سر پیا بر هر شب تا سحر سوز چرا

بر سر پیا بر هر شب تا سحر سوز چرا

زلف مسکین بر رخ همچون افلاک
 در غم دست فانی خوندل غم چه سود
 تا توانی گفت آزار اهل دل خواه
 بسکه داغ از عشق مجنون و دیسک

رو درین گلزار آما از کجا جنت داغ
 مایه چون خون ساید کرد ازین ساید داغ
 میکم تبلیغ بنود بر رسولان صبر بلاغ
 لاله در باغ میر وید مراد و الهیت داغ

حرف

منما کفی عسی گر باشد در باغ رو
 به رخ او نیست مار ساز برک باغ داغ

الف

اگر خوانده ام میان تو موگاه انکشاف
 خورشید چون بنور برت دم و از کز انکشاف
 ذرات اعتراف کند این کجاست
 گشتی و دلیماست بیک ختم بلور
 و اتم بیکدیگر من یاریم در سخن
 جانان اگر برشته جان یا فم خوشم
 گلزار بکارت است بجا خون لیل
 ساکن چو شد بدل چو دیاخو بنود
 بهر نماز در محراب ابرویش
 از عاشقان بقصد هلاک نیست لب
 شکیبانش ز سینه صاف بود پدید

مخالف نیست بر عقل تو سبک
 ابری گرفت رویش لقا بخود ملا
 خورشید مایه بندگیت کرده اعتراف
 بنموده یار تا که دو تپان فراز یافت
 نه حاجت است بر تلفون به تلکراف
 کان یوسف عزیز خریدم بیک کلاف
 لب لب منال بهید کل غنیت به عفاف
 گفت جزیره شده بحر انکشاف
 از خون ضو کنم چه غم آرا شد نصاف
 ورنه ز کشتن از چه نقطه من شد مضاف
 سنگ از نقش پدید شو چشمه چو صاف

ایمان که من روم سوختن ز تن تو تیغ
واما د که بچند رود در شب ز قاف

مغم بطوف کعبه ز من کجایان
مسک و کعبه گز و سر را بجه طواف

حاجی اگر بکعبه کلان جوید عتق
ره نیست تا کعبه دل هر که سستقیم
آمال اگر از دم اگر انکس اگر عتق
هر که قهر قنارت خود مقرف شود
جانت اگر ضعیف بود و چو بود
عیسی دما بر رخ چو دست بویست
بنده خواست تا کندش دست حق و
ترک تو از الهوی محض است چون مرا
دل زنده شد ز وده قلی که داد یک

چون من که از مصاحب بد میروم بگور
واما د که بچند رود در شب ز قاف

گویند هست آب قبا خاک کوی عشق
از یک زبان بشنو و صف عشق کنش
ما سر دیم و تیر ز دیم آری این سخن
ایمان بجان خضر بر باد عشق
با آنکه عالم است پرازد گفتگوی عشق
بر گوش جان رسد ز برید گوی عشق

من

در قطع پا ز دیم و منصور شد ندا
کاین هست سر خرا از مرده گوی عشق

از خون وضو کنند بمقتل کنند رو
این عطر صبر دم بشام جان رساند
یار و بلا بعا شق مسکین ز شش جنت
اول دو لیک شو حسن عاقبت
گر خاک او کنند سیمو باز زنده است
ترسم که نه فلک تل خاکستری شود
ز آن که سوزد از شمل بهفت و پنج آ
نامل شدم بعشق بفضل خدا مرا

مغم عشق خوطه ز دم این زمان و باز
از صاحبان عقل کنم جستجوی عشق

برفت یار و مرا کرد قبلا ی فراق
شدم غریق بدی بیکر آنه اشک
پسنگ صبر بمان به که لبیکم پیش
خاک طعه زندگیز و گنجا از در
ببرده در قدش جان دل بر قنالم
گذشت عمر همه در فراق آخر عمر
سباده بیکس یکاش و ملا فراق
رنجبت بدو چو قلم ساخت آشنای فراق
رسد بمنزل این خسته دل و با فراق
زده است طعه بجز من از با فراق
اگر طبعی بساند بمن و با فراق
خدا کند که بگیرد وصال جان فراق

عشق

کد اخت ز آتش جبران تنم چو شمع گجاست	کسی که مرده دهد بر من آشتی فراق
فراق چو کجای توام بود ایدوست	رواست که گفتم بر آفتاب فراق
فراق چو کجای تو کرد جان مرا	رواست که گفتم جان فراق

فراق منعم اگر بر وصال فتنی است	زهر چو مست فرو بر بود بهک خواق
--------------------------------	--------------------------------

بر آن دمان نتوان بر در بهیچ طریق	نزار بار من این بخت کرده ام تحقیق
بر آنکس که تعنت کند ز عشق بگو	تو برکت آرد اگر نئی ز حال غریق
بایست که جهان آتشش بکند و بسوزد	دل که ز آتش عشقت زنده حریق
به گنجینه جگر پنهان که دور از آن لب لعل	ز دیده میگذرد و بشوید چو عقیق
من از شراب ریحی محبت مست	خلاف است که هم بخورد از شراب حق
رخ تو کعبه و زلف تو حلقه کعبه	قد بدست اگر آن حلقه هم ز قوی
بزار پرده برقت دریده از مردم	لب که آمده چون پرده خجسته قوی

در این غزل	بیاد آن ز رخ افغان منعم از دل نمک
	بود چو ناله چاره ز چاه عینیت

لست در زیر این ملبس در وفاق	حفت ابرو تو بنحو بی طاق
رخ زلف سیاه پیش ارچه	ماهر اعلیت چاره ز محاق
نقش مرده پدید آید چو خط	بهت پس آینه ز رخ براق

همه حال تو خوب الا خوس	همه چیز تو سخت جز میثاق
هم تو را خنده هم تو را دشنام	هم تو را زهر و هم تو را تریاق
از منتای لذت بیعت	شده محدود پیش تو اعناق
ببیل از روی نیت در شورش	لوطی از لعل تو در استنطاق
بادهل خسته آن ز رخ باشد	مثل سیب سرخ و دست حلاق
ز دل عرش سیر من یادت	راست بچون محمد است و براق
بوسه خواستم سر و دامن	نه بمغس سر بود اتفاق

حرف	غزل شاعری چنین بے کاف
	نسروده بر زیر هفت طباق

گر خوانمت فرشته گردانمت ملک	که در فرشته و ملک است این چنین ملک
غم نیست که زود تو خطیایه مید	سیمی که قلب نیست چو غم دار ملک
آخر برم خیال تو از دید سوی دل	ترسم قد بگردن او دست ملک
در بودن دمان تو دارم شک	میکنی قبضی بر آرد مرا ز شک
بگری ز دیده ام شد ریگ که اندر	باشد سببان زورق ارون شد فلک
از گریه شوی دل سنگت نخت کم	نتوان بای نقش جگر را نمود حکمت

منعم اگر که شعر تو بنفشه شاعران	
دقرباب صاف نشویند یک بیک	

کسیکه خوشه پروین بدید در افلاک چو باد میگذرد و عمر زهنیا را بے قیم در حرم چشم از آن بود مرگان رسید قاصد سیل سرشک و غیر سم هنوز تیر تره در کان ابرو است	بگو که خوشه انگور را به بین بر پاک بزن بر آتش دل پیش از آنکه گریخت که گاه گاه بروید کوی او خاشاک که خاک کوی تو از لوح دیگر گرد پاک به جیرم که چو گشته سینه به هم چاک
برای عشق شد ایجاد این جهان منعم ولی چه سود که در خلق نیست آن لعل پاک	
حک شود نقش مهر و خورشید از فلک زرد شد روی و دلم زلف تو اندیشه آه افلاک سیه سنگ زمین که بحر آ به بگوئی تو چو غلمان و بنو به چون عور اوجی زاده کسی خبر تو ندید که گذشت جای حق چون دل بسکته بود حق با	نشو نقش مهر روی تو خاک ز رو خالص بود اندیشه در زلف پاک اشک و آهیم زده بریم چه سواد پاک کوثری از لب فرو من رخ تو پاک به صباحت ز فرشته بلطاف تو پاک ایدل من که سکنه شد الله پاک
غزل صفا چوب فلک به هزار است سزا تو هنر مندی و موی خوری و فلک دانی ای که چه گوید بسو که لک لک گفتش می کم آن لب که بود کان پاک	تمام مطلع دگر ز غنچه هجران گوی سخن منعم به صبر کوش که جوابی خند به حال حکایت قدموزون و طره مرغول درست غنچه سجود تو عاشق را
	علی التمام اگر گویم الحقیقت بطول در آب دیده خونین بخور و از حصول

گفت رشیت دلت آن کلین است حق چو با بست مشک نفس از حق لکن اکنون به بدو نیک خور و چو فلک ز اسکت و بهم شد ویران سما پاک به صباحت چو فرشته بلطاف چو فلک	گفتش می کم آن لب که بود کان پاک ایدل من که سکنه شد الله پاک بوده زمین شیر از بهر بدن چو فلک اسکت بگرفته زمین آه سیه که ز فلک به جلادت تو چو قد بملاحت چو فلک
حرف لب من که چه سکنه شد الله پاک شعر منعم کلین است که عجوبش است	الام
کم است بهر تماشای آن خجسته جمال خیال آنکه من از دل میرو و بیرون ز لب که رو تو روشن بود مندا نم فراز غنچه او دید دل با نشو و گفت تبا سباق تو و جیرم که خال است این بر آن مقام رسیدم که ناهفت او	وجود من شود از جمله چشم چون غراب به بین چگونه رو و عسر و خیال محال که عکس مردم چشم است ز رخ باطل بود مرآت نقصان بلند تر ز کمال و پاک عکس در او افتاده از خلخال چه جای نشه که سیم رخ را به بود بال
دگر ز غنچه هجران گوی سخن منعم به صبر کوش که جوابی خند به حال	
حکایت قدموزون و طره مرغول درست غنچه سجود تو عاشق را	علی التمام اگر گویم الحقیقت بطول در آب دیده خونین بخور و از حصول

دخروج و دخول فرشته مسدود است محبت تو نیا موخت کس بکین عالم سجاک تیر و تاشانی تمام حرم را مستور است رخت پیش من صد فر	تو را سجانه دل تا بود خروج و دخول لذت است بود و طبعیم مجبول چو کردی اندیشه چشم مست را کحول میان ما تو دیگر چه حاجت ترس و
بسیار زلف تو منع همی گفتد گریه حبس آنک اشک بر نریزد و دیده معلول	
گویند خلق از آناه پیوند هر کجیل چون جان جنبال و اگر هم بر کجیل جز فکر دوست بر فکر نیست هیچ صفا خویشد نور پاش است خاش نیست صفا گشتی شکست و شد غرق من تو نیستیم در بوستان گذشته قد تو یا دم آمد	ایکاش میگذشت او بی زنده از تعالی کانه میانه مان گشته است حاصل جز کار عشق بر کار سعی نیست و باطل با ما تو هستی اما از تو نیم غافل شاید که استخوانم موج آنکند باطل از لبیک گریه کردم شد سر پا در گنجل
منعم فروخت دل را بر یار و گفت با او ای محشم بزی شاو کاین نبذ است قبیل	
سببیت خواهی اگر گرد و سیل میکنم هر روز ذکر آن جمال لبیل مانه همین مجنون کشد	لعل آن حرا و دست باشد دلیل ما تم گوید ز بی ذکر جمیل صد قبیله میگوید از این قبیل

این نه رویت از پس خطا جلوه گر آتش رویش گلستان شد بمن ده زکات ایمه که تا ما سه در گر تو راه دلبری بنود بدل ساقیا بردن گرک غم بده بچکان فیل را گم بکش	سر زده خورشید از دریای نیل آتش آتش گلستان شد بخلیل چون به پی نیست خرمای بر خلیل هم مراد عاشقی بنود بدل باده چون چشم شیر از پای نیل در بجستی میگذر روزیت نیل
سنگها بر قتل سوری سر من ورنه از شیر می شوی روز قتل	
پیش من پیغمبر آیتاده بلال ای هلاک تو چه عرب چه عجم وصل تو بر من از چه گشته حرام ای گل تازه غنچه لب تو در همه جویان باغ بهشت خواه در خواب و خواه بیدار از سبب همه جان بدر بزم پیش ما هر کس که در عشق	یا که باشد قرین رو تو خال مردم از فرقت تعال تعال خون من بر تو از چه گشته حلال دل ما میرد بر غنچه و دلال نسبت بسچون تو یکید بیج جمال محو روی تو نیم در همه حال که به غم نشان روز وصال کشته گرد در سبب کمال

سجده پے بذات کس نبرد		اسی حکیم انقیاد بہاف خیال	
نشین پیش منغم و شبنو		قصة العشق عن لسان الحال	
کرده عشق رخ آنماہ چمنزل دل		کفتم ایماہ مبارک بتو بادین	
دل چو خاقل ز تو شد زلف کشیدش		ہمچو آن مرغ کہ از ذکر خدا شد خاقل	
مہ ز تو روی سبہ ہرز تو تیغ لب		گل ز تو خار پیا سرور تو پار گل	
چونکہ کفتم نشین بر سر چشم گفتی		خانہ در نگہد رسیل نسا ز عاقل	
دیدہ از گریہ دلت نرم تواند کردن		نقص بر شکست شود از پیران کز ایل	
سو خیم جان خود و ساقم اورا نابود		تا میان ہنر جانانہ بخرد و حاصل	
حاصل از زرد شد از آب نخواستند		چون دلت مژدہ اگر یہ کنی بجای	
ایک کشتی تو لبکت بیجر شہوت		استخوانت حکمزد موج مگر بر ساحل	
منہا آنکہ بر خستی غریز است امروز		گو بکن جسد کہ فردا نشو ز ارد و خجل	
ای حاجی ار کہ سعی کنی از صفای دل		بے پردہ بر تو رخ بناید خدای دل	
با پای تن بمنزل مقصود کہ رسد		طی رسے چنین توان جز بیا دل	
گر پردہ برکشند بر از نقش چہن شود		چو پرومیان بکوشی اگر بجلد دل	
کارت بپادشہ کوین می کشد		گر بر سر تو بال کشاید ہمای دل	

احمد فضای ارض و سما جلا کرد		گر چہ قدم برون نہنہ دار سر کرد	
کوید مسیح وقت چو بیمار شد لبت		جز ذکر و فکر هیچ نہا شد واد دل	
سیاہ نفس گر کشی و رخ کنی		مسر و جوہ ز رشوار کیمیا دل	
حار آیدش ز خو آبج و شا جان		ہر کس کہ شد چو منم مسکین کدانی	
خضر وقت ار کہ نیاید بہ تیار دل		صد مسحا کجہ خار ہ بیماری دل	
دل بکن باک کہ ز خسارہ شکر و دوست		نقند عکس در آئینہ ز نگاری دل	
زندہ باد آنکہ چو منہ صو انا الحق کو با		پایہ دار ز ندوبہ نہا داری دل	
جملہ بیدار دلان غبطہ برزند از حق		کہ شدہ باد خدا بحث بیداری دل	
ہم فلک ہم ملک از بار امانت ببرد		واد می کرد قبول ز مدد داری دل	
درہ عشق نہادم بکف دست چو بر		سر برقت و سببی شد بیکجاری دل	
دم زہ از شرانہ الحق دل بر فرق بیاو		رفت بر باد سر از بہید گفاری دل	
دل بزرگ است سجدہ کہ محیط فلک		چون کشیدہ ست خدائے نقشہ تعمیر دل	
نسک دارش کہ بود دل حرم خاص خدا		ہم کسی جز تو نہ بید بہ گنہ داری دل	
دیگر بقدر یک سر و نہایت جا دل		در حلقہ ہا زلف تو از حلقہ ہای دل	
بنمای جنبوہ رخ تو جلوه خدا		تا بنیت در آئینہ حق نمای دل	

جاوید زنده اند چه سکنان او
چون رویان به صیقل دل گشاید
گر مرده است زنده جاوید میشود
طوفان نوح و زلزله لوط و باو عا

از بیکه مقدر بود به هواد
یکبار به منعکس بگرده صفا دل
هر کس رسد چو خضر آب بقادر
گر رود در خلل پذیر و بنای دل

منعم قهای دل شده دل ز قضا دست
تا عاقبت چه رود به از برای دل

نقشه کعب نباشد لصفه دار دل
گل از زلف تو دارم بجز قفا دل
دیده نخب و لم خواب ندارم هرگز
انتقد دل بر لاله رخا خوار بود
کوه بگرد از دوازده لصدنا لذار
میش پائے دل از آن شمع بید چو شمع
دل طر آرد باید که از تارک عشق
دل بد لاجعقی رسد گرد وصل

چون کشیده است صد نقشه بجا دل
که در او دل بزد راه ز بسا دل
کشته خاک ربهت سر نه بدار دل
گشت سودا تو گلرخ بسبب خوار دل
گر بنواهند بر او شمع از زار دل
گر شود فی المثل او شمع شب مار دل
لیک هیچ است بر زلف تو طرار دل
منعاجت علی گر کعبه یار دل

حرف خاسکی و لبر ماجز علی کنیت
گر که در مصر بود شاه بازاری دل

روی و مویش بهم قرین دیدم
کفر را در بر و دین دیدم

زلف بر گوشه لبش چو فتاد
زان لب درو میان کاشه شیر
ای عجب با تن چو آب روان
هر که بر راه او نهاد جبین
گفت بنگر دهان و دوده جان
کرد چون سر بر است تمام نام
در دو لعلش دو صندل از یمن
دل نشاندم بگوشه ابروت
دیدم ابروی او ز زلف او را
رومه و جبهه مشتری قد تیر

در کف ابر من نگین دیدم
حقه پر ز انگبین دیدم
آن لب درو می آتشین دیدم
ز رخس من از جبین دیدم
آن ندیدم و لیک این دیدم
جان شیرین در آتشین دیدم
در دو زلفش هزار چین دیدم
چونکه عشق تو دل نشین دیدم
با کمان دوش در کمین دیدم
آسمان از تو بر زمین دیدم

منعم خا درین عنبرال دشت
حالب مصلحت چنین دیدم

گفت از شقایق پیش تو چو شکوه دارم
تا در خیال رو تو کس نه نیاید سوی تو
اول بره باید طلب مطلق اگر یار طر
من آند چشم یار هم این لال خمار
در آن دو زلف دل پذیر کنون عبا بسم

من چون صبا از گلشن بر لاله دارم
سیله دامن در کوی از چشم خود گم
من طالبم بوسی لب باید طیار گم
چون این سخن بیا را بهار سار گم
از این همه شک و غیرت که خطا گم

در تار زلف مسکنا باشد تو را تا آرد
گفتم بچون چشم مرانشان که این بود جفا
ز اسبم خط او در نما از من از این اسبها
بی آن خط و رو حسن کاین است او تمن

هر چپ نگذاری جو منم کفیف سزاریم
مگر آفتاب و مه بود از خبر تو سزار کی نسیم

از یوسف ای الح از آن من گرفتار کنم
از رسته جان از وفا آرم کج مجبور
گر رای باشد را تو پیش رخ زیبای تو
عشق است دین معترض از اصل با تو
از آرمیت دل ای سپهر عالم کند زیند
خواهم که سازم خایه دور از فنا کاشا
این امر بنو و مشتبه یار خلق از هر چه
آن جیب دست خفیه من که در جیب

منم زلست بکاسنی که تلخ نیست از بوشا
این امتیاس از خواجی عبد قده نصار کنم

بس پریم رنجیه و ضغوف شده مساند
از قضا قفس افزون تو پروازم

گفتم از ناله رسد ادره لیک از غف
منم از مرغ گرفتار که نالم چو بسوز
استخوانی شدم و پوستی از روفت تو
دودی آید سیه و رو جهان خیمه زند
گر بپزد احشام بر سنگ کوی تو برنج
چاک چاک از شود از آتش دهان باکت

منم از غم آندر عتیم اگر کیم
ز اسبک خود دروین این همه دریا سازم

در نماز یک به از کعبه بود در تو ام
اخترم سعد بود چو سعید بن جبیر
از فراق آه کشیدم یک از جانب چپ
سر بر مرده خوابان بود از معجزه
حلقه و ش پامی ز سر باز نمانم اندام
گو که سر سلسله با پای مرا بوسه زنند
گر با بوی خط چشم تو تشنه کنم
گر به پیشتر زنم مرده بر هم زنم
تو بخشی و من از کشته کشتن بدو

از قفس هیچ برون نرو و آوازم
گر قفس ز این و فولاد بود دیگر ازم
یک قفس بهر خلاص صفت بنوازم
از غم زلف تو گر آه و فغان آوازم
من ز عشق تو بنحو دینری بر دارم
لیک ترسم که شو فاش بحالم رازم

منیت جز قصد سجده خم ابرو تو ام
که بود و پس از کشته شدن سو تو ام
گفت ایسته مخور غم که بهیلوی تو ام
من بجان معتقد ز کس جاده تو ام
که بهم بر زده از طلقه کیسو تو ام
ز آنکه سر سلسله و سلسله موی تو ام
شر مسار و خجل از چشم به موی تو ام
چو که در فکر خم ابرو و لجوی تو ام
بکشم زود که من بنده بدو تو ام

خانه کعبه زهر سو بتوا کمر و منار سنگ هر کس تو معلوم است ای سرکوی محبت تو بهشتی که جوی	سلب است که من طوفان کو تو ام سنگ و همت بود خبر ترا تو ام عسل و شیر و شکر میرسد از جو تو ام
بچه منعم غم فردای قیامت نخورم یا علی چونکه من امروز نشا گوی تو ام	
ما ز جان سپردیم و ساکن بود میخانه ایم گرچه مادر گشت در ندم لیکن بر سر در حقیقت ما که با بار ازل کردیم جو طائران جان شاخ سدره و اولیک یکت رو و روشن دلیم آینه آساز آب حرص و آزار خانه دل خیمه پر و زرد که ما را بجهلی کرده کعبه بر پهلوی صدق جان بسط و اد جاد اما چونالد بهر سو چون صدق از گوهر یکیم خاموشی آن گرچه عمری شد که کار ما فرو بسته است	جام بر کن چون بگر کن سپاسیم ما ملائک منقش با ناله مستانه ایم ز اشیایان مجاز سرسبز بگانه ایم ما ز غفلت و قفس سرگرم است و ایم هنشین بازلف و جان چنان چون شایه ایم نه بفر باغ و نه در زوی خایه ایم ما ز زن کمر نه و در طی ره مرده ایم از دل و جان خاک راه آستن چنان ایم کس ننید از حرف مستیم یا در و ایم بر کلید قفلها بسته ماندانه ایم
منع هر جا که باشد خواه مسجده ویر هر کجا باشد لغب که جلوه جانانه ایم	

عمر است چو مولانا خون از قره می نرم از روزن ما مشکل آتش و دهر تو او هم صفت ارشابی از ندین غر حق حبه در اندیشه جابل بگر و ریشه معروف بود گر چه پیدای حق اما تغیر کن در حال که غم ز احوال چون همت من کرده برگ لب شیرین گشتم ز لب شیرین و شام حر گفت گفت اگر کسی آن زلف است از جلد گری	وقت است که باز آید شمس الحق بر نرم ذرات هوای را اگر واسطه انکسیر شاهی و امانت را بگذارد و بگریزم شد گفتن حق پیشه چون مرغ شایه او از خدا طاهر گردید زهر خرم آخر برای ل از بهر چه بستی نرم جایست بخوبی بش از خسر و بر نرم سهدی ز برای تو باز بر در میرم گو چشم نقبتا نه معرف بود نرم
خون شد دل من منعم و دشمنه که میگفتی عمر است چو مولانا خون از قره می نرم	
ما حریفان را ز می مست و خواب افکند ایم گشته مارا کوی یا از ترک خور و خواب جا جای ما شد بر سر امواج شیرین از برای آنکه باشد آیت رحمت رخ تا بر دل لذت دیدار با بهشت چشم به آن سوی میا که لاغری چن نیم سو	بس بگو که کرده ایم اما در آب افکند ایم بر فلک مسند ترک خور و خواب افکند ایم از کجا سجاده خود رو آب افکند ایم خویش را در میان صد خدا افکند ایم از جلال شاه قران نقاب افکند ایم سوی آسایش و ریح تاب افکند ایم

بسکه در این خاکه ان دیدیم تار کج ز دل
ملکت دنیا کرده بر دنیا پرستان کیدار
سوی خود خوانند ما را به نفس شیرین حق
خضر و حوت میکند ما را سوا آب حیات
ماند در سر غلام سر بخور ان شدیم

طرح کاخی زانجینه چون جاب افکندیم
این بهیمه مرده را بش کلاب افکندیم
ما ز غفلت خوی باشتی کلاب افکندیم
ما ز غفلت چشم بر بوج سر افکندیم
دست و پایش از عهد شباب افکندیم

چون بخت رفت میخواستیم از منم غزل
چون گذشته فصل گل خواب کلاب افکندیم

ما دل به صاف آینه کبریا کنیم
ایم در کف اندر بخت نگاه غرض
خوش نیست ما ز قامت خنیا کنیم
توفیق بر دست اگر حق دهد به ما
مارا از آسمان زمین حق چو برگزید
آن افتاب چه اگر خاک راه خواند
میگفت پیر میکده ما در طریق فقر
چار نیست چون قضای خدا بر تمام خلق
گویند در دولت بود از من کدورت
منم من تو حاصل غیر ناله نیست

گر ترک بخت و کینه و کبر و ریا کنیم
دل را به بحر وحدت اگر آتش کنیم
از یک سخن هزار قیامت بیا کنیم
هر دو فاقه مقابل جو رو جفا کنیم
آن به که ما بعدد مانت و فاکینم
مالکان مکن به فک افتنا کنیم
یکسان نظر بجا بیا شاه و گدای کنیم
فرایا اینق ز جبر و زرقا کنیم
ای رو تو چه کعبه بیا ناصفا کنیم
مانند اگر نظری از قفا کنیم

گاه طوف کعبه که سیر کلیسا میکنم
چون کلیم چشم حق بین نیست آگاه
ای تو ام سر سویدا صبر تاب عین
گفت چشم جاودیت چشم بند من
دیده و یادل سفینه اتم اور بادبان
من که اندر خرقه لا سیر فروم بگل
از کبوترهای کوی او یکی گفت که من
تا کلو از رشک نبشته سخن نهایی
ما شدم دارا گدای سر کوسه تورا
که بدندانست نظر که بر رخسارم
گفتش گشتی کشم فرو تو را من گویدم

آخر این سبت را بهر جا هست میبینم
سینه خود ز آه سوزان طور سینا میکنم
گر خری با یک سر کو تو سودا میکنم
صد و بقراط ارسطالینش میکنم
مدرسه باشد بدین ساسیر و یا میکنم
باز وقتی سر بردن از جیب الا میکنم
بکفن صد بیضه رشتر ز بیضا میکنم
تا مرادده است با دمی به دنیا میکنم
ناز بر استکد و بالش بدار میکنم
مگر نظر بر ماه و گاهی بر بریا میکنم
تا به پیانم سرست امر و زور و میکنم

گفت با من منم تا که به پنهان می خوری
ترک کن ورنه تو را در شهر رسو میکنم

اچنان محو تو ای سیم تنم
بخیاالت تو در حلقه جمع
مگر چه باطل بود انسان سخنان
باد و خد چون کنم امر گ بکن

که به بسینی و ندانی که منم
کرده ام خلوت در انجمنم
غنیت الا سخن حق سخنم
کوته از دامن جان دست تنم

بگو آن شاه زند خیمه در او	دامن خیمه دل برفکنم
گشته ام گرچه گرفتار قفس	ببیل خوش نفس آن چمنم
گرچه تن پیر زخم ساخت و ل	جان گرامد اگند شیر زخم
جان غریب است در اینجا ای خضر	همتی تاببری در دلم
با غم زلف تو ای سلسله مو	هر شبی مویکنم موی کنم

بهوای خط سبزی منعجم	من یک طوطی شکر شکم
---------------------	--------------------

صلامی ز دستان وصل ما هم	بگفتم تشنه و صلیم ما هم
کنم بر قدسیان عرش بس فخر	دهندار بر در میخانه را هم
به از جام جسم تاج کسانیت	سفالین کوزه دلشین کلا هم
از آن یوسف جام شکوهیت	دو صد ره گرد اندازد بجا هم
غلام صوفیان در دوشم	خراب باد و خاکلفا هم
شده چشم سفید اندر دره باز	سینار در رحم بر روز سیاه هم
نمیدانم دهان دار تو بانه	بیک خنده بر آزار استیاه هم

مرا شدمی تو آنست منعجم	کشد سود کلاه و غم سپاهم
------------------------	-------------------------

چرا من حریص و شکم خوار باشم	چنین از برای شکم خوار باشم
-----------------------------	----------------------------

چه باشد میان من دست لغاو	اگر من چو او مردم آزار باشم
مرا کس رسد از پس پرده گفتن	که در پرده حجب و بندار باشم
همه کارم انکار فقر است و گویم	که من واقف از ترا نیکار باشم
چو گویا را میپرستم بناید	چو موسی طلبکار و دیدار باشم
دلم در ره عشق سر کا ندرین ره	بود خوشتر گر سبک بار باشم
سرم هست جام جزو نیست و گویم	که من بس خرمند و مہیار باشم
به ستر خود اگر نه نیام چه حاصل	گر آگاه از حبله اسرار باشم
شدم خافل از بخت عشق شاید	که سرگشته مانده پرگار باشم
چو گل سرخ رو گردم آخر اگر من	چو زگر سحرگاه بیدار باشم

چو در چنگ شرم گرفتار منعجم	ز و حدت چه لافم که من یار باشم
----------------------------	--------------------------------

خوشادمی که ازین تیره خاکد کدم	جدا ازین تن خاک کک جان بروم
اسیر بخت و گرفتار از دستم	فغان اگر که درین حال از جهان بروم
به سیراب و مهرگان آن پری رخسار	چو ناله که رها گردد از کمان بروم
نمود با تله اگر ره بنده بر آن گنج	ازین سراچکم سو بر زبان بروم
چو مرغ گلشن قدسم در ست آن باد	که بشکم قفس و سو گلستان بروم
شبست و مستم و گم شده است گویم	خدا کند که در کوچه مخان بروم

سیاه تیره شود جان روشم بکار بد زرخ از روم آخور و شمع و شکر	ز پیش ز آتش رو تو چون خان بر باد که بی جمال تو در روضه خبان بروم
نشان نام من از بی نشان طلب شوم چو از جهان من بی نام و بی نشان بروم	
دلبر جنگجو اگر تیغ کشد به گسستم آه ز آتش افکند رو تو چون سیاه شوم	سنت تیغ او بود تا باید بگردم روم از در او رو تو چو بهیم شوم
چونم نو که شد ضعیف از چه قزاقان ترک سگرم اگر تیغ جفا نرسد	از غم ماه رو او رو تو ضعیف شد تنم از شمشیر کسی شکوه اگر زخم زخم
باز ز کف منی دهم دانه خال بار وصف جمال خویش ز آغوش طلب کن	گرچه ز برق عشق او پاک خست خرم با همه سخنوری وصف تو افکنم
گرچه بسی شکسته عهد مرا و کنون پس که دل از فراق او تنگ شده است منما	نیت دست اینک من چو نیم سوزم
گویم اره بدل بار ندارم دارم بوی خون از سخنم گرسنه غنیمت	خبر از عالم اسرار ندارم دارم دل خنوده خوشبار ندارم دارم
گرچه بشمارم و عاقل و لایق پندار بچو منصور انا الحق زخم و گر گویند	راه در خانه بخت دارم دارم خبر از تیر و سر دارم دارم

من سب و در روز بکار غم و مشو لم دل زارم به چشم زلف تو لعل و گو لم	گر کسی گفت که من کار ندارم دارم خبر از حال لایق ندارم دارم
غم من خور صفا زانکه اگر پندار راحت کم غم بسیار ندارم دارم	
منعما سبده آن شاهم و گر کس گوید بر چنین بندگی اقرار ندارم دارم	
تو را میباید اغیار شوخ چشم چو دیدم تو را مرا دین کار و چو کوهی دیدم	و آن یکا و خجاند ز دور و بر تو میدیدم هزار شکر بگفتم که بر مراد رسیدم
هزاره بال پریم را بجز زانکه از اول چو پیش تو بنشستم ز دل حلاوت گسستم	مذوق حلقه دلم تو ز آشیانه پریدم چو عهد با تو به لبم ز جان طمع پریدم
چه گلشنست محبت که هیچکس من بجز چه غم که کعبه بیک جلوه عذر خواهد شد	گل ز گلشن او به جفا خار نچیدم هزار بار اگر رو خاره و خار دیدم
کسی که کشته عشق است ز سینه همیشه کشوده یار گریبان نموده سینه سپیدم	عجب بنو که گردن بر تیغ کشیدم لاستم مکنید از زود و ذوق حلقه دیدم
در آرد وی لب بچو گفت چو منم بکوی او زرقیبان چه تجماع کشدم	
کشتی از یک غم و چشم مست نیازم عالمی کشند مست پرت از چشم و لعلت	خوب آمد بر کشتی تیر و سست نیازم چشمه مست و لعل پست نیازم

بند ما بر مای و لبا بسته از مار گیسو
تند بستی و گشتی تلخ کردی ترش بر
ساق از جگر کون مکار تر کپ
ده چرمی بود اندر آن تمام و تنگ

گفت معتم آصف این جنت و نسیم دار
زنده رود و چپ رباغ و مفت دست نیارم

ما چو رستم به لب جام جم از بوس زینم
هر کجا هست چه در بلخ و چه در کاشیم
مازان به که ز لبط با ده خوشه خورس
یا تر سائے مارفت و عجیب شکر
راست محبت و سخنه رسد گر به سپهر
ما می ناب با و از وف و کوس زینم

معتم سخت و لیرانه سخن میگویی
دست میدار ننگ تا ملت بوس زینم

غیرت خون سیاهش با همی میخوریم
با نای از خون و زهره و زرد با
خواه در مرد ماه و خواه در ارد بهشت
کیل و میزان درین بنو و دام کشیم
خواه در زابلستان و خواه در کابلستان
رستم آس جام بر چرم میخوریم
با خروش بر لبط و چنگ و زور میخوریم
خواه در خرواد ماه و خواه در میخوریم
وقت و ساعت خست با چرم میخوریم
خواه اندر صفت و خواه در میخوریم

با دل روشن بجو بر بخیل تنگ چشم
پایای می بیا دحام طی میخوریم
ای بی و بهی ما بگر که سا بهر
با ده جان بخش بی میریزد میخوریم

معتم آناه چون کیدم غم مار خورده
ما چو اسیه ده سال و سه غم دی میخوریم

چو در فکر آن نرگس مست رفتم
ندانه در دام زلفش فاه م
در اول منش یار بودم به تنه
ازین پیش جزمین بند یار اورا
مراسیده بود عقل و دل و دین
چو جانم ازین بند یار است رفتم

قفس بود بر مرغ جان جسم معتم
دله این قفس چو شکست رفتم

گر تو گوئی که ز گل خوشه و طهارت ترم
سخن از شمع و ز سر و اندک و بر من
در شب مار نواس از چنگ از چو
تا زلفین تو شد دوش ربا از چنگ
دوش گفتند تیان ما ز همه ممتازیم
حاشا ن عجب سر اندر وقت اندرند
من هم از لب لب خوش لجن خوش از ترم
که زردانه بر شمع تو جانبار ترم
بیش مار من از چنگ تو ساز ترم
سبب این است که از چنگ تو ساز ترم
ماه من گفت که من از همه ممتاز ترم
لیک من از همه پیش تو سر اندر ترم

اسکست سگیت که من پند و غمازم	عشق ز دماغ که من از همه غمازم
منع سخت بود گفتن این طر و غزل ورنه من از همه کس قافیه بر از نرم	
خطش از دل چو یک مرغ خوش انکار کرد	طوطی ز آینه استگونه سخندان کرد
دوش در حلقه اهل دل از بار نیاز	جمعه از قصه زلف تو پریشان کرد
هر روز تو چه خونه که فشانم ز چشم	اندرین باغ چه گلها که بدامان کرد
بهوای گل رویت چه سحر باد باغ	خویش را بهمنقص مرغ سخن کرد
بدو چشم ز سخت ساختن آری در جاده	من قناعت بدو بادام چو لقا کرد
شام خورشید هسان شد چو زلفم	چرخ را از رخ تو سر بگریبان کرد
بس به سحر ز جمال تو بگفتم اوصاف	تا سنبال دل خود حافظ قرآن کرد
اسکست از پرده برآورده بهید من	در نهانخانه دل عشق تو پنهان کرد
دست بر زلف رخ او چو کشدم منع دامن خویش بر از سینه و بجان کردم	
تا من سر در گریبان من لبر گرفتم	استین آفتابان خویان جلال گرفتم
تا شدم دارا گدای من سر کوی تو شد	کنج مباد آورده من ملک اسکندر گرفتم
عقل در حیرت که چون این کنج به من بود	هوش در عبرت که چون این ملک به من گرفتم
تا کلاه باسه ترک فقر را بر سر نهادم	تاج از خاگان بودم باج از قیصر گرفتم

دوش در میخانه عشق از تنم زلف	غیب ساقی فشردم زلف تو اگر گرفتم
اسکست چشم خود فشانم تا پرسم کرد	روی زرد خود نمودم کس زرد ز گرفتم
بر در میخانه رفتم منع و آنکه چو حلقه به خود و به پاوی به سر حلقه اندر گرفتم	
ما سر به تیغ ابرو جانان فدای کنیم	دینی است این بگردن باید آید کنیم
سر جز دمال ما و چو بر تیغ او ستند	آن به زمال خویش بود جدا کنیم
چون حیات میخیزیم ز غم کمالها	از حیات تا طره او گر رها کنیم
یار برب زلف او دل ما را اسرار	مایم و دل که در دل شد عا کنیم
چون بهر قتل شده حاضر چو در	از تیغ او شکایت چون چو کنیم
شکل بگوشه نظری باید مایکند	تن را بر زیر سنگ غم از تو بیا کنیم
از رشک اسکند از چو جهان که پوز	از زلف دوست سکوه بیا و صبا کنیم
منعم با حیات ابد داده چون لیش تا که ز خیره قصه آب بجا کنیم	
چو گشت آن یوسف مصر را دور از گم	برفت از دور لیش یعقوب اساور از چشم
بیاد رو چون دست کیمیت گر کنم گریه	شود سپید بکلی که طر از چشم
بر آمد زاب خورشید و هم در آید	چو سپید است بچشم باز شد سو ز چشم
شود از نیل خیزد یکا هر که درون آ	محیط و قلم و عن شود متعوار چشم

لب مایه و دندان چون منقش	چو دیدم گشت پیدالو و پشور از چشم
اگر منغم حدیث فوج و طوفان شنیدی بود این قصه از پانابیر منظر از چشم	
سفر خوشست اگر شهر یار را جویم دیار یار من از هر دو عالم است بوی چنین که چشم بغیر آب گشتم کرد و دایره رخ سوی هر دشت گرفتار نجات حلقه درین بحر هست غرق شدن	به شهر رفته و آن شهر یار را جویم بجزیم که چنان آید یار را جویم بود حال که دیگر کف را جویم بدان امید که آن شهر را جویم ولیک من ز غافل کف را جویم
ز کف کنار چو رفته است منما دیگر حکونه آن گهرش چو را را جویم	
دو سه شب بود که آگاهی از آن پسندم دل من همی زند پر هوای کوی لبر ز رویم هست یارش طلب در آگاه شده است کام من خشک و بیخوش همه شب بر من است آنکه هر کس از قیاس صنما بجهه کوی تو ما شدم محاور مروای ترنج غنچه نشین می که آب	دو سه شب گذشته و من خبر از تو ندارم همی این سخن گفت سر چنگ که بر ندارم سرو جان کنتم نثارش و سیم گز ندارم بجز این در جهان هیچ ز خشک ندارم سکند سراغ او گویم از خبر ندارم تمام عسر و دگر هوس سفر ندارم بجز آنکه بوسه آن لب هوس گز ندارم

سرو جان اگر رود پانکشم زایر منم	که براه عشق اندیشه ز ما و سر ندارم
در ایام تو ایام دیده بے نیم نه می بینم جز این سارن دیند خیری که یکم نه می بینم	
شدم چون از ازل ششام شام بیدار نه شب من گرفتار هم کا ندو عالم ز به بیت ملک سکنه هر که آید می جز اسکت و چنگی جز قمار بجز ناله	خلاص دل از آن زلف خم انداختی سری فارغ تنی سر خوشی و سر غم بینم دلش را من بر بخت کم ز جام چمن بینم ایمنی جز بلایاری بغیر از خم من بینم
بیا منغم که نشینم با حکم بی خوردن که مینا د جهان عهد و حکم منی بینم	
تشنه باید لب حشمه حیوان بروم هر گلی را به بهن تو باشان برو زلف او گیرم و آگاه به نیم رخ دو خود در اسکت زخم بلکه جویم لب او چو بارنده می آید که ز ما غی گذره در سر کوی تو ایام که گریه شوق هر گلی بر تن من آتش سوزان گردد گفت بادای زلف که از صندل است	بوسه بخور ز لب جان بروم من بوی تو بهر صبح به لب جان بروم همه مار بفر دوس چو شیطا بروم اندرین بگریه شاخه مر جان بروم از سر کوی بادیده گریان بروم در چمن گاه گهر رخسار باران بروم بر بخت گریه باش گلستان بروم گر که با یوسف یحیی بر بندن بروم

آفتد طالب مرگم که نمی نوشتم آب	تشنه لب گر بلب چشمه حیوان بودم
سنگی گریه خوابان روم ایمان برود	په خوابان برودم بایه ایمان برودم
سالمه در طلب چشمه حیوان بودم	دشمن دیدم و شد فاش که حیوان بودم
کشتی میت هر سو تو ای سلسله سو	گر که بر سر موصول صد جان بودم
زرد رخسار و بیا که من به می شد	سهره در گر که از آن سیب ز شجران بودم
ای خوش آن عالم و استحال که از دنیا	با گدای سرگوشی تو سلطان بودم
بد و زلفت که بشی خاطر من جعب نشد	مگر آتش که ز زلف تو پریشان بودم
شرح آن زلف سخن از من سرگشته پس	من چه گویم که چو در خم چکان بودم
همه وان بود از آنکه حیا را همه دان	خرقه افکنده و وارسته و عریان بودم
منع انش گرفتند بن جانوران	
لبکه سرگشته بچو و بیایان بودم	
روزگار سیت که در حلقه بگوشان در ایشانم	یکی از حلقه بگوشان در ایشانم
تا به میخانه ام از بهول قیامت غم	من که در کشتی نوحم چرخم از طوفانم
تا خراب می توحید شدم محروم	تا گدای در میخانه شدم سلطانم
تا دهن دست که بنیم لب از طاعت خط	در پای آب بجاگر بروم حیوانم
از شهاب بخت از بجزیم دیوم	از بهشت رخت از در گذرم شیطانم

جان چنان سوخته است بجانم	کز شناسای جانانه جان حیرانم
گر بگویم ز عدم یافته هر چیز وجود	بچ نبود بجز آن تنگ دهن برهانم
رفت اگر در غم جانانه دل جانگور و	که میان خود و جانانه جدایه دانم
منما سخت آن چشم سیه دیده نه شد	
با وجود دمی که بود ستر ز صفا با نم	
خیز کز زلف بتی خاطر من طلبیم	حلقه کعبه بجزیم و مرا طلبیم
چه کنی قصه بلقیس سلیمان بر خیز	تا مرادی ز لب جو ز ثرا دی طلبیم
دامن تنگ دهانه کف آریم آنگاه	لبش انصاف بگویم کف طلبیم
کبش ای ترک و عنیدش که در عرصه	مانده آیم که از جور تو داد طلبیم
دامن آلودگی از راه بدو رم فکند	خیز تا تو رول از پاک نهاد طلبیم
سایه بال هم دست دهد گر مارا	جای از بهر چه در سایه خاد طلبیم
منما قافیه گردال شده در مطلع	
خیز تا عذر زرداننده را که طلبیم	
تا زلف تو هست در خیالم	اشته در هم است حالم
گر ماه بود فانی خورشید	من نیز فانی آن حالم
هر شب ز فراق روی جان	ماند ستاره در و بالم
از دوری افتاب رویت	گر زرد و ضعیف چون پلام

میخوان گشت آستانه خویش شمع رخ تو هر آنکه افروخت سرگشته وادایه تحیره دو رخ چه بهشت چیست جانان در هر لفتی ز راه معنی ابروی تو مه شکسته بستم	بر کوری چشم بد سگالم از آتش عزم بسوخت بالم لب سینه حشمت ووصالم مقصود توئی زهر دو عالم در حضرت تست اتصالم انگونه دیگر نه خرد سالم
--	---

غالی بود ز عشق منعم
هر گونه مقوله و معقالم

بدل مشتاق آن سرو بلندم چنان بر پشته لعل توام محو قتیل ابروان چون کمانم بیاد و لب بر لبه جامه تو خواهی لطف کن خواهی طالع بر آمد دودم از دل آتش جگر تو پنداری سبک لبیک ایتم دوایه در دگر بادام باشد لعلالم منما شعرم رویت	صنوبرین که چون بر سر بلندم که گریستم زنی بر سر بنجدم اسیر زلفهای چون کندم چو مجنون رخت بر صور کندم که هر چه از دست باشد دلچسدم در آن آتش که از می تابچسدم زمار زلف او در صد گزندم چرا من از دو چشمش درمزمدم به بین کام جهان شیرین قدم
---	---

ماد لفت دکان همه در بند لبریم از بسکه بر سخت سکان بجزو ما ز اسباب که آفتاب کند در آرزو بر خود کشیم پوست چو خون ببارش که غوطه ور در آتش دل که در آتشیم چون دانه که مور سوی خانه میرد از پای تا سرت همه ناز است و بالید	گردل بر آوریم ز چنگش دلاوریم مانند مرغ در قفس آهنگین دریم گریان شویم چون به جلال تو بگرییم شاید بدین وسیله از آن چه بگرییم گاهی چو ماهیم و گاهی چو سهند دریم آخر خیال غال تو در خاک میریم قربان پای تا سرت از پای تا میریم
---	--

منعم به ظاهر آنچه کداییم و علینوا
اما بمعنی از گری بس تو انگریزم

به چشمان تو گلرخ دوش زگر گشتند سکوفه بافت اسرو ناز دلاف تمها به چشمانت همیشه جامیدم و اکنون کمان کردی که رمی اندازم ز بنای کزده سبکتر باشدم از بار چرخ تو سنگین دل بتی کش چشم چون با دم و لب چون پیا کنی ای عاقل از دیو که منع دل منعم پر یو و راجه لای که به بسنی کم دهی بنیدم	من از رشک اند و رنگش بر چشم صبا آساید و بر گلش بصر بار کندم ز بیم مردمان رخت تو در کوی لافندم چه خواهی کرد چون بانجای از تو خرسندم نهی گردن بر جان هزار آفرینم چو باد کم کند روست چو پست بنجندم
--	--

مارخ جانان بدیدیم و ز جان آسوده ایم
 با جنیال کعبه می غلطیم بر خا راجار
 مارخ و زلف تو فارغ از سدا و آرزو
 گفت ترکان و چشمه می کشیم
 بیچکس اینست آسایش به هیچ نذر جان
 عاشق رویت قصور است آنچه بگوید

منبع مارا بکوی مار تا داند بار
 از رخ حور و بهشت جاودان آسوده ایم

از میده زو فایار چو در هسلویم
 چه به تخت و چه به فوق چه به پیش و چه به
 شد و جودم به سر کوی شما خاک خوشم
 نامت از رشک نیارم بزبان هرگز باز
 نامت از بر پیش تو از هر بر و وضو
 سحر آور دین بوی خدا باد صبا

مویم از بس زخم موی میان منعم
 وادن از صغف تو آن جا بمان مویم

ماست و لا ابا له و زنده قلندیریم
 آبی بود جوی غم دنیا میخویریم

زان جام می که داده با ساقی ازل
 مارا گد امگو که باقیم فیتی
 گدابر رحیم و گلی آتش بلا
 از ماه با فرد خرا از سایه تیره تر
 مار گدایتام ز یکت بحر بوده ایم
 پاک ایکنیم آینه دل از رنگت
 زین چار طاق حصه آخر چه حاصل

منعم بکار میخ بدن تا دریم ما
 مشکل که بی لب عالم روحانیا بریم

فصل گل است اندیم خیره لبها سخن
 سالک راه هست سر که سر کشی
 شمس و قمر را چه عیب چشم تو دار و سبک
 سر و میان چمن لاله گل گز او
 جان و جان غریز روحی و روح لطیف
 خودم نو باشد این گشته نمایا بر خرخ
 جز خم زلف ز سر و مسک نیاید روا
 لعل تو و خط تو رسته پیشکریات

جستید ایجتد بصیر در نیاوریم
 سلطان تاج و تخت و خند و فیسیم
 که باغ پر ز میوه که شاخ بی بریم
 از آفتاب بر تو و از دزد کتریم
 امر و زگرچه در صدی هر یک اندریم
 دارای جمله روز و زمین و سکنندیم
 مارا که خود و هندس این تیغ منظریم

تاروی از خود چو زلف و کلفت و مساک
 کاشف تر خد است غنچه که ایتام
 سوسن و گل را چه جرم منغز تو از زکام
 یا که خلیل خدمت کرد و آتش مقام
 سر و سرور و نهای ماه تمام
 یا خم ابرو تست جلوه گر از طرف بام
 جز لب از چین زلف و مسک ز شام
 زلف تو چشم تو بسته به باد دم

مارخ جانان بدیدیم و ز جان آسوده ایم باجنایال کعبه می غلطیم بر بخارا و خوار مارخ و زلف تو فارغ از سدا و آرزو گفت ترکان و چشمه می کشیم بیچکس اینست آسایش به هیچ نذر عاشق رویت قصور است آنچه بگوید	جان چه باشد از همه ملک و جان آسوده ایم خود تو گوئی بر تر بر نیان آسوده ایم بالب و روست نپیدا و نه آسوده ایم این زمان خوش بخت کرده بر کان آسوده ایم لیک ما با بوسه آسوده ایم ما بر خسار تو کز باغ حبان آسوده ایم
--	--

منبع ما را بکوی ما را دادند بار
از رخ حور و بهشت جاودان آسوده ایم

از امید ز وفا یار چو در بهیلویم چه به تحت و چه به فوق چه به پیش و چه به شد و جودم به سر کوی شما خاک خمیم نامت از رشک نیارم بزبان هرگز بگویم تا من که ز برم پیش تو از هر بر وضو سحر آوردمین بوی خدا باد صبا	من چو در پیاده کوی بکوی پویم ناظر روی لاله آواز هر سویم بزد باد فراق از سر آسوده ایم همه وقت همه جا ذکر تو را میگویم چهره خویش بخواب جگر می شویم به نهانی من از آن بوی تو راضی بوم
---	---

مویم از بس زغم موی سبزان منعم
دادن از صغف توان جالبیان بوم

ماست ولا ابالی و زند و قلندریم	تانی بود جوی غم دنیا میخویم
--------------------------------	-----------------------------

ز ان جام می که داده پاسای ازل ما را اگه اسگو که باقیم غیتی که ابر رحیم و گلی آتش بلا از ماه با فرد ختر از سایه تیره تر ما در گهر مقام زینک بحر بوده ایم پاک از کسیم آینه دل از کز جگر زین چار طاق و منکر آخر چه حاصل	جستید ایچد بصیر در نیاوریم سلطان تاج و تخت و خد و خد که باغ پر ز میوه که شاخ بی بریم از آفتاب بر ترو از ذره کمتریم امروز گرچه در صدف هر یک اندریم دارای جمله روزین و سکندریم ما را که خود و هندس این بیفت منتظریم
--	---

منعم بکار میخ بدن تا دریم ما
مشکل که بی عیال روحانیا بریم

فصل گل است اندم خیره شبانح ساکت راه هست سر که سر کشی شمس و قمر را چه عیب چشم تو در آسکل سر و میان چمن لاله گل گره او جان و جان غریز روحی و روح لطیف خود مد نو باشند این گشته نایا رخ جز خم زلف ز سر و مسک نیاید رو لعل تو و خط تو رسته بشکریات	تا روی از خود چو رفت و گشت در مسال کاشف تر خردست غنچه که انبسام سوسن گل را چه جرم منغ و در زکام یا که خلیل خدست گره در آتش مقام سر و سر و رون ماهی ماه تمام یا خم ابر و تست جلوه گر از طرف بام جز لب از چین زلف نایا سر ز شام زلف تو چشم تو بسته به باد دم
---	---

کس نگیرد پیش تو از گل شمشاد یار	کس نبرد در برت از مده و خوشید نام
منعم ازاده را اگر بغلامی بری	انده از او باز از تو هزاران غلام
<p>ما بود و نیری که در دیر منت استوایم با ده می نوشیم و از دور زمان جویم ساق روز از ل کز ماهان سید است برکت از زمره احبار با دنیا جام جان به بخو عاشقان صرف در عشق گر چه بنود زده پروران فروزان شاد در بنده کون مکان جز عشق و مقصود نیست گفتم آنکه را که ما غرقیم در بحر سرشت بابل و چینی که هست از اسب و چو لعل با نوا ای نامه خود به بنیاد از افزون</p>	<p>بابی جام از همه ملک جهان استوایم در پناه حضرت پریشان استوایم هکس او در جام دل دیم از آن استوایم در میان بوستان با دوستان استوایم در غم و رنج معا و بیان استوایم ما بهر شش از زمین آسمان استوایم لا جرم با عشق از کون مکان استوایم خنده ز لبی که ما خوشن کیران استوایم از همه لور و لور و لعل بحران استوایم بابل پر خون غنیم از از خون استوایم</p>
مایه داران منعم در بند سودند و زیان	عنیت ما را مایه و ز سود و زیان استوایم
دامن کشان گدشت ز دانش مخم	بس تیز تر شد آتش از آن پاک دامن
محبوب تیغ اگر ز نذ اول بجز نرن	بر روی من که دم ز محبت می زغم

<p>تیر از کان دوست گر آید بدستی سر بسته تا بجای کن از آن جان حش افتد مرا از طره او تازی ابرجکت ناصح مرا اسگو که بچن ترک دوستی یا دم منیا و زو ز یاد منیر و از طره تو رشته الفت می برم</p>	<p>بر دیده اش اگر ندیم جای دشمن آن به که پرده از سر این بر بر افکنم جیب بغل ز مشک تازی بر افکنم ترکم بگو که ترک محبت نمی کنم عهدم سگشته تو عهد تو نشکنم از قامت تو بچ ارادت نمی کنم</p>
منعم مرا تندر و خرامی اسیر کرد	انسان که هیچ یار و نیا نیستیم
<p>ز چین زلف تو در چنگ ما را دارم که گفته است ز یک گل بهاری نشود یکی ز خاک نشینان کوی سبکده ام بر آن سرم دل دیوانه را کنم زنجیر قرار و لیری آن زلف او گفت بدل روم بسبب دیه بر باد کعبه و عنایت توئی که گردشی از چشم تست صدم بدان امید که بر دیده پانتهی اسرو بخت چشم تو من آهوا و چون شیر</p>	<p>بخشگوی خود از آن مشک بار دارم گل مراست که از وی بهار ما دارم به پیش پریشان اعتبار ما دارم بیا که با سر زلف تو کار ما دارم که من به بند بلا به قرار ما دارم که من نشاط گل زلفش خار ما دارم بیا که دور ز چشمیت خار ما دارم روان ز دیده بر جو بیار ما دارم ز عاشقان جگر خون شکار ما دارم</p>

ز شعر با و غزلها و مرغان منع من ار روم ز جبان با کلاه دارم	
ز تو من نیست تو ام لغنی کنار گرم همه گر روند از دیده رو ندنم از دل تو ز من سبک است و از من از تو ناسب هوای دوست باشد همه مشتاقان نظم بجز و اسرار آن سری جو باشد سر موی از جبان نیست که بشین به جمال کبریا می سرودت اگر بگوئی نه و ای سجا مانده است هرگز نه جان	مگر آن لغنی که دور از لب و لبت تو اگر بر فنی از دیده ز فنی از منم تو ز من گزیر داری من از تو ناگزیرم سجبال کعبه باشد همه خاکی و حرم نظم بهم مرده دیده بدو دار به تیرم نه چمن منم که در حلقه زلف و اسیرم که مرا دوست این کبریا که بظلم که نصیحت نکند خواه بجان دل پذیرم
غم و درد خویش منع مبدام کن بگویم که همه جبان نفورند ز ناله و نفیرم	
به بهره است از لب آینه لقا لیم نه جوش ز غرق و بیایست کعبه زین لاف زده که مرده کم زنده چو صبح موجوم نقطه قابل تقییم عیش و گر صد هزار چشمه حیوان شود پید	مانده است تشنه بر لب آینه لقا لیم وصف لب و رخ تو که ز صفا لیم چون زده لب و رخ تو که ز صفا لیم بر کشف تر اندهن از گشت و ا لیم بر لب و لکش تو کنان کشف لیم

ز لطف تو را بپشت خنک داد و نعلتی من الترام میدهم از گوش خود تو	بر دوز بر همش تو چه کرد این خطا لیم در صحبت از بغیر تو شد آشنا لیم
پوسد از لب لب من منع اصدق ما باز ار شود بمدح شد اولیا لیم	
من یک گل مرا از دنیا بچیدم گرچه ازین طلوم و حبس کلام شد شنیدم آسایش بهشت متیر شده مرا از ام بافته است دل من در حوص و فارغ ز فکر جامه ابریشم و خرم بنو بغیر به مژ می چون مژ مرا	مانش خارها نخلیده بدیده ام دل را بر بار محبت کشیده ام چون در حلق بسته و غزلت گزیده ام در گوشه قناعت از آن رسیدم تا در میان جامه لپشمن خنیده ام محبوب خلق چون مژ نور رسیدم
عیب کسان بپوش که به زین لبس نیست منع من این لباس بلباس بریده ام	
ما برای رطب لعل تو بره ایشیم بر سر طر محبت چو کیم از سر صدق چونکه مانده لغیم و تقیم ازاده چون شکم خوار و حریفیم چو رنجیم زین سه عادت سعاد زین نال نشیم	خوش نمائنده از تقیم ما ایشیم از نه گشتی و عده دیدار ایشیم نه عجب آنکه برون از صف احرا ایشیم که بر مردم دون بهر شکم خوار ایشیم ما که بس کم خورد کم گوی کم آزار ایشیم

رویش

<p>منعاستد علایق بجیتیم ز خلق تا که در حلقه آن زلف گرفتار شدیم</p>	
<p>به بین سجده ز زلف غالیه فام ریش رتو جان بر لب است سر کف کجی گفت و ما تو را جودی هست خیال اندویدیم چشمین به قه دل لبند نام شود آن یگانه آزاده نیایم دل زنده در ممتای خلق بگوشان مر اگر صلا زندان دور خدا بر آنچسپس پرده باشدش منعم</p>	<p>ز زیر ابر به بین جلوه های ماه تمام تو اختیایم کنی ازین دو کدام روغ کوفه او را ضرورت است عدم و مغر هست بیک پوست اندرین بادام که نام کس نیز دگر کس از او نام خو ند اگر چه باب حیات غوطه نام خوشم که تنگ دلم بر چشم تنگ نام بدون پرده نماید که ظهور امام</p>
<p>وجود اکمل و جبهه اتم امام بحق که آفتاب ز شرمش نهان شود لجام</p>	
<p>دل خود تا مقام محبوب از صفا کرد کماهی وجه حق را در همه اشیا بینم جمال کبریا دیدم در ستاره دیدن حق بین مکتبم نفس دگشتم زنده جاوید من گنج تم چون زرنپوسد چون خاک بر پا</p>	<p>مرا و را از شرافت خانه خاص خدا کردم نزد خاک میکده چشم خود را تو تا کردم دل سبکته را تا جا از کبر و بیا کردم فراهم هر خود از کشتن این از دها کردم به تدبیری حکمانه من خود کیمیا کردم</p>

<p>سر مردان راه افتاد هر گام تا ره فقر و فنا جو تا خضره عشقم به نیز از است جاشیر اگر دانه کنیم عالی الله که مسکین زاده بودم شدم</p>	<p>دلیل خود من آن سر با کجا نقش نگردم بهبت خاک در سر حشمت آب تبار کردم قلندر روش قناعت گر بفرین بیا کردم گدا ای بسکه بر دهگاه شاه اولیا کردم</p>
<p>امام مشرق و مغرب علی بن ابیطالب که این دو گفت من مدح و اندرین نگردم</p>	
<p>چون خبر دار ز سر دهن ببار شدیم صورت فقر تو با صورت چمن میخویدیم چونچه بال و پرمان در شکن ام تو ریخت سبب چو سدا بر گس به کلان دیدیم یوسف حسن تو روزیکه خرید زنده است بود با بار گران طلی ره عشق محال</p>	<p>کاملا با خبر از عالم اسرار شدیم چون بدیدیم رخت صورت دیوار شدیم با خبر از دل مرغان گرفتار شدیم خواب خفت بد را ز سر نه بیدار شدیم ما تو را مایه این گرمی بازار شدیم سر بسک تو فکندیم و سبکبار شدیم</p>
<p>ما چنین خوار بنویدیم از اول منعم از برای سگله اندر همه جا خوار شدیم</p>	
<p>کیسوز بنا گوش تو آدخیه منم رحم از که هر سو کشیدی به قیامت کم دل نشده کم که ز غریب را آد</p>	<p>بر برگ سمن مشک خلق بجه منم دستی شده بر دمنش آدخیه منم در کوی تو هر خاک بود بجه منم</p>

ابرو نماز آنکه شود زهن شیرین
آن تیغ کج از راستی آهسته پلیم
زان قره تارکین از آن عارض
روز و شب خلقی بهم آهسته پلیم

منعم پلیم خیر دل اهل ارادت
از آن مرده با شگری انگیزه پلیم

بپای تجربه آفاق جمله گردیدم
مخوان تو آدمی می گردیدم
کلمه از شجر طور دید جلوه حق
من این بخت روشن بهر شجر دیدم
بغیر جام می و جزو شعر و سایه بید
جهان و هر چه دوست به نظر دیدم
کسان که یاد کنند از خدا رسد باو
به من این بهر از حزب کار گردیدم
به سر و بزنه و لیکن شیخ بخت بلند
نهال قامت آن سرور را بر دیدم
چو هر هوا تو بگرفت اوج طائر دل
بسان بهضه جهان را بر بر پر دیدم
و لے فتوح بدین پایه دل سپند را
ز آه نیم شب ناله سحر دیدم

اگر بدی رسد منعم باش عین
که خوب و زشت و بد و نیک گزیدم

به جلوه ابروی دین زلف غایب فام
چو ماه نو که شود جلوه گر ز زیر فام
نشسته یار و بوی پیش او مه و خورشید
چنانکه در بر یک خواجه آیت دو غلام
و هم پیام که بوسم نذر کن گوید
که کار بوسه میسر گردد از پیغام
بهلال و بدر پدیدار گردد از ارقه
تو را حجاب از ابرو و روی آینه فام

نبا شد این کفن اندر تن شهید است
که لبه اندر پلیم طوف کعبه احرام

به نام نامی منعم دلیل روشن این
که روی خوب تو نسبت به بجا تمام

بسی حدیث وجود از دایان و ترشید
و لے عدم شدم بهیچ از وجود ندیدم
دایان تو را من بشی نجواب میدم
و لے از خواب و ز تعبیر خواب هیچ ندیدم
چو آدم از چمن خلد عارض تو چو دیدم
ز شوق گندم خالت از آن چمن دیدم
از آن زمان که دیدم ترنج غنچه او را
ترنج صفت که دست انجا خورشید بریدم
کباب کرده همه مرغهای رو هوا را
هر نفس که بجزت سینه آه کشیدم
بسی بساط به چیدم به وصال تو لیکن
فراق آمد و بر چیدم هر بساط که چیدم
نگار من که بود املح از تمامی خوابان
و و صد غلام برایش چو ماه مصر خردیدم
چو گردش از پل محل بسی شافتم اما
چنان بر رفت که دیگر بگرد و رسیدم
به پیش سایه باطل عشوه فرو شش
نه فکر سایه بیدیه میل جام بنیدم

بکام رنجیده منعم هزار شربت تلخ
سپهر و نخل از مرک و دو شاخچیدم

اسکت با سوز دل از دیده میسر نرم
با چنین حال چنان خاک لب میسر نرم
کاسه چشم شده زمین تر یک سر
لبکه اسکت از مرده با نوحه میسر نرم
مگر آن گوهر یکدانه بسیاریم کج
روز و شب اسکت ز پاک گوهر میسر نرم

بجیال رخ چو زوز تو زلف چو
خاق قاف زمین زیر پر آریم و
از سر زلف تو هر گوشه حدی گوئیم
گر و باد به فلک آه بر بکجفت که ما
دلبران خال نمودند که ما این دانه
هوشان خط نمودند عشاق که ما
آفتاب است که گرد و متجلی ز هلال

منعاجام بلور ارچه لغز و طهر
آب خشک است در آتش تیریزیم

زلف را پرده بر آفرینش روشن کنیم
فغنی همغنی کن بغریبان که به
روشن از شمع جلال چو شد دل زچو
اختری چو تو خشنه نیاید وجود
دو غلامند بر پادشاهی که بکشتل
از لطف طلعت خود را بینا تا که ز شوق
آفتاب فلک را چو غلامان ز هلال
منعاجام و تجنای یک می بنسیم

کعبه که تو چون کعبه سیه پوش کنیم
برینا ریم که نام تو فراسوش کنیم
آن چراغی که حق افروخته خاموش کنیم
نه المثل گریه و خورشید هم آغوش کنیم
هر و ما و فلک را بتو بهمدوش کنیم
درک دیدار تو ترک خرد هوش کنیم
حلقه سبک روی تو در گوش کنیم
ساغری از می توحید اگر نوش کنیم

باشد مقام چون تو حلیل از صفاء لم
پیش از بست کعبه به چندین هزار سال
صد حلقه دل بدید هر حلقه دستگیر
سیکته مقام رضایین که جان بقید
جان نسبت لب تو باب لب چو داد
دل ز آه آتشین چون این توجیه
در کف هزارا که بر نایاب بمنیش
گویم خدا دلم ز فراق تو کرده آب
حق میکند منورش از رحمت ارض
از هر طرف که رو کنم جلوه گرفته

حقا که گشت خانه خاضع دلم
سحر رضع کرده سن دلم
بکذ است تا به حلقه زلف تو پا دلم
تسليم دوست که در زو رضا دلم
نزدیک بود لب شود از حیا دلم
کرده است گوشت بویا بویا دلم
باجو عشق تا که شده آشنا دلم
کف بر رخ گذارد و گوید خدا دلم
مونس شود بنور چشم از وفا دلم
کرده است حل مسد از اینها دلم

معنم چه غم ز روز مرا که شد
لبریز از دلای شه اولیا دلم

بر فور که جلی محبوب سینه ام
من شاه ملک فقر و خوش از یاد حق که
گر به قرینه است چمن و جمال دوست
چون کشتی نجات بود ماه من چشم
چون باده نوش مجلس انم عجب دار

روشن شد از جمال محمد بنیام
در می گراهنبا ترا زین در غزنیام
من نیز در محبت او به قرینه ام
گر بکشد ز موج جودت سفینام
او از حق حق ارشد از قتیله ام

من کینه کسی بگرفتم بدل و بکس عنیت کو بدل بگرفتم و کسینام	کس عنیت کو بدل بگرفتم و کسینام
من غم شد آتش دوزخش	من غم شد آتش دوزخش
من چون ملوک باختر از این مینام	من چون ملوک باختر از این مینام
دی گفت که صد حلقه دل و شمع دارم	دی گفت که صد حلقه دل و شمع دارم
گفتم سر صد عاشق آزاده چه گفت	گفتم سر صد عاشق آزاده چه گفت
سگفت که با مال کن خون شهیدان	سگفت که با مال کن خون شهیدان
آید بکنم سر خورشید که در حیات	آید بکنم سر خورشید که در حیات
تغیر تو اتم کنم آفاق که در دست	تغیر تو اتم کنم آفاق که در دست
سیب از بزند لایحه از رخ تو	سیب از بزند لایحه از رخ تو
من از توجده ای نتوانم که چون منعم	من از توجده ای نتوانم که چون منعم
با جو هر جان عشق تو آینه دارم	با جو هر جان عشق تو آینه دارم
هر بدی زیر فلک کردم به چشم بین	هر بدی زیر فلک کردم به چشم بین
شد چو یوسف این جهان ندانم بکاین	شد چو یوسف این جهان ندانم بکاین
گرچه خون میخورم اما بوبه از عو دنیا	گرچه خون میخورم اما بوبه از عو دنیا
ترک تن را کردم و بگو جان بیا شد	ترک تن را کردم و بگو جان بیا شد
منم بیک قفس از طری بگره بیا	منم بیک قفس از طری بگره بیا
رشته آمال جانم سوخت چو بکرم بر شمع	رشته آمال جانم سوخت چو بکرم بر شمع
هر صد اگر دم درین گنبد بکوش و شنید	هر صد اگر دم درین گنبد بکوش و شنید
چو یونس خلوتی در کام بای میگزیدم	چو یونس خلوتی در کام بای میگزیدم
در جسم آسوده گریه بحال خوش آریدم	در جسم آسوده گریه بحال خوش آریدم
بوی آن یوسف شنیدم من که پیر این دیدم	بوی آن یوسف شنیدم من که پیر این دیدم
در قفس هر چه بکام گرفتاری پریدم	در قفس هر چه بکام گرفتاری پریدم
شد هلاکم را بسبب چند آنکه بر تن برنیدم	شد هلاکم را بسبب چند آنکه بر تن برنیدم

این نمی نخبند مردان صدم نخبند	این نمی نخبند مردان صدم نخبند
گفت یار از مرده ابرو من صدف نظر	گفت یار از مرده ابرو من صدف نظر
کشم این نیش است جان آن مژده	کشم این نیش است جان آن مژده
خود چه سود از سایه بیدار بجام نیدم	خود چه سود از سایه بیدار بجام نیدم
کاین بود چون تیر بلیس آن در چرخ دم	کاین بود چون تیر بلیس آن در چرخ دم
از باین نیش دم بس بخت ده عالم کشیدم	از باین نیش دم بس بخت ده عالم کشیدم
رندی از دانه شکسته و ادم نوید او ستاد	رندی از دانه شکسته و ادم نوید او ستاد
لیک منم چون بگو دیدم غلط بود آن نویدم	لیک منم چون بگو دیدم غلط بود آن نویدم
هو ای سیاه گون شده ز موری بباران	هو ای سیاه گون شده ز موری بباران
بگو تا اشک کم درین پیش چشم تو یاران	بگو تا اشک کم درین پیش چشم تو یاران
دل از دست و چشمت میکند فریاد میگوید	دل از دست و چشمت میکند فریاد میگوید
پرس از مدتی وصف خم زلفش بپوشان	پرس از مدتی وصف خم زلفش بپوشان
بگو یار عزیزم را که رخ بخت تا یوسف	بگو یار عزیزم را که رخ بخت تا یوسف
هو آباغ کن اید دست بکن با هو داران	هو آباغ کن اید دست بکن با هو داران
که دستوری نباشد گریه بالین بران	که دستوری نباشد گریه بالین بران
چو تیر آخر بکام بر نشاندند بکام بزاران	چو تیر آخر بکام بر نشاندند بکام بزاران
دارن شب از شب زنده در آن پس بزاران	دارن شب از شب زنده در آن پس بزاران
شود همچون غلمان از چشم خدیوان	شود همچون غلمان از چشم خدیوان
بغیر از من که دل بر زلف بان اده ایم منعم	بغیر از من که دل بر زلف بان اده ایم منعم
کسی نپسندد گنج پر گهر دست طراوت	کسی نپسندد گنج پر گهر دست طراوت
ز مهر یار روشن شد دل من	ز مهر یار روشن شد دل من
سینا رو تاب تیر عنبر یار	سینا رو تاب تیر عنبر یار
پریو یا منت نر مست اما	پریو یا منت نر مست اما
شده به رشته زلف تو گشته	شده به رشته زلف تو گشته
کرت گیرم چو پیر این در آغوش	کرت گیرم چو پیر این در آغوش
بلی عالم شود از مهر روشن	بلی عالم شود از مهر روشن
اگر روین تن آید در تهنیت	اگر روین تن آید در تهنیت
دست داری لبختی بچو آهن	دست داری لبختی بچو آهن
بچشم تنگ تر از چشم سوزن	بچشم تنگ تر از چشم سوزن
فتبای جانم از شوق بر تن	فتبای جانم از شوق بر تن

گرت زن انجینه پای مجروح بدون آید ز روزن باز از شرم	نگردد این دل چون شیشه من در آید آفتاب گرز روزن
چو گنجی که بوی امنیت معطر گرفته در دل مایه میسر	
روزه که سرش تشنه گل من جز دست نه بخی اندر هیچ سر چنبره بخون دل بیالود ای شمع مگر تو را خبر نیست بد مشکلم آب خضر جستن بختیل لطفیل کردم و عشو رندی و قلندری و شستی چون شد تن من پرست خان آنکو که حبان براد بود تنگ من طوطیم و زردی محبوب	شد منزل دلستان لمن لبکاشی اگر مفاصل من فریاد ز دست قاتل من کاش زده بختل من حل شد ز لب تو مشکل من در داو بباد حاصل من امروز همه فضائل من ای کاش بسو شود دل من چون جای گرفته در دل من انتیه بود مقابل من
گفتی که تو را که گشت معطر جانا غم توست قاتل من	
چو کسی بود ز لیا که رو به رخ خندان	بروش کسی بهر ای سفایر زندان

ز شراب آنکه مست شد بهشت همه جز آنکه می پسند بخان ناسند مفکن گشت گیسو بکار چشم جانها نه عجب ز روم و از صحن نقش کافرانها ز مه نو است پروین گل زند تو تو ز من بخواهی ار دل بنویس خندان	که هر آنکه مست عشق است روز بخت بجز این که می پسند بخان ناسند که کسی نه لبه ز بخر بدست و دست که بهم سگشته رخسار تو گلک نقشندان به تخر است و انجست می کرد بدندان تو ز من بخواهی ار جان بدو غریز خندان
ز چه معنی تو رندان می سخن سرانی اگر تویی بهی نباشد بجزیم پاک زندان	
گوئی سحر دارد شام فراق جانها ما هم هند سر خود بهر شب بیا بش ناز مشاقق را بود خاری بیا خلیده این دلبران که دارند سر خجسته توانا چون کوکب به بلخی در داو جان شیرین از یک نگاه و غم خوردند شوخ خندان زان زلف زان زلف زان سر خجسته تا این حال دارد با ما نمی نشینند منعم بنو جوانی گشتی شکسته ویر	کس نشود در انشب از صبح جوانان و این اختران و امانند پاسبانان اشتر بگو به تیر رانند ساربانان مشکل که رحمت آید بر حال ناتوانان آنرا که بر سر رفت و شور و شکر دهانان وز غمزه دلم را بر بند دل ستانان سپت بلند بر ره میوز راه دمان در نو بهار جوار است آینه باغبانان پندی در ست لبش کم خورم جوانان

باشد اگر بجای خرابات خاک من
این جان پر ز آتش من دیده پیر آ
سیم رخ قاف ز به نفس گزیده
بنیاهل ابرو و کارم تمام کن
در صحبت من از نه نشینی تو کو
جان زرنیه تیره و بر او پانی بنی

منعم بدر عشق گرفتار میشود
هر کس که بشنود سخن در ذاک من

زهر خوردن ز کف یار و برادر
عادت ما همه جان مقدس افشان
خاطر آرزو ام از اینک صبا آتش
کشتن از چه بمن رام بخودی گفت
مرسم آخر که دهم جان ز غم زنج
گر تو خواهی که ز پروین تو بر آخورشید

منعاجان بخت آور که حیات ابدت
زهر خوردن کف یار و برادر

شع مرا اگر بود غم زنج تو سخن
نیت چو پروانه ام چایه بجز بو سخن

چند بساید مرا گوش بدر داشتن
بشیر روز و شبم عشق تو انباشتن
جلالت نیکو نیکو لیک یان کاست
شایدت از لب سیح معجزه دافتن

منعم اگر عاشقی شمع صفت بایت
سوزن ساختن ساختن بو سخن

از خورده شکر شود از خورده سخن
چشم تو داد و عده قتل و سخن
باید بشی در از جو زلف سیاه تو
جز روی تو ندید کسی بر قدر کلاه
ای دل بده رضا تقضا و خموش باش
در طر معرفت چو کلیم از شو میقم

منعم بریز جان بره و لب من اگر
در گوش نشان مینرود از سیم ز سخن

حلقه از زلف خود در پا فلک
بر فک از آفتاب رخ نقاب
گشت پیدار است سلطان عشق
سند بر پای دل شیدا فلک
در میان عاشقان خوفا فلک
دامن خرگاه دل بالا فلک

خواهی اریسے بر اندازد قلاب	بچو مجنون رخت و صحران گلن
دوستی بازشت کاران خوبست	طرح الفت بابتی زیبا گلن
گر که خواهی گوهری آری کف	قطره و شش خود را در آن دریا گلن

سنگ اگر عاقبتی نوش می

شسته ناموس بر خارا گلن

ای ترک شهر آشوب از حسن برشته باز کن	مطرب مخالف نیست کس عشا گلن
بے پرده کن در پرده ساز از شکست عشا و جاز	افلاک بر آوازه باز از آن کجا و ز کن
ای چرخ دو گزین همی بر زخم من مرا	معموق عاشق تادمی با یکدیگر و من کن
سنگت یار خوب را این لب چشم نکو	نه داستان سحر گونه قصه اعجاز کن
چون منجر نیوی به با چو سحر سامر	از غم غم و مین سحر و زخم کز آن کن
بر کش زمرگان خجری دل نیکو کای	یعنی که از رحمت بر سر و جامه باز کن
خود گز تو را باشد هر نفس و قیاس و قفس	ای طائر جان بکنفش از آشیان و ز کن

سنگ صدف باز شود چون قطره گوهر شود

تا مرکب شد در شود در دوزخ دل باز کن

گفتم آند را که زلف مست خورشید صحن	گفت دم در کش که آید بو خون این سخن
این حکایت زنده جان گفت و دشمن آن	کیهان طراز چنان نهفته در یک پیر من
اندرخ چون آتش ز درشت و اندر لطف و	هست چون نریز کن که در و نه نشین این من

طهره پر چین مدان آب و پر خیم خولان	کمان کند طوس باشد و یگان تهن
میخورد خوندل سپرد جان و شیخ و شتاب	باد و آتش آید از لبش بوی لب
میناید که رنگین میگرد از جان و جان	میگشاید زلف پر چین میر و آرام
مصرایم باز ساز سر زش که بدست	ای ز لیلی رخ چو یوسف زه از رخ و رخ
رخ بر افروزد آید بر یو قدر او را رخ	تا به بنیم ماه نخب بر سر سر و چین

سنگ آینه شیشه با حقت بنو حش را

سخت نه را که آشتی باشد بد و اندر

ترک من رخت ز لب خور و تو خون	موج زن گشته چو دیار سر کوی تو خون
لبه خون دل مایه و کس ای ترک سپر	میچکد جاعق از سر و سر تو خون
کنم گر نظر بر تو نه از لب میس است	بلکه ترسم که ز قطره شوروی تو خون
این حقیق است که در جو شبه تعبیه است	یاد دل ماشده در حلقه گیسوی تو خون
این عجب نیست که خون شمشیر و چرخ	عجب است این که بچین شد از تو خون
ای سر کوی محبت تو اگر کعبه نه	چون مناسکند از زهر و زهر تو خون
زنده رود من اگر اسکت قشایم در تو	میر و از پس صد سال بهر جو تو خون
با امید که شود دامن بیل خون گرم	میدهم از دل غنیمت بکات کوی تو خون

سنگ چون تو کنی وصف عزال بغزل

میچکد نافه و شش از لکات نخل و تو خون

هست لب چشمت حیان من
 آن لب دندان چو قد و شکر
 نیست جز از زلف پریشان تو
 چرخ ز زالی برگشت کم
 گشت ز اشکم رخ تو تازه تر
 کفمت از حلد برین خوشتر
 خار بیابان غم عشق تو
 ز آنکه از زنده شده جان من
 کاج بود بر لب دندان من
 جمعیت حال پریشان من
 عشق چو شد رستم دستان من
 مانع تو شد تازه زبان من
 روی تو شد حجت و بیان من
 گشت بخوبی گل و ریحان من

نامه منم ز تو زینت گرفت
 هاسبگر ز علت دوان من

رفتی چو بخانه صدر طلحہ دامن زن
 خوابی که تو را دستی بر عالم جا باشد
 ایدل ره عشقت این بس خور و خور
 خود شمع کند بر بستر آن مرد
 چون نیست ملائکه آنگاه عشق تو
 تا آنکه شیخ رخ چادره و جاحنه
 بجای رخ و خند و بر ویوسف مصر کن
 منم نغمی شنیده ریگی اگر خطا
 آری می گویان کم کم زنم زن
 جامی بزنی پائے بر ملک جم زن
 یا مانه اندر ره یا پاد و عالم زن
 تا آنکه کشتی او را ای تیغ سحر دم زن
 از گندم خال آتش بر رخ من دم زن
 یک تیر از آنغمره بر پیکر رستم زن
 بجای لب و طعنه بر عیسی مریم زن
 اوراق بشو با می و قمر به بر هم زن

خویان ستاره رشیخه بر آفتابان
 ترکان چشم یار چو رستم بر دوز رزم
 بر عاشقان کنندستم مجید و حساب
 بر اسب کبر و ناز همه گلرخان سوار
 گشتی نمشته اند کسی را لبان شهر
 صد حلقه دل اسیر و گرفت از تلبات
 در هر کجا که با ده گلرنگ میخوردند
 یعنی عرق نمشته بر آفتابان
 روی گزینست ز آفراسیابان
 گوئی که بستم ز روز حسابان
 شاهن پیاده تخرکن و رکبان
 باشد گواه نچه خون خضابان
 در حلقه طر و سرچ و تابان
 خویشت شو و شراب و جگر کلبان

منم بشی ز عشق بخوان و زگار
 خوالش نمیرد که به بند بخوان

گفتم که کرده است سیه روزگار زن
 گفتم که یار کیستی یا ربه وفا
 گفتم بهار بجایی دیده به خزان
 گفتم من از برای چه بهار گشته ام
 گفتم که زندگانی جاویدم از زینت
 گفتم حیات از پس مردن بود مرا
 گفتم که کامی از لب لعل تو میبرم
 گفتم از انتظار تو منم سجان رسید
 گفت که زلف خم خیم مشکبان
 گفت که نیست خبر تو کس از دیار
 گفت به بین به جمره چون بهار من
 گفت بغضه از غم خیم خار من
 گفت که بوسه زن لب بدار من
 گفت اگر سنجاک تو افتد از من
 گفت اگر کنی سرو جان از من
 گفت بابل که جان دزد انتظار من

جام گیر که حاصل ز جهان نیست
دل و جان صرف کن که بدیع زخمت
ما بدین نحو معشای و بیان میگویی
خواهد از آمدن زخمت آگاه کند
خواهی از نفس شود کشته بر آفتاب
ایکه یار تو بود و روشی طوبی لک
ترسم ای که که دهم جان نه پند بارت
گویم ای کجاش لبش و جسم و جان در بام

منعاً کج روان مردم صاحب نظرند
پیش صاحب نظران کج روان غریب

خط و میده زان لب چون آبجین
از رخسار سپید بود فر بهشت
جای هر دو سس که بگریم ازو
سوی او تماشای قرین با زلف او
روی او در حلقه زلف سیاه
چو یار آمد چه حاصل از وجود
دل ز لب بر کند مجنون بکل
خضر گشته با میجا بهنشین
در لبش بهمان بود ماه معین
بر لبش مانده است چون نقش بخت
کفر و ایمان شد یکدیگر قرین
در کف بهنداشت قران مبین
چون بهار آید سودا از پوستین
گر به بهنید روی آن خرگ نشین

در این غزل	قاصد کوی مه من سغیا سینند پیکو به جبریل این	حرف میم نیست
دل بی دیدنت بصورت خون چرخ احوال دل بدید بشی ریخت و شیشه اسکند دیده و شد دید ز گس دور گسست روی که بزلفت اثر کند فریاد عاشقان را ز یار آینه رو عاشق از فکر خال و رخ هر دوست را در درون دل آورد نخند ترک حرص گر که حریفی	ای از راه دیدگان بیرون عنیت را و از آن قرار و سکون رود با اشکار چون جیون سرا و زان بود بباغ گلگون که با سفع اثر کند افسون دور انداخت چرخ آینه گون به جسد چون آینه کانون آنکه خال کند ز غیر درون بروز بر خاک چون قارون	بهرزه خانه پر آینه چون جاب مک چو دانه این که ببا و فنا شود چاب
منعم از این غزل که بی میم است سبب زبان سخنور است زبون		بنای خانه با وی بر کوب مک بهرزه خانه پر آینه چون جاب مک

جہان نمائش اصل چہ ہر باب بود	بیا وہ عہد تلف دے سر بک
باقتل حقیقت بین و چو خفاش	ز کور باطنی انکار افتاب کن
بر جمع مال جہان نیست دگر ہے	برو سخن فلک از جہاں شک کن
چو دانے اینکہ نجا گزشتگان تاز	چہ تو سنی رست پای رکاب کن
تو خواب و دیدہ مظلوم از تو گرید است	براہ پیل تخم تو را کہ خواب کن

برای پاک دل منع تو لا تو

بہ جز بدامن معصوم تو تراب کن

ہست امید بہ چشم آن لب خندان دین	گر چہ ممکن بنو چشمہ حیوان دیدن
ای بسا جان عزیز کن کہ فکندہ است بچا	حقہ ناف و لب چاہ ز خندان دین
دوختہ دیدہ زہر دیدن از طبع بلند	باز جانم ز پی ساعد سلطان دیدن
من خوش از پی سرو سامان و بس دیدن	سرو سامان من پی سرو سامان دیدن
بسکہ دیدم لب چہ نچہ کہ خاکست	دیدہ گریان شود از نچہ خندان دین
جز کہ لرزان شود آن چہ زلف با	مشک چہ بانی توانی دگر از زلف دین

است رویش ایمان ز چہ شیر منع

منبت از ہیکل امید لب نان دین

رفتی داز غم تو گرید یا دین	باز آ کہ بے تو باشند یاران ہر یاران
----------------------------	-------------------------------------

ترسم بت کہ گریند یاران دور تو	دین خراب چو شہ پلنی ز چشم ران
تہنہ من ز روت خنم دلم چو خچہ	حسرت چو من ہر گلت ہر ران
چون لالہ رفہ در کوہ صید کن کہ جامہ	دور از رخ نیست احوال اخلران
تو مست پای براسب ناز نا	ہر نازین رخ تو ماتند ہر سورا
چون جان گل کلاب است شہ ناز	تا کہ گل شود نیز از جملہ جان نثاران

در رفت ار کہ منع ہر ہر سر سو

در کویت از سر صدق باشد خاکسار

افکند برخ زلف و گچٹ انجہ از من	چون دیدہ شود فشدہ و قمر از من
خاک تو شدم بلکہ نسیم محو از من	آرد لبہر کوی تو رو کہ خبر از من
پیش از اجل از من خبر بر سر ترسم	روزی خبری گیری بنو اثر از من
نایم بنظر من ز ضعیفی و از این حال	انگشت بدندان ہمہ لیل نظر از من
جز چشم تر و سوز و رون نیست چو	گیرم ہمہ آفاق بود شکستہ تر از من
چون خاست سر لیسہ طبع از بر زدن	گشتہ عجبان ہمہ آسیدہ سر از من
آزادہ تہی دست بود این ہمہ لغشتہ	چون سر و چہ عیب کہ نہ بنی از من
ماجرہ تو طوطا سُر دل گفت چہ با سوز	بیکان جگر دوز تو بال و پر از من
گویم سخن از آن ہر گشت و چو نیست	گر عرصہ شود تنگ تنگ شکر از من
منعم شدہ ام منع از آن ماہ کہ ہر د	حاضر بود تنگ رخ چو نیم از من

زینا پنه بردار و درون خم وطن میکن بدیدار جنت با خدا نامل کند ز بهار سینه سخت از زینت و شش باز در ز یک پیراهن خونین قبا شد که در ز خود مردانه بگذر تا خدا را پلنی اندر خود به پس در ابع طلی کرد راه کعبه جانرا به پیچ پیچ خروج از می از جام قدم نشسته	بروز ندانه فکر سیری و گورو کعبه میکن اولیسا با بجان قصد بدیدار زمین میکن سفید از بهر ویسف دیده به بخت میکن دو بار چشم خود روشن دیگر زمین میکن لبت روح را گرد دست در ترک میکن نباشد عیب مردان افتد انجان میکن سزدی زان می ویرینه با چرخ کعبه میکن
--	--

تورا معصم بدارین راهی حسن عمل باید
مدیح حضرت شاه ولایت و الحسین

که نقاب از رخت کشد که من گفتم از افتاب بهتر گفتم گفتم از شب که روز می سازد خوبتر از کلاب گفتم چسبیت خواستم بدیه بر من بود دست گفتی از من طمع بر گفتم پای من گفت بوسه زن گفتم گفتم از عشق او که شد مجنون	که خدا را به چشم دید که من پرده از چهره بر کشید که من رخش از زلف شد بدید که من عرق از روی او چکید که من جان به تن دل بر طپید که من خود که از جان طمع برد که من که بدین پایه ها رسید که من حاجه معصم به تن دید که من
--	--

ماه من سر زگر میان اگر آرد طاسری را که بدیوار کشید نقاش نه همین از سحر طور که گر چشم بود از دل سخت میان و خجسته جان چشم بد دور که از لب که لطیف است خواجسته تا دفن بخرد و زردی نیم جان	آه از دماند اگر ماه سر آرد بیرون سنگ در گریخ تو بال و پر آرد بیرون نور رو تو سر از هر شجر آرد بیرون که کس از سنگ ز این شهر آرد بیرون ناگشوده زمیانش کمر آرد بیرون که تواند ز کفش سیم و زر آرد بیرون
---	--

چشم معصم حوض اشک فروزید و
ما که خواص ز دریا گهر آرد بیرون

از گریبان سر اگر آن پسر آرد بیرون عشق از دیده من اشک فرو میزد سربه جیب ابرو جانف از آه فرو نه کل است این زخم ابر که در از تو بیا شام خورشید ز شرم تو نهان گرد باز نه تو در طور کنی جلوه آنا افتد گویا گر بود قطب زمان و نظرش بوی تو میروی همچو پری صنم خدا را نام بدنش گریه لطافت بگذر شده ز ملک	جای آه است اگر ماه سر آرد بیرون گر که خواص ز دریا گهر آرد بیرون ناگهان سر ز دیار دیگر آرد بیرون لشها جگر از چشم ترا آرد بیرون سر ز مشرق به ولایت سحر آرد بیرون نور رو تو سر از هر شجر آرد بیرون که خود از حلقه اهل نظر آرد بیرون که پری زاده ز نسل اشتر آرد بیرون ناگشوده زمیانش چون کمر آرد بیرون
--	--

بجز از آدم علیی که ندارد پدر عشق او از همه مردم پدر آرد برین

مغصم از روی یقین فلک نجاست
حرف کشتی ماسگر او از خطر آرد برین

ای بر همه پادشاه تو خوشتر ز شاهی گدائی تو
پروانه ز وصل شمع سوزد من سوختم از جدائی تو
بگایه شدم ز هر دو گیتے در کوچه آشنائی تو
کعبه ار که تا شوم فدایت ای هر دو جهان فدائی تو
ما در ظلمات حیوان جستم بروشنائی تو
صد مشعل است گشته روشن هر گوشه ز روشنائی تو
رفتی و مرا بغم نشاندی فریاد ز بیوفائی تو
اندر همه عالم اوفتاد آوازه دلبری تو

مغصم به جهان شده است مشهور
افسانه بتو ای تو

عارض چو من یحیی طره مشکام دو طرف حکایتی بود صبح بیکه شام دو
خون دل رسیده ام رنجیده در دو دنیا من بخیر این ندیده ام شکر بیکه جام دو
جان و دل از خدمت تو هر دو شده بود این خنی است و بالبحر لقی بیکه کام دو

از فلک آفاق صبر بر من کند نیکو یا که بگوید که در هر دو عالم

خواهش جان و سعی دل بود تعالم دل گفت نشینده به یکس کعبه بیکه مقام دو
دلبر من به بین که چون یافت بجان دل کس نشینده اکنون مرد بیکه مقام دو

عشق تو ترک سیم برگه بدل دلی لبس
کس نشینده آسیر شیر بیکه گنایم دو

بلبل از دج و فلک سیات ببال من تو سوزد از سنگ کند گریه ببال من تو
ایدل از لطف هم نروده حال من تو کرده چون حال خود اسفند خیال من تو
صبر کن صبر که مالش بخند سنگ اجل اگر که صبا از زند سنگ ببال من تو
نقش مجنون در خلق ممشل بنیند اگر مصور بیکه نقش مثال من تو
گریبارد لبس ما ز فلک سنگ چنابک چو بخت تسلیم در ضاگشته خصال من تو
تسکنا ز ارسا ندیم بادی آسب شاید از زهر شود شهد لال من تو
مانجو نیک که مار ابنوه هیچ کمال گشته از آرد دل خلق کمال من تو
منعاجام جم و تاج کیان ز تن برکت از کلاه نمد و طرف مثال من تو

سکن از آرد که بعد از من تو در دوست
ابر از آرد کند گریه ببال من تو

بردی دل چون شیر مرا ای پسر از نو بستی بچه دل گردن شیران راز نو
ماتپرده کشیده است برخ آن پسر از نو کرده است بیافتنه دور قمر از نو
چون مسک خن گشته همه خاک صفای ریزد ز لب و مشک بر بگذر از نو

<p>همنیاده هم زلف بز سر و خفته از لبیک بگویم شب روز از غم بگویش کرده است دو صد سلسله دل زلف تو بند تا خط تو سر زد دل من خورد و صدش قد تو قیامت بود زلف صراط است</p>	<p>بس فته که امشب بودش نیر از تو اندام ضعیف شده مار بکتر از مو و ده که ندید است کسی برین هزار مو که ساخته غیر از تو کسی نیست از مو ورنه چو لب کند آنجا گذر از مو</p>
<p>از موی تو یکدل بزد جان بسلامت بهیوده بخوید دل مغم خد از مو</p>	
<p>خوب رو دیده کس چو تو بد خو چشم بگرفته جاس بر رخ یار بسر و چشم ما بجوی مقام مایل قتل ما بمباش ای ترک خواب غرگوش میدد بر خلق پا آشفته گشت حالت خلق کرده حق خلق بهفت پر د دل همچو روز از رخت بود در و بام ما سر اسیر به شکل گل مکت دل غیر چشم سیاه دلکش یار</p>	<p>راست قد دیده کس چو تو کج کو به بهشت از چه پرده ره جادو که بود جاس سر و بر لب جو از چه روخته گردت باز د حقیقت ایمه که هست بی آهو می پریشی بر دس خود گیسو کو بیامر تو راست توی بتو گذری شب اگر بکوچه و کو تو پر بچپس جو لاله دور که به سمشیر هشته کس پہلو</p>

<p>دلبر و دل فریب و دلکش</p>	<p>دل گذار و دلاورد و دلجو</p>
<p>محو اسے دل ز اصل تون که بود سکھ ابرو سے مار غالمہ مو</p>	
<p>جادید زن آنکه کند دل خدا تو گفتد اگر بهمان به پس بهفت پر د چون کشته تو زنده بود پس بر آست دم میزند ز تو سو سوسن بر زبانش چون چشم من بدید خفا یا هر دو کن چون صبح میزنم بگریان خویش خاک گر پرده اهنی ز رخ با صفا کنیم منعم بگو حق و بشنوق که در حق چون ابرو ان کشتی ز غضب تیغ برنگ</p>	<p>باقی کسی که گشت فدا و بقا تو روشن بود چو بر سر چشم است جا تو هر لطف بهت درج بود در جفا تو کاین سان کلام گفته چو در جفا تو هر دیده یافت و شتی از تو بتا تو از رسک امنی که زند بوسه پا تو کوین را مشاهده اندر صفا تو گر دد پدید حق ز دل حق منکا تو گویم اگر بود بر سر چشم جا تو</p>
<p>گر بار ضای حق بکنج جان خود خدا باشد خدا از لطف و عطا خونه تو</p>	
<p>ایدل بخواه آنچه بخواد خدا تو در هر چه حق رضاست اگر جان خدا خواهی کند ز خواش نفس اینت خدا</p>	<p>در هر چه حق رضاست بودن خدا تو باشد خدا از لطف و عطا خونه تو ای بنده آن بخواه که خواهد خدا تو</p>

ای شاه اولیا بولایت که در مقام
صبح نخست چون تو زنی دم کند طلوع
افلاک ز وجود نبی اگر که گشت خلق

ای کعبه تا که مولد اورا شوی مقام

مرصع حق نهاد از اول سنای تو

چون ملینیت هیچ دست رسیم وصال
بر آفتاب شد تو که غم شوم تمام
عشق مرا به لطف کجا لیتے بده
ای لاله رو آگهی آید که لاله را
هر شب بجمال خویش بگریم بستی تو
هر هلاک من به ملا لے بستی و من
لشت مرا که بچو الف بد برستی
جدار کنی کنی بخیال هلاک من
منعم گشای بال صیفی رسد زدن

بر مال و جاه بکجه کن مسکنت طلب

کت جاه چاه باشد راست مال تو

گفتار کف که برده دل بقرار تو
گفتم بود به چشم تو انیکار کار تو

گفت من اردلت بر بود کجا گزینت
گفت بگو سکایت من میری بکه
گفتا چرا او ابرو فشانے ہی سکت
گفت که من کلم تو هنر سنی بنال
گفتا که من روم چه کنی با فراق من
گفتا اگر بوعده نیام چه میشود
گفتا که آفتاب چرا تیغ میکشد

گفتا میان مملکه منعم که اوقات

گفتم از آن زمان که برقت از کنار تو

ای سکن در می زمین سر چشم چوین تو
ای صبا با خضر فتح پی بگو کای اندول
مردم چشم ترم با نوح گفت این قصه را
بلبل اما تو هر یک با گلی دایم جو
اگر سلاح جنگ دشمن کرده ای کن خیر
ابرو کشمشیر شکل از تو کان قد ز من
یاد دل چون خود ز تو آه چون پیکان ز من
منم میکن با ستغنا بچمن نوشت

گوشه نمینانه از من اوضه رضوان تو
مرک پیش یار از من عمر جاودان تو
خفته سیل سر سگ از من غم طوفان تو
راحت کوی دی از من ساجستان تو
ابرو و زلف تو از من خجسته خندان تو
سینه چون سپر از من باوک مرکان تو
یا سر چون گوی از من لعل چون کار تو
اشک خون آلود از من لوله و مجاز تو

<p>ایکے باز آتے ہیں جو انست خاک پای تو نور حق دیدند آئینہ سینما ہی تو منیت جگہ کسی آنجا کہ باشد جا تو گر نہ خورشید است عکس کو مہر را تو</p>	<p>آب حیوان کے بود چون لعل روح آفرین عارفان پاکباز و صوفی صانع در درون دل ملائکہ انباشد رہ بے پس چرا اشیا عالم یافت از او ترست زشت میآید چشمش طلعت جودت ای بلا اہل دل در قص چون بر خاست جان ما و لعل تو فرسودا خطت مید گفته شد این نکتہ شیرین مکر لیکت عاشق تنگ دل سر تیرہ و پچھن</p>
--	---

منغما پس چون شد وقت از سر چہا
 اگر نباشد جام جسم روشن دل و نای تو

<p>کرد دعا مانع و نہاد برم کفش که رو پای بر تارک مجید سر کج خیر و کہ گرد برده و صدمہ ز گدگوشہ زو می نماند کہ جهان انحراف من بدو صد خطر هست بین مرحلہ بے خضر و نا امید از گرم و غفو خداوند مشو</p>	<p>خرقہ ام بخیجہ دوشن ہی برد کرد لبو کو زہ کران نیک نظر کن کہ زند افسر گوشہ نشین و فقیران بنگر خواجه از گندم و جو فقر کنہ بر بست گفت در باد یہ کعبہ سر و شمع و گوش گر چه از دو گنہ و سیسی اہل باز</p>
--	--

<p>ر سنگاری طلوع راستی آدین بہ خیال کہ برد سجدہ بر تو خیزد سخن پر میغانست بر غبت نشین کردہ در پیش تو محراب نماز از منہ نو</p>	<p>منغما زہ انصاف اگر گام زند اثر سغہ تو بیود بہ کلام پر تو</p>
--	--

<p>از من و چشم ترم ہیچ خبر دار تو بہ خیال لب یا تو تو لعل و گہر از غم نافہ زلف تو چو آبوختا طائر عشقم و اندر نفس فرقت تو زیر بار غم عشق تو کہ کوہست کران تا شنیدم خبر وصل تو دیگر از شو بامیدیکہ تو بر خاک بنی روز پای</p>	<p>آب بر شد ز سرم ہیچ خبر دار تو اوستاد از نظر م ہیچ خبر دار تو گشت پر خون جگر م ہیچ خبر دار تو رنجہ بال پر م ہیچ خبر دار تو بر سگتہ کرم ہیچ خبر دار تو منیت از خود خبر م ہیچ خبر دار تو خاک ہر گدازم ہیچ خبر دار تو</p>
--	--

منغما کام ہمہ خلق چنان شیرین کرد
 شعر هم چون سکر م ہیچ خبر دار تو

<p>نہ کر بستہ بہ خدمت ز شکر خنہ تو کہ بہ گلشن رو از چشم زحمت میگردد تا شدم زندہ عشق تو ز مردن رستم دلبر از لطف پریشان میکنی اندر جمع</p>	<p>از شکر خندہ تو گشتہ سکر نبتہ تو تر گس و لاله جگر خون و سر فلندہ تو کہ نیرد اگر آتس کہ شود زندہ تو کہ دو صد سلسلہ دل گشتہ پر کند تو</p>
---	--

مضمنا صاحب دولت شد از دولت عشق با دایمینه تر این دولت پابنده تو	
طبله ناله و افغان شده کار تو ناگزار تو و من دل سگ است کند	بوفای شده چون شیوه یار من تو دارد اگر اثری نا که زار من تو
در بخلق مبتا انیقدرم خوار کن بار عشق تو بدوش من و دل تبر	که بسا خوار بروید ز غزار من تو بان سگت باز که سگین شد یار من تو
من پله بوسه بده حد تو بهم ندیده ایدل آن ترک کمان بر و برگشته مرده	منیت در که نضاف گذار من تو خواست با تیر و کمان بهر شکار من تو
سغم آن شوخ کند عشو به کار تو من تا که از کف بر و صبر و قرار من تو	
عجب دارم ز زلف آن برده زند چون شانه بر گیسو و دل	که صد دیوانه را لبه بیک مو ز گیسویش به ریزد برانو
نصیادان شنیدم که در عجب کاهوی چشم پادشاه	بیک تیر افتد بر خاک آهو و صد تیر جگر دوزش به پیلو
به پین آن خط سبز زلف میگویند دلم ز تار زلفش شد گرفتار	که با طوطی شده مدام پرستو اسیر چنگ شاهین گشت به تو
گر از سغم حدیثی راست خواهم چو قدش غنیت سروی بر لب جو	

بجز حرف در این منزل زلف برخ چرا کند آنگاه	
بر همه کله خان بعلم کن ز تخت در ده مسلمان	حرف و غنیت کلاه کس بکافرن داده است پناه
نرگس نیم مست باده پرست اثری غنیت برقی بر سر گشت	سیکند هر نفس هزاران چاه دل مارا به بر داز راه
سنگای بی چشم مست تیان سالکان را چه جز محبت جرم	کند مد دلش سرایت آه جانب دل ندا شد نگاه
قد بر افرازد بر مرگان در لستی بخانه مسکین	عاشقان را چه غیر عشق گناه که علم لازمست بهر سپاه
گفت به داد این غنل منعم اگر چه گفته است این چنین گناه	
ز ابری شد هوید آفتاب آهسته منال ایدل ز دم سیر که از لطف	عیان شد رو آناه از نقاب آهسته ز ابری شد هوید آفتاب آهسته
ز شرم چشم مستش نتواند از زلف ز خواب باز خوابی بر کس مستش زنجیر	که ریزد از لب ساغر شراب آهسته بزن در پرده چنگ بر باب آهسته

خرامد نرم نرمک جانب گلزار میدان چو دانه ناگه از با خود می شود ویران شد از چین چین و ضعف چشم غمناک	که از شرم رخسار گدگل آب گشته است مساز آینه خانه چو جاب آهسته آهسته که بر معجوره میگرد و خراب آهسته آهسته
برده خورده خورده بر فرازندان منعم شد آسان مشکلات این کباب آهسته	
از عنقه تورفت دل جازمیان گر لیس و شیرین و نیا برت احسن نظر رخ خوب تو مرا ذکر سحرگاه بیاماد و ابروی تو ای قتل جانها البته نباشد دل از بهشت بود خا حسنت بود از بهر نه فروز گر بهشتی از تیر و کان مرده و ابرو آن ترک	خیر از که یک تیر زند برد و نشانه لافتد مده دل بد و نه حرف زمانه وصف سر زلف تو مرا در دستانه هر صبح دو گانه کنم از بهر لگان آن گل که در او نیست در تو نشانه با شمشیر و شمشیر و قمر شانه نشانه میرس مباد که کند تیر کمانه
منعم دلت از زانکه خرابست از انجمن رندانه را با کن	الم و دونه زمانه
چو ابرو ز چو ای دلبرست آمده ایچه بر خاسته هست ز جامه دامن شفت سال از تو بدیم تا اقامه دامن	صیقت قصد که همیشه بدست آمده هر خون رنجین اهل نشست آمده تا که چون با هم امروز به شست آمده

ای بخت خدای تو طاهر بر ما نزد و کس بی بخت و لیکن تو پر دل بزلت یک حبس و آن مجنون شوق رخ ایدل از ابرو جدا کرد و ایدل از زلف و رخ جاسته غصه که زنی دم ز بهر گاه ز غیب ایدل	به ریاد آور عهد است آمده از پی شیشه دل کز تو شکست آمده به خبای کند ادم تو بحسب آمده مقبله بگذاشته خورشید ترش آمده کرده آبت که ز بالا سوخت آمده با چنین آرزو از غنیت بهشت آمده
منعاجام می از دست مده ماد ممرک لاله سیان تا به چن جام بدست	
تعالی الله تنی داری ز جان به رخ از نرگس تو میو شنی آن به حاکم الله سلب داری به از روح لبت از چشمه تسنیم خوشتر تو بر روی زمین چون میجر می بسیار کعبه روستی خوار است چو میرقص به صوت اغلو خوش بود رویت ز روی صبح خوشتر به عالم منعاجام غم روانست	ز جان جمله اهل جهان به ز چشم بد رخ خوبت نهان به تعالی الله تنی داری ز جان به جمال از بهشت جاودان به زمین باشد بسی از آسمان به دو صد ره از پرند پر میان به چو می نوشی بیا پر خوان به بود بیت ز بوستان به بل آب بقا باشد روان به

ایرشته جابه‌ها همه در زلف بسته	دلها سبزه از زلف تو پیوسته
الطره طر آرتو صد ساسه در بند	از نرگس بیما قصد طایفه خسته
کر سخی بنودش بدل از آزار مردم	چنان تو بهیما رجامی شد خسته
حکم تو روانست بجانهای بلاکش	جای تو در دست بد لهما سخته
گر اهل نشسته اگر صومعه داران	عشق رخ تو در همه دلها بسته
گفتم روم از کوی تو گر بر شکنی عهد	گفتا که بر در تو کسی آه نه بسته
گفتم سده منغم بکنند تو گرفتار	گفتا که ازین حلقه و این بند که حبه
دوستینه مه چاروای نو زویده	اند بهیما شای تو بار ملک پریده
میخواست که خورشید تابد بر رویت	حشمت تو برو باخت همی تیغ کشیده
چنانکه خورده زخمه همی گوی ز چوگان	ایم ز تخت بوسم با قد خمیده
منع من دیوانه کن ناصح مشفق	رخسار پر روی گلندام ندیده
خود جامی ملامت نبود بد دل فرما	یکبار بخوبی لب شیرین نگذیده
مسکین شده هر گوشه این دشت تو کو	زین سو بگذشت آن کجا بهر مید
رضوان به گل و لاله فردوس چنان	ایک گل ز گلستان رخ یار بخجیده
منغم چو کنی فخر بشری گفتار	
شیرین منخی از لب جان نشیده	

سر زده خط تو از اهرم ایما	ارسی شود تا آئینه از آه
آن شکر لب باشد رو بکجش	وان سبزه خط باشد رو بکاه
دیگر ز ترکان لشکر بخیزد	بر ترک حشمت گریبگر شاه
هر چند ز شقیم خوبت باما	یک شب کنی روز بر زخم زده
ناصح نه سینه تا روی ماهم	هرگز بخورده از عالم آگاه
منغم رها کن زلف دازش	خواهی که گرد این قصه کوتاه
بزلف مرغ دل بست آشیانه	لب و خال تو گشتش آب و دانه
گشای گریه نقاب از رخ ببرد	در حشمت گشای جاودانه
ز دل رازت نیارم بر لبایم	اگر چه سوخت دل را این فبانه
بر سر دست چنان مجنون شبید	که لبه بر سرش مرغ آشیانه
دو حشمت خون مردم میخورش	ولیکن باشدت مستی بهانه
بسی اسرار سپیدان در خرابات	مغنی گفت با حاکم چنان
سخن جز در طریق عشق باز	
بر منغم فسونست و فسانه	
کشود با و صبا چون زلف نازک	بکار ما و دل افتاد صد هزار گره

هزار ناخن و فکر او بود به پنج بخت	نمی گشاید از آن زلف تبار گره
هر آنکه ناظر ابرو س او بود نرزد	بابردن بر تیغ آبدار گره
بکار من گره افکند روزگار یکاش	خداوند لبه کار روزگار گره
مرا بر من اگر ره دهند میترسم	فتد رنجبت بمن تبار گره
بکار منم من اسه لب که گفته	
اگر نسیم گشاید زلف یار گره	
از دمان اهل یقین ارجمان افکنده	موسکا فخر افکنده از آن میا افکنده
ای قیامت قیامت طناز آیا آگهی	کز قیامی رستخیز اندر جهان افکنده
استخوانم را سگ گوشت بخورد گره	ز آتش کز جرم اندر استخوان افکنده
جای آسایش بود در سایه سرور دان	تا تو سایه بر سر سرور دان افکنده
ای کمان ابرو ز کبر دل خدنگی دل شکاف	ناز شصت جان که خوشین به نوا افکنده
گر دل منم زلفش دید ای با صبا	
مگو بگو شش از چه مارا بر زبان افکنده	
در کشور حسن امروز اسه ماه	غیر از تو کس نیست بر بگل خان شاه
قد تو دلجوخت تو دلکش	زلف تو دل بند لعل تو دلخواه
ای با پای تا سرکین غر من گل	باز آ که حبه است بسیار جانگاه

از لب و آنخ من خاکسارم	نشاندم کس از خاک درگاه
ترداست من کز ایشکم و گرنه	مردم نبودند از رازم آگاه
منم خط یار سر ز تو آهسم	
آرے شود تا ما عین از آه	
دید دل ابرو یار و بختش کرد خفا	سبزه خرم بود آری ز پدیدن ماه
خط تو سر ز دو عشاق تو او نگشت	عنیت چون خط تو هرگز اثر مهر گیاه
گر شقایق رخ گلگون تو بنیچین	شود آنگونه که سر باز نداند ز گلگاه
به تمش رخت عیسی مریم بنگ	نجبال نخت یوسف مصری در چاه
همه شقایق جمال تو چه ابر بختی	همه حیران جمال تو چه دروش چه شاه
منم خواهی اگر زلف که آری در چاک	
تا ز خود گل ز رے آن قصه بخزد و کومه	
حشمت پے آن لعل شکر خند گرفته	بمیای بخت کاسه گل قند گرفته
پیوند صبر و کس گر نازده بر برد	دل از چه ببالای تو پیوند گرفته
رقعه پیسین ل آینه دل پر خون	چون لاله که دامان دماوند گرفته
زلف و خط و خال رخ تو آگل گرفته	چون چگل و روم و سمرقند گرفته
دیو ایخه آقا ز نهاده است چه خون	تا دل پے آن طره دل بند گرفته

بر غنچه نوا هم محرم لیک نظر کن / اگر دستبان تو دلم چند گرفته

دیوان غزل بین بخت منم میکن
زرد ست نظر کن که بخت زنگ گرفته

رخساره تو را طره دلخواه گرفته / خورشید ندیدم که در بنگاه گرفته
که نگاه بروی تو بود زلف پریشان / دلم بود از بهر چو این ماه گرفته
گفتی ز چه از خط شده تار یکدست / روشن بود این آینه از آه گرفته
یوسف شده در چاه رنجان در بند / وز سبزه تم خط سمرقان چاه گرفته
گویند به محشر بدرازی نرسیده هیچ / این عالمه را زلف تو کو تا به گرفته
هر کس نرزد از آن مرده و چشم دم اینچار / دلمان دل مردم آگاه گرفته
کس از زرو همیشه نه شد باقی با الله / این ملک فقط فانی فانی گرفته

منغم نه عجب گر که شود خواجه عالم
اورا چو علی بنده درگاه گرفته

کریم چو آدم بخت ال بروی تو ماه / بنیم برایت چون به بلال اقدم نگاه
دل یار حق کند چو کند فکر آن رخ / با حق بخت است خند و صفا و بیاه
طاووس خواست چون رخ او جلوه گر شود / بر او ز کوه خنده بر کبک فاه

گفتد روی اوست چو ماه فلک کند / بسیار از امور گذشته با شتاب
با اسپیل تن چو زره بگذر شود / مات رخت اگر که وزیر است اگر شاه
هر جا نظر کنم به بخت است درو / چه کعبه چه جسم چه کلیسا چه خانقاه
از آنکه خط بر او بدیدم نیستش / آه از رخ چو آینه روشن تو آه
هر چند لاله را ز تو بدیدم غافل / از شوق تو فکرت با وج فلک کلاه
دزد دل است زلف و پایش بخت / الا تو دزد و داند هر کس بخود بنیاه
باشد که مسکت بوی بگیرد بکوی تو / از چین بدین امید به پیویده است راه
عارف به سوگند و با نسا و جد / و اما خوش چنین نرود سو حمله گاه

حرف

منغم ز عرش بگذر دوش هر چه بر بند
براستان باد شد عرش با رنگاه

شمع از وصف شد آتش بزرگ / بلکه باشد بخت آتش بجان آتش بزرگ
مردم چشم ز شوق قبله ابرو هست / مؤمن سجاده برایت روان آتش بزرگ
بستون تب کرد از سوز و کوه کن / سوخت چون آتش بمغز آتش بزرگ
هر در برفت از هر جا بهت رحم کن / بر مرصع زرد روی ناتوان آتش بزرگ
جان که کرد و سقره دلش چیت هست / میزبان سفره پیش میهمان آتش بزرگ
ای همه خرج بخور از نظر افاده است / هست چون لبیکه از آسمان آتش بزرگ

زندگی گردد کسی کان قهر و برکت من گرفت آتش ز عشق و اندران آتش	می بخورد باز سیر از کمان آکنده بهست مرغ آتش اندر آتش آکنده
اندرین دور از زبان منع شده شعر شور اندر مکان آکنده	
یار رب از من برگزیده است گوینده سرخ گل و شاد آتش گر گلین بین مرا بهر رویت بچو لاله داغ دل خجسته کشی نه مرا در جان هرگز و نه در کف دولتی ای همه رحمت منم انیک دین آرا آکنده دولت صد بچو قارون فقه با قارون بچا جز کسی کو عیب خور دید عیب کس ندید کاش که میدیدم از آن لف و لعل خفا	کو در طغیان عصیان را چون گوینده سینه چاکه داغ دار سر زیر آکنده پیش چشمیت همچو تر کس بدو شرمند نه مرا در دل نشا و نه بر لب خنده از همه جز رحمت و فضل تو دل برکنده جز گدای دلت که دولت پانیده من نمی غنم به چشم خود که بنده زیر ابرویره روشن اختر تابنده
سغای هرگز بمنزهر که احب علیست منیت جز آنکس که خور و لب حیوان رنده	
برده دل ز دست باز لعل طبع برده بعد از این مرا کار نیست بخرم یا ر	ماه داغ بر چهری چرخ طالع در گشتی افتار رخسار مشتربنا گوشه

انگنا از او ریزد چون برقصی گرد آن لب شیرین خضر خط برین چشم اوست از ابرویش تیغ برده میشود که دمساز با چو سرافراز نرک ظلم کن آجان در نه چو شکر	مه بود پیمان از ده ماه پریشان پوش سبزه بهشت است این گز چمنه پوش خال اوست با گیسو بهند زره پوش باقت هم او از با اجل هم آتش ملک تو کند ویران کشتن سیاه پوش
منع بود و زیبا وضع الف و شیدا این ابو الحسن فضل آن ابو علی پوش	
چو لب توان حلو است من به سرکوی تو میترسده چون مرگد به سجود ابرویش سجده است املا به ده آویشتن ساز که نیک دما برسان لبم می تو لب و بد دندان هم آشنای لعل تو شدند چو کلهما بچه دل گرفتو عهد بر بندم اپری بجایدت ز هر کار که خدا عالم سبب ما بهتاب از من بخت کی بجو	بکشم بر سگ رخ تو غزل سر آ ز گدایم کم اندر فطر است پا دما که بود ز کعبه عارض تو ز با صفا ابدی حیات یابد تو هر که شد خدا که سر شک به تو لعل شده چو کلهما زن از چه برجم اید و مست مقام آشنای که هزار عهد بر لبته ای و یک نیای چو ز کار لبته بگر کن گره کنای منه من بود بیک جائه تو هزار جائی

ز تو دور است و یا شده است و درینجا کسی اگر ز غار فان مرد از تو نماند چیر نظر اندر آید می کشد اهل بنیش	که بکار بگر چون نوح ندانم است ز چه مانده نان حلوا بمیان از بهار که بنجد هم از بود باز بدست خود نما
بوند مجر از افسر مرگ باغ منعم ز چه باقیات مانده است حدیقه از شما	
تو چون نور کجرا از دیده محو نشینی عسل گفت از من ترسم تو را بنشیند اگر در دل بین نور حق ای سوز رخسار قدس تا که در آغوش تو باشد چو عیبی نه تو غافل ز هر چه می تو نزد یک تر گرد خدایا بعینه چون به سام در میان می باشد بکار ای اختیار را باشد بر کعب چو	بیا نزدیک تا در دیده ام چو نور نشینی که از تیر تو شد چون خانه ز بنور نشینی با تیر تجلیتیا بخیل طور بنشیند چو ایا بدیبعن وصل از و چو نور نشینی شیر ط آنکه تو یک کام از خود دور نشینی اگر در منظر فردوس منظر نور نشینی چو ای فاعل محبت ایس مجبور نشینی
همک اوج فضل منعم از رحمت خود سا شود ویران اگر در خانه معمور نشینی	
کسای دیده بدقت نهی نچاک چو کاس ز جام حال چو باز پرس تا که بگوید	مباد پالسر رسته کد اروسا که هم برفت از و نیست غیر قصه جا

تمام سوختن از است حال که نیاید چرا از حال رفیقان شمع بار پز حق آنکه بهره از آب بقا بنزد غلام اهل محبت شود که با بهشت عروس دلکش دنیا ست از حیرت	بوصف حالتی آنکه نه پر سی از چه جا که ناید از برایشان نه قاصد نه سنا یقین شد این که نزدیک کنی لعل تو کا شبی بکیم محبت شود غلام غدا ازین عجزه تا کام کش گرفته که کاس
درست حالت منعم ز جو ز دور بنشیند اگر به جگن عفت بای ندیده اید محبت	
باشد از زلف بتان لبا پرین سفره پر نعمت شامی خوش ایل چرا روی نور انیت مشرق لعل خیر بر دل تنگ محنت را ترک کن ایابود عشق شیرینان چو عیدیم ماطوار قرص مانا راحت از جود بهشت دل لب چشم خوش شیدا و لغت عاشقان پیش لب تابند از کما عهد منعم تازه کن ای معطر طال	میکنند این جوجه مرغان پر انشایا بوسی آن لب بر یک قانع درین آنجا کافر را باشد داند در سحران با ترکت از بهاست درین یکتاید آنجا از تو آید نامه تلخ عنوان تا بک روح افزای کن زن آن آب دلتا بک از پ غارت چو گلچین در گلستانا بک قشع بودن دکن آراب حیوانا بک چشم بر راه تو چون پر کنعانا بک

طره طلقه طلقه چون طلقه بدوش میسکند
یار بدین خروشها رام نمیشود بکس
از گل روی عالمی لاله پرست کرده
طنیت سگفت هو شیار از بنو اگر کسی
باز تبار جان من آمده حکمت میرفت
من چه بفرم اسیر از چه تو میسکند کله

منم از آن شکر دهن از چه میسکند سخن
طوطی آخر از سخن لب چه خوش میسکند

پیدا چو شد به جهان آثار از تو پرس
خط بر کشید چو سر از عارض تو پسر
کینست که هست از هر زبان سخن
نرگس بگفت که من چون چشم یار تو ام
عالم ز مردم چشم پر شد ز تو و گهر
مطرب بر پرده ناز و چاک گفت بیدار
خلدان فرشته ملک خورشید زهره قمر
پیش لب تو خرف با تو تنها خوش آب

از خوشی به خبرم و ز زاری به جان

اکاه با خبرم در عین به خبرم
در این غزل
منم بیاد قدش بنشین به سایه سرو
هر چند سرو بود سهند به بزم
طایفیت

ز امتیاز تا تو گفت که دارم
میتواند دید چون تومی نوشته
منیت شو منیت ای عزیز اگر
میگذارد سرافقت بیات
تو چه بوسی لب نگار و جید
بر آتخ قسم نمود چو روی
سوزن آری بگفت زمرگان باز
عاشق اردو ترش مدار اگر
زخم دل را سر زود دارم
شور معشوق تند خود دارم
غسل اگر میسکند وضو دارم
تو سر زلف مشکبوی دارم
می خند امی به پیش چشم ناز

منم ار با نداشت میگویم
به سخن سخت باد هو دارم

دلمر مار از چه خواسته پرسے	که بود اندر پری این دگرے
زهره که همسایه خورشید بود	برمه رخسار تو شد شسته
لعل تو خود معنی جام جم است	چشمه لعل آفتاب اسکنده
جلوه تو جلوه طاهوس مست	رفتن تو رفتن کبک درے
منعم میکن دم افروزت	دم ننداز ساعی سامرے
این گهر آمد تو کجورم بجف	باشدم این پایہ دانشورے
لیک درین شغل و درین حذر تو	نخستہ اصله شنوا ز انورے

نان اگر از پیشه گشت سی است
در بر من به بود از شاعرے

سیر و دهن تنگ تو باشد نهفتن	ارمی نهفتنی است چنین ستر گفتن
گفتی حدیث ستر از دل گو که شنوم	دانستی است این بخان نهفتن
تاخذ از حقیقت اشیا کنه سخن	خامش نشین که در چنین نیست نهفتن
کم خور رفیق ملک که در دوشا بهر	تر مردن بود گل مانے شکفتن
رفد کاروان تو سر گرم خواب	حق درست نیست بهر رفتن

منعم ز رفیق عشق ملک اگر نیافت
آدم بود حرف روز نهفتن

سروش غیب مرا گفت گاه چه	مباش در پی آزار کس که جفتے
خدای پروردارنا به چشم پرورد	هبوش باش که تا پرده کسی ندرے
چو اولک حق از هر لباس جلوه کند	صلاح نیست که بر کس به چشم کم ندرے
زیاده دوست هنر غفلت کند بخدا	زمن شنو که بسی خوشتر است بهرے
کرت بشا به غیبی بصیرت بنود	میز از چشم گرت هست باز بهرے
تمام حسرت انسان خورند و نشین	فرشته ملک و وحش طیر و حور و پرے
تو را گشته میسر چنین مقام چرا	یک بجو تا انسانیت نمیکند رے
ز شرک بگذر و توحید پیشه کن	بدید و کعبه به بین یار را به جلوه گرے

اگر که مار در او غیبت منجا ز نهار
هست اگر بفر و شنید بر جو سخنری

جام می بود اگر دل پر غم دارے	ده بیک جام اگر مملکت جم دارے
کشتی ای ترک جفا جو جفا خلق	سرفتن من به برکت و نوا هم دارے
خلق احمد کف موسی کرام پرلیم	حسن بوی سف نفیس عیسی مرید دارے
دل آشفته بیک سلسله را بادل من	در خم و حلقه آن طره پر خیم دارے

منجا مطرب و نه ساد و می لبر و لطف
بمطرب کوش که اسباب نوا هم دارے

زلفه زردی آن مرد بر نقاب نهی
این نسبت لب که گشته دو نیمه زخم
بر کس شب فراغت دید آنگاه گرفتار
زلفت که شد دو نیمه از نوک شادمان
در کویت آفریدیم که عاشقانت
بچشم و دوش دیدم در گوشه خرابات

هر مدح و تحسین در عالم است منع
نیمیش بر محمد (ص) بر تو تراب سیخ

دو باره بر دلد از دست من از آن
فتاه در سر من شور شرکین لعل
گرفت آینه در دست آن بر رخسار
بغیر او که بود طره اش بگوشه چشم
هر آنکه دید بر تو خال مشکین گفت
قسم به نقطه لعل لب که دل در روز
بسو کش در میخانه بس انبار است
بهای بوسه بتاجا طلب کن از منعم

نشست باز بپای من از گل خار
نشست در دل من همراه رخسار
یک دو ساخت بلا دل مرا بار
کسی نه لبسته بر بنجر دست ببار
چگونه برده بفر دوش به گنه کار
بجز که کوی تو گردان بود چو پرگار
کجا بست تا بگرم زد دوش او بار
چرا که نسبت کنوش بکبیه دنیا کار

تو ای میان می گویا که عشق و لری
بناخو رشیدت از دلم نبرد عیسی
تو را این حس بر یک کل که زلفت خلیل
شمار از اجاقش است از بر کشته کا
قیامت قامت افرازد چو آرد خورشید
بگو مشاطه را و بگردد بند بر خورشید
و علم خون شد زشت خدایا از کرم ساق

که چون من دل پر جو چشم تری دار
که روی و لعل تو و لب جان پر می دار
سزد جامه زر بر کل کل نازک بیکری دار
که شاهی و پادشاه شایسته لشکری دار
تو که امروز از حوفا عاشق شمع دار
که تو در چشم ما که زینت زری دار
بیاد از می باقی بیلدار ساغری دار

سراخ از تو را منع نموده است و عالم
که چون شیر بر زبان شاه مردان سرور دار

نخواه گفت باشدش و من
دل برون آدم از چه دقش
زلف او ای نسیم پر شکستن
به تو ای سرو قد گل رخسار
من میگویم گدای کوی تو ام
شب که خواهمت ببر گیم
خوشر از فکد دست کانی

زان دمان تا که نشنوی سخن
گر از آن زلف باشم رسنه
که صدش دل بود بهر مشک
دل بساغی زلفت یا چمن
که نشینی تو شاه با چمن
بطریق دو روح در بدن
بهتر از فن عشق منیت سفینه

خامه نو اگر بود مارا	سیر و شیم بر می کنی
جان بی پای تو ریخت منم و گفت	
جان به شیرین پیر و گوشت	
گشتم منیت تا در ملک هستی	بذاتم طریق حق پرستی
نخین زیر دستی پیش کردم	که آب اول فراز آید پستی
کشیدم جرعه از باده عشق	شدم فارغ ز هشیار پستی
مس قلب مرا ز در عیار است	بخی نامم دیگر از تنگ دستی
در آید یار و بگشاید در لطف	در دل چون بروی غیر پستی
زمین و آسمان بهر تو شکست	چگونه در دل تنگ نشستی
تو را باشد بتی چون نفس منم	
خلیل الله اگر این بت شکتی	
خزای ندیم که باد سحر گد	از دست آورد خبر یار خرد
شبهان شدت بخدا تو با بصر	مگر باشدت ز سیر سوگاری آگد
بر آستان دوست چو هر که سود سر	سر در میان درو بگل گشته
تا هست دیده و سر عشاق ای منم	آن پای نازنین ز چه برخاک منم
ما سیر و یم از خود تو میر و براه	آن پامنه براه و بنه بر سر کس

مارا گشتی به تیغ و خود از ناگزید	مارا گشتی بدام و خود از دام میج
موتی تو ای میان که از مو قیتر	سببی تو ای زنج که از سبب هم
تا گشته است منم مسکین گدای دست	
در دهر عار بودش از شهنش	
سر بخت دم تا چند بهر کشته	سر کشتی بهر طرف می کشیم تا کشته
ماه نباشی که ماه غنیت بدین	سرو نباشی که سرو غنیت باین سر کشته
حق و قرارم بگر تو بدین	دین و دلم را بگیر گر تو بدین کشته
خون مرا ریختی دوست نمی گشته	جان مرا سوختی عشق نمی آتشته
قبلاً اهل صفا کعبه مر خدا	طوبی و تنیم لب جوهر بهشتی و شته
ایکدامت کنی مست می عشق	کاش که نه جرعه زین جو شایسته
تا که شوی زنده دل ست بار خرد	تا که شوی بهوش یار پاکش از بهیسته
منم کم گو اگر آگه از سیر عشق	
یچ سخن در جهان غنیت به از کشته	
ولا دایم سببی سر در هوا	که از افلاک جوای خدایه
خدا با است و تو خافل ز خویش	اگر خواهیش باید با خود آتیه
بود اندر تو خورشیدی فروزا	بدین او را برای از سیره رسته

بدریای دلت در تیت ز نشان بسین خود بصورت چون گدایان فنا شو از خود و از هر دو عالم نه سبق خود نکوتر باشد از آن به خلوت میگزار و پارسای دوست	مکن بیگانه گنج گراشتان که اندر ملک هستی پادشاه اگر خود طالب ملک بقای که پیمان به بندگی دنیا ولیکن از برون بس پارسا
برو منعم نصیحت گوی خود را که تو خود بند گفتن را نشانی	
وصف تو ای پری بخم پیش بر کن پیوند دل تقابست دلجوی آن ضم چندین نیم به بصر ندیده کور باد ای مرغ دل به جستن سیرغ قاف کوش باشد ز دل بسوی خلد ره دلی چه سود هر نفس را بسوی تو اهل بیت هر نفس	دیوانه باشد آنکه دهگل به رخ همچون صندل است که بر سر دونه که دوده است نسبت حشمت بر کن مرده از خوار که چه کنی بجز گر گری کاف تا ده اند به خبر از تیر لایب لیکن بجز تو اگر ازین تیر نشد کسی
منعم حدیث یوسف و مجنون میگوید خود یوسف تو راست گزافار میبوی	
به پیش غیر چرا لب به خنده باز کنی	که گفته در بر بیگانه کشف از کجی

تو حروش اگر از چهره پره بر کنی دلی که خانه خاص خدا بود نیاز ز لطف غیر بجانب که دل ترا بر آن سیرم که کنم قصه کو تو لایق تو رسک شطرازی طراز نا کرده دلا به طره جانانه بسکت چرخ است	در بهشت بروی حسان فرار کنی و هم بهای بوسه باز ناز کنی هر آن کم که تو دلبند و لنواز کنی بهم پریشی و فسانه را در از کنی حسان بسوزنی اگر زینت طرازی کنی کبوتری ز چاه تنگ وصل باز کنی
تمام محو هست با منم که تو خود نه عا شفق که خود از یار دنیا کنی	
در بادیه بمریدیم ای ابرو بهار عقرب گردیده ام من زنده خلیلان زان دل که سنگ خاره پیش او چو پست دست از تو بر ندادم گر بر نه بدادم از لب که خوبه ازین چیز بخیر از تو دل گر چه چشم مست آید از آهوست خون خوری لعلش با آنکه سیر تو منعم به تاج شاهی سر فرود	وقت است اگر بر حشمت نشکنا بیدار تا لمبیا زلفش اندر شبان مار بر عاشق بلاکش مشکل که رحمت آرد در عشق کن اندازد سیکونه پایدار مارا بخش خدا را دیگر چه بیستار کازد رقت آهوتا ز دست شکار تیرم زنی بغضه با آنکه نه سوار کاه خشمم اگر تو پابر سرش گذار

تو را که آمده صاحب دلان بجا نبارک بر جمال تو نماند عاشقان آرس غم است زینکه رکاب تو را بگیرد خون برند خلق دل خویشین بجای ترنج زیر ناز سب کار من به ساز آخر بتی بود به صفا بان کرد و بخل شد اند	به حال بیدار افیان چگونه بر داز کنند موسم گل طبلان خوش آواز بدین مشاب که بر خاک کشکال ناز اگر تو پرده چو یوسف ز رخ بر انداز چه دیده که بمن بکفین نمیدار مستان چنینی لوله و شان شیراز
--	---

تو منع نتوانی جواب سعدی گفت که کس به صوغ ندید است فرشته باز
--

انرا که در سراسر است هوای رخ گل بر یاد زلف یار پریشان شود دلم با باد هر گاه چکم کا زدن چمن صعب است چون نظربت تل بر آفتاب ایزد مر از سوره یوسف دهد خبر ایدل عشق کوشش که از بنای عشق چون جام دور زد بجوشد ویم زلف یار ای گل در آن پرده که منع من ز دوریت	واجب بود به محنت خار من تحمیل چون لب کشد نیم سر زلف سبیل نمذاشت کاشیانه کند گرم طبع نتوان نمود در رخ خوبت طبع بر یاد صورت تو زخم گرفتار طبع هرگز نبوده هیچ بنای زلزله از سی بدور عشق بسیار سلسله به پرده مال سبک اندیک چو طبع
---	--

از چسبیت سرشت تو که جورا ای زهره جبین پرده بگیر از رخ بگذاشتم به دل و دلو و مجنون ای حور و دل از رخ بگیر حق و بون میشاید اگر بر هر دم و دیگر گذشت خط هر دو بان بخت اندیش شد خشم شمس کشیدی و بختی بختی ما از کفم اندر گر انما به برون شد	همچون تو نباشند پاکیزه سرشته تا شمس و قمر را برود نام و برشته آدم که پری دار ز چشم بگذشته از خاطر اندیشه فردوس پرشته انرا که پشاهی تو و آزا که تو شسته زان خط که تو بر لوح دل من بنوشته کز نسیم بختن تو مرا پاک بختی تا سلیه در آیم زخم دیده چو کشته
--	---

منغم ز چه گریه بخیال دل خطش گر یان ز چه چون ابر کجوه در دوش
--

تو پری چهره همان ملک یا قمر گر ملک عینی ای یار پرچهره جای دارد که اگر در نظر بگش سر موی نفروم تو بر سر و جهان طرفه انصیت که جاده همه لها جان با پکان بود و دیده خاصا	چون توان گفت بدین حسن لطافت منصور بخیال و نهان از نظر تو که در آینه رخساره خود مینگر گر چه دانم که تو آنی که بهیچ نخر طرفه تر آنیک ز حال من به خبر خاک ره نسبت که استیگونه بر او میگذر
---	---

تو که در محل نازی سلامت خسته چه لغز کردل گشت گره و گره

این که با در گشت از منم چپا رفته تو
در پس پرده و پرده خلقی بدرست

چشم خود را از سر زلف سیه بسته به بند
همه گویند که آتش بجف باد فدا و
کو به بین پیش لبش تلخی جان کنان را
اگر بانش ز نندم همه کاین از همه خویشا
طنعی خواهد اگر بر فلک ماه بر دوه
ای گل تازه به پیش آن رخ چو لاله گرس
جان بر در سگ ز خاک قدم آینه گوید
لاله از تربت مجنون زده سرتا که در آنجا

منم خواهی اگر سلطنت کون مکان را
بایدت کرد گدائی در میبکده خنده

ای سرو ز بالای دل آرد که تو دار
از سلسله زلف چلیپا که تو دار
حد سلسله دیوانه و صد جستم چلیپا
گر دیده از آن لعل لارا که تو دار

بیم است که لب تنک شود عرصه عالم
هندوق امانت بود و خسته اسرار
ای دیده من دیده آما تو که از لب گشت
بدر عهدی و به مهری گشتن از
من کوست چه سیرت و سیمایم کن
ای ساحت اقلیم محبت عوض خار
ان گلبت خرامی تو که شد گاه تبم

منم یک از من نخنی خواسته جان تو
من دارم از انس گویه سخن با که تو دار

دل من از دو سو با طره و کبریا
نمک دار بد دل آن چشم از آن کبریا
دل من باز کند با طره چشم سیه مستش
سخن گشتان عشق چشم دل سیاه
خوش بر چهره باز میبکد باز لعل
فلک ناز و بخورش فرو زان پیش
بروی تشنیش زلف آتش بارین منم

و یا با افهی و با مار افسوس کند باز
بهر بند مر جاست با خنجر کند باز
چو مومن گو زلف بچه کافر کند باز
شناور باشد در بحر پهناور کند باز
چو آن طوطی که بر شاخ گل با پر کند باز
بخی داهم چرا دیوانه دوش با بر کند باز
چه با جالت سمند زور آرد کند باز

روی تو خورشید چرخ دلبر
برمه اختر یا عرق بر روی لبت
صورت محبت مانده دید و گفت
گر در ایتنه رخ خود منگر
ای لبت جان پرور از آب حیات
دلبر انا ز دم دو چشم مست تو
به سپاه و لشکری قلب جان
گفت مارا هم در فکند ز با
منیت هر سر لایق اسرار عشق
خسرو اگر گویمت شیرین صوف

منغم از شد بنده ت بود عجب
تو هشا نرا بر عنای میسر

کینه است آن می تو و کینه بخت
در حیرتم که خود بچشم تشبیه سازمت
سکینت در فراق منت باید جمال
آن حال و لغزب نباشد بر آن رخ
یک خرمی افتبای یک خسته سینه
حوری فرشته قمر لاله گل
ایدل چه گویمش تو نه مرد تحلی
در چه معلق آمده باروت باب

مطرب نوای زایه افکار گشت
حشاش است شوری از اینک است

آن گل که هست مجمع خوبه بکی نکشت
با من که منغم از چه پریشان چه بلبل

کس ندیده است بر زمین کمر
چون پری رخ به پرده کرده نهاد
گر در آت تو حور و شش ز درم
غیر شیرین لبت که گشت مرا
هر که بسیند لبان چون قند
کفن از شوق می دم برین
دو جهان بر تو می کنم انبار
نکنم سگوه از تو جگر تو

اسکت منغم بر رخ مرز که بار
سرفرو نمایدش بسیم و زرت

دست بردم زلف و لب
آنچه از عشق کرد منع و لم
او غداره به حسن بهمان
بو که دیوانه گفتم چند
کاش میدید روی این سید
من مذارم به عشق مانده

تنگ کرده است عرصه بر سر	لب شیرینش از شکر خندی
سبده پسته چگونگی کند	طلب انتخاب خداوند
یا راز خود چه غم که از غم او	بر دل هست کو الوذی
کعبه را خود چه غم که در واد	تشنه جان داد آرزو مند
دل ما پر حیرت است ای کاش	زلف او مشک کم پر کند
چه شدی گر که گمیا نظری نظری سوسه منعم افکند	
جان من گر تو بشی از دامن باز آ	هجو جان بختی که به تن باز آ
گل نه حسد دگر و سر و منور چید	گر تو باین رخ بالا به چن باز آ
اندر آینه به بین روی خود اریجو آ	تباشای گل و سر و من باز آ
تو که شد بوی جذابی تو شاید که بمن	همچو بوی که روان زمین باز آ
مست گشتد بستان در چمن ایدل و	که پدید غزالان خن باز آ
سمن چون سفاخته از عشق بود دل عالم بسبب یون به سخن باز آ	
روی و خط منو یعنی هر گل رسته خار	چشم و لب بچشود که بر خرمی بنی خار
بر لب یاوت گون برفت زلف خطه	یعنی اگر شو که باشد بر سر هر گنج مار

در خم گیسوی همچون سنبلیله	سبک فریاد همچون بلبل کر شاخه
خواهی از طوبی و کوشش را به غمی انداخت	می نشین بایر و قدی در کنار جویبار
دامن دشتی و جزو شعرای سبک	دلبر شیرین دانه و شراب خوشگوار
بر تو خواهی لشکر اندوه غم و تنهایی	در کش از جام و سیر از خود و هم
منعم گویم که کاری غیر کار عشق و غم ما به من نیست نیکوتر کار عشق کار	
دل را اسیر زلف گر که گیر میکنی	دیوانه گرفته و زنجیر میکنی
صد چون غزاله خاک احوش و غل	بک ره زنا و کمره زنجیر میکنی
لبک استیجا می چو آن تو در خرام	طوطی شود خمش چو تو تقریر میکنی
کشتی کشت تو را و در آخر نکشیم	دیدی در این میانه تو تقصیر میکنی
رضوان که پری نشود عاقبت تو	از عشق روی خوشش پر میکنی
دل بر جهان میند که آخر شوخ را	ویرانه است این که تو تعمیر میکنی
از کیمای عشق گرت دره و میند	خاک جهان بیک نظر اکیس میکنی
منعم دمی که جمله سر مایه از دست سگر رفت از کف تو چه تدبیر میکنی	
ایدل ارست جام می گلگون	اکم از خسرو و جمشید و فریدون

حسن مفتون کندت گر که ارسطو کرد	عشق مجنون کندت گر که فلاطون باشد
جذب عشق تو در حاکم کشد لیس را	گر که ثابت بره عشق چو مجنون باشد
مرگ آخر خوروت گر همه قارن است	خاک در خود کشت گر همه قارن باشد
غم دینای نه خند نهی بر دل خویش	بر آب و گل از بهر چه دلخون باشد
اندر آن بزم که خوابان جهان شنیدند	تو پر بچین حسن از همه افزون باشد

منم اسکوئه چو ایست که از پنج خمار
میفروشد این نه پسند که تو محزون باشد

ایم آخر تا بج از اشک خونم نشانی	در شفق تا چند چون مهر گردونم نشانی
پس چرا کیس بر پشیمان میکنی	گر نمیخواهی که در بهسوی مجنونم نشانی
خلق میگویند با خورشید و قمر و ستاره	با جمال خورشید هر که مقرونم نشانی
من که از دیوانگان حلقه زلفم	تا بج زان حلقه چون حلقه بروم نشانی
خبر و یا از برای دفع چشم مردم نیست	را حنیم من گر سبزه آسایه کانونم نشانی
ساقی صدمه علم چون اشراق خورشید	در میان تخم می گر چون فلاطونم نشانی

منم از غم راستی چون سرگردم بر مکنده
سرودم زون گر به پیش طبع موزونم نشانی

چون صبحدم زدمه در خند لبشاد	چون غنچه که خند از باد باده
-----------------------------	-----------------------------

در بزم از پی رقص چون مست خیزی زجا	من میگشایم آغوش شاید تو افتاد
یک غمزه کردی اما بر دی هزار دل را	در دلبری و شوخی حاکم او استاد
از لعل چو شکر صبرم ز کف ربود	وز روی بچو لاله دغم بدل نهاد
ای آنکه از فرشته حسن تو در گذشته	یا بچه کجی تو یا از فرشته زاو
ای مهر و مرامت رفتی و چو مهر	سال و هم لب کمری و زو هم سواد
از جاستادی آنکه کشتی به تیغ نازم	چون شد که پای خونم اینگونه آید
ایدوست گرد و عالم دشمن شوند با من	اندیشه ندارم چون قمر ملا د
کل را بخون کشیدم پیراهنش دیدم	کامل تو پوفانی بر ما زیاد داد

منم بر آن زنجیران فتاد و لبت آخر
گر چشم میگشادی در چه نمی فتاد

شرح رخ و ابروی دلکش کن	بغل بنام که در آتش کن
زلف به چند پریشی برو	خاطر ما چند مشوش کن
گر بخیزی در غم خود حالشان	رحم عشاق بلاکش کن
کار بد بویا حنیم می کشد	چون سخن از یار پریش کن
عارض امتیاز بنما بریار	خواهی اگر خاطر خوش کن

نقش نگار از نگار سفا
چهره بخانا به منقش کنه

بند ام گر کشی اگر بند
صد دل تنگ و جان شیرینیت
گرچه بس تلخ پاسته لیکن
نایب است جان و میدانم
و کش و دلربا و دل شکن
بنو ماه و زلف سیاه
بر تو یحیی و یثی از یوسف
گشتت بچ و شسته بر کن
که تو را میرسد خداوند
میت یک شکر که می خند
بجلاوت چو سحر وقتند
که گر آرام به حدیه فیند
دلبر و دل فریب و دل بند
بچه گویم بمباه مانند
باز گرفت مهر فرزندان
غفلت رخ دوستی کند

مغسم افغان کشیده برده
پرده از چهره چون بخت

بهر خویش ندیدم از آن صمیم
غمی که هست ز ناله وین گیت
بگفته ام به صفا تا با چنین طرز
بغیر چند نفس نیست با از عمر
از آنکه هر ستمش است لذت کرد
و گرنه نیست خبر اینم بهر دو کون غی
بدان صباحت فخر به ندیده ام
بسیا که وقت شد از رنج میسکند

چو امرا گنداری بجال خویش
سکنت اینک مرا می کشد میسکند
روم بچشمه آت و بر زنی به برسم
طعنیب مرده دل گر کسی کشد عجیب

بجالم از سخت منقافت آتش
حکونه اینک آتش فتنه از فتنه

بر چهره خطای نگار دار
از عشق تو بقیه از و زارم
گویند که سرور ابرو نیست
صد طبله سنگ و بان و عینر
خون دل ما بنوشش جانا
ای ناز چن بر استی تو
ایلا که قه بن خاوار
با آنکه بدل قرار دار
توسه و سنگ بار دار
مهره مشکبار دار
از باره اگر حماد دار
بوی حس زلف یار دار

سنگم تو اگر شراب نوشی
در میسکند اعتبار دار

آنکه گذشته از جمال از تصویر از شمر
اورام و ن پیرین موج آید با بدن
گر تو اتم آنکه را ملک بنو ملک از ملک
حوری و لیکن سیتن سر و دل شیرین
لے که باشد بندامه از شکر
تومی حرا چنین با میر و ملکیت
ورگویش ماه ملک و طشتین این و کبر
ماهی و لے نوشین این سر و لے صبرین

ای نور چشمم که بودت گزین من
دل ساده دار از همه جزا و کفو
خالی ز جلوه رخ و قیاس
که غشوه میکند رخ دلکش اما
این نکته منم کن که یک گرم گشود
عزت گزینی از خود بره بر دل
عیسی سوزنی جگرماند گفتمت
با کاسه صفال کلاه نمد ببار

الضامن
وصفی که گفته منم از آنکه چون فکر
هرگز نگفته و صفت سمش موی که

گفت چشم من در عین ملاک
گفت باشد صورت من در رخ
گفت روشنی شمش چایان
گفت آرد کاشانند خط و ما
گفت بیکر دل موش عرش که
گفت با هیچ بنیانی ماند نابد

گفت هرگز مردگان زانده کرده کشته
گفتم آری آنکه گردد کشته و بسند عشق
گفت اندوه و بلا دور در توان خرید
گفتم آری چیده این جاس در عشق

گفت منم هست شعر بر تر از شعری بقدر
من لاله گفتم آن سحر که کرد و بخت
گفت منم هست شعر بر تر از شعری بقدر
من لاله گفتم آن سحر که کرد و بخت

ای آنکه ز چشم به ترحم
داند که چه می کشم زلفت
گریم ز غمت چو شیشه بزم
من گریم تو کنی بشوخی
باز آبی که اسکت من شود کم
من خود نه که آفتاب کرده
سخت است دلت لبان خار
میوزم و هیچ غنیت چاره

بشینم و زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم

هر شب ز غم تو ماه پاره
رحمی که ستیم گداخت چون بوم
زیر زرد و دیده ام ستاره
ای سخت دلت چو خار

چون من بخت رو بوس شادم و ده ده که دو چشم دلفریبت کو آنکه ز پیرهن ملت را از موی سر تو هست افروز گفتی که لبم بوس آخه ای دوست مرا ز چهره زیت چاره	از من ز چه میکنی کناره صد بجزد بیک نظاره چون دیدم که جامه پاره عنه من از کنی شماره تا چند سخن باستعاره جز گریه چو هیچ غایت چاره
---	--

بنشینم و زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم

چون ابر بود بروی خورشید خوبه بتومی بر از د الحق شادان بسلامی تو بگرام آن را که کشی به تیغ ابرو حکیم تو میان چشم پر خون خواهم برخ تو بنیم ارچه گریم همه از عنم تو چون تانک نوسید شدم ز وصل و آن به	آن زلف سیاه و درو اسپید انگونه که سلطنت چمبید مازان به کنیزی تو ناهید یابد چو خضه حیات جاوید باشد چو سیاه شفق شید دیدن نتوان جمال خورشید کز دم همه به رخ تو چون بید کامروز که گشتم از تو نومید
--	---

بنشینم و زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم

ای دوست بدوشی و یار تو دوست نه کرده ام من باز آئی و بده قرار آخه ای گلبن تازه آخه از تو مازم بملایک معتب بر خاک اگر کشی بزودا دارم سیر آنکه گر تو مارا	این غنیت طریقی دوستار در و دوشی تو جان نثار کز حد بگذشت بقیه ار تا چند کشم جفا و خوار کمز سنگ خویشم ار شمار یا آنکه کشی بچون بزار بر حالت خویش و گذار
--	---

بنشینم و زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم

اول بد رست عهد بستی میخواستی از بمن نشسته اول ز چه بستی لچنان سخت بر خم کند همه مارا او از تو که پاکشیدی از من	وان عهد دست را شکسته با غیر من از چه می نشسته چون رشته مهری گسسته بستی و خود از کند جسته دیدم چو مرایه تنگ دشته
--	---

آن را که ز چشم تست مست	آشام ابد بهوش نماید
ناصر تو دانه می پرست	تا چند کنی ز گریه منتقم
استوده زینتی و هستی	بگذار بحال خود زمانه
بنشینم و زار زار گریم چون ابر به نوبهار گریم	
بنشین که بپاشد قامت	بر خاستی ای بلند قامت
ها دیده خفتان عکالت	دل خون شده از جدائی تو
همچو بنود بجز ندامت	در حبه تو ای ندیم جاها
کس از تو نمی کشد غرمت	ای ترک بخت که در صف حشر
و انجا کند کسم ملامت	در جنتم از بر دبی تو
بنشینم و زار زار گریم چون ابر به نوبهار گریم	
چه خنجر چه فرنگ چه روبا	آتش زده عشق تو بهر بوم
تیر بگفت چو آه منظم	ابروی کجبت چو تیغ ظالم
فریاد ز دست اختر شوم	با من نشدی اینیس یک شام
و انگاه گداختیم چون بوم	کردی ز لب چو نوش دورم

رباعی این بخت خندان کرد و شبان چو روز بخشد با یک سحر و در رخ زده زخمی که از این سبک دلان هم در آتش نفس می کشند و بیکدیگر

مکفیت که نقطه البیت موهوم	کو چک دهن تو را حکم
این بخت کس بخت معلوم	گفتم که بهر زده بهوش مغرور
تو حاکم و ما تمام محکوم	تو خواجه و ما تمام بنده
بے عمل تو سلبیل ز تو م	بے عارض تو بهشت و فرخ
کره حبه چو بے دلان مغرور	تا چند پسندی آپری چهر
بنشینم و زار زار گریم چون ابر به نوبهار گریم	
هر شب گذرد مرا ز سر خون	از بسکه رود ز چشم تر خون
که غوطه زخم زاسگشت در خون	که روی منم ز درد بر خاک
جاری است ز دیده تا سر خون	دور از تو مرا از اول شب
کافیان رودم ز بال پر خون	چون طائر بسته خورده ام
مرغان تو رخت بشیر خون	از نینده گیو و تیر رستم
از بسکه بود بر بگذر خون	در کوی تو راه خلق بسته است
است آب من است و ما خضر خون	غم یار من است و بمنقش آه
وی رنگ رخ تو چون کبر خون	ای طعم لب تو چو طبر زده
در گوشه غم من جگر خون	تا چند رو بود که بے تو

رباعی این بخت خندان کرد و شبان چو روز بخشد با یک سحر و در رخ زده زخمی که از این سبک دلان هم در آتش نفس می کشند و بیکدیگر

رباعیات

کس نیست خاک و باد آتش آباد	این آتش و آب خاک ای کاش مباد
می آتش و آفتاب خاکست و نه باد	وین آتش و آب داده خاکم بر باد
آن دل که نظیر سنگ خارا شد هست	او صاف حجر المهره دارا شد است
بر عارض او خال سیه گشت پدید	در روز ساره آتش کارا شد است
اول می اقبال به جام کرده	پس زهر مکافات بکام کرده
کرده می چو سال ای هم از ضعف انگاه	انگشت نمای خامع جام کرده
بر عارض او بروی و خواه به بین	بدری بیکه بکجه سمنو به بین
در نیمه ماه دیده که ماه تمام	در ماه تمام نیمه ماه به بین
کفی چو ستاره سهاست آمد پیش	اسوده شوی از عقر بنش آمد پیش
گر این صدق است من که خالت دیدم	از عقر بلف خورم از بهر پیش
سمن ز زمین استمان قصه گو	بهیوده چاروی درین بکر فرو
دودی بود استمان بالا سیه	گرد لبست زمین بپر سیه ترازد
ای قاست تو خجل و دمانت زمان	دی لعل تو ستره لولو المر جان
گر ز آنکه لبو ز می همه مشتاقان	هرگز بنو و جزاک آلا الاحسان
ای برده شکر از لب شیرین تو بهر	دی سوارفت از لب و ستر
بند لب شیرین تو را اگر ز بنود	از رسک غسل در بهش گوید ز

در مدح شهیدی که بلا علیهم السلام از کلام مرتبت و مهند
این کتاب به تحسین مل گوید

یاوری خواهیم ز لطف خالق ارض و سما
در مدح آن شهید از فیض و لطف
خسروان تاجدار خط ملک ابد
جان فدای آن شهید که از قدر مقام
برتری دارند آنها بر همه خلق جهان
هر یکی بودند خا از خود و از دوست
کرده هر یک از حقیقت سر راه راه
اسم آنها شد ملک از شرف تو جان
آن شهیدان و فادایک بر تصویر عشق
آن شهیدانیکه از سیر حقیقت ایشان
سرخ رویانیکه چون سه کل و نجاک
عشق باز اینیکه گشتند از صفای سعی خود
آن شهیدانیکه خاک پای آنها لبه چشم
آن شهیدانیکه از مردانگی در راه حق

تا که گویم مدح باران شهید که بلا
سقام ز الماس حکم از ره صفای
بندگان خاص حق و مردمان ایشوا
مدح آنها گشته زان سیر جاسیاه
سروری دارند از غر و شرف هر یک
هر یکی باشند بار شافع روز جزا
بوده هر یک جان نثار خامر کل عبا
جسم آنها شد مظهر خلق هر صبح و مسا
گشته گشتند از جفا و کینه اهل خطا
شام عاشورا خبر سالار خیل صفیا
جلالت بند از پا از چو از تنع جفا
محرم کوی حسینی محرم ستر خدا
در فلک خیل ملائک کرده چون تو سیا
جسته ملک با و بگذشته از دافنا

مدح شهدای کربلا علیهم السلام

۳۹۸

آن شهید اینک از فیض قدس ازل
آتشید اینک از فیض دم روح ازل
آن شهید اینک از روز ازل نزد شما
آتشید اینک هر یک شاه دین بند
آن شهیدان وفاداری که در روز ازل
آتشید اینک با چشم ترو با لعل خشک
کشیده آن خداوندان عز و افتخار
کشیده آن همه قربانیان کو حق
کشیده آن جمیعان حبیب و المنن
کشیده آن لیلان طریق دین حق
مرحبا بر آن قیامت ان لب آب و آ
افزین باد ابراهیم کا نذر او
سرفلم آسا چو سبنا دند اندر با
از سر جان و جان یکبار چون بر
عاشق دیدار حق کشته چو از جان دل
یافتند از سعی خود بر کعبه مقصود

دستان بجز کرم میبود و دل کان سخا
وردمند از ارم جان نجس باشد و
بر سر خوان غم و اندوه و محنت و صلا
کارشان افتد و چندی کف مشته گدا
چشم پوشیدند با حب حسین از ماسوا
کشته گشته بر لب آب از جفا اشقی
کشیده آنان شهنشایان با قلم لقا
کشیده آنان همه سرخس ارباب وفا
کشیده آنان عزیزان غیر مصطفی
کز پی ارشاد مردم بود هر یک ره نما
حبذا بر آن بنیان سر از سیکر جدا
دل بریدند از سر خود و ره تیر خدا
وادشان حق زین فاسد خط قلم لقا
بر نشسته از شرف و نزد شاه و الیا
در ره سبطی که دند جان خود فدا
در منجاکر بلا قربان چو کشته از صفا

مدح شهدای کربلا علیهم السلام

۳۹۹

در ره دین خدا دادند از جان خوگ
از دل و جان جان و دل دادند بر ساقش
چون بلا گشتند در روز الست آن فرقه
جان فدای خاک رهشان کز پی ترویج
آن یکجای دل داده بردار با شوق و
از نشاط و وجد گشتی جا از نو یافتند
از شهیدان ره دین اولین تا آخرین
سیما عباس آتشا یک خورشید فلک
گویم از شهزاده که بر شنبه خیر المرسلین
تا زمین بنید سعادت خون او بر خاک نخت
گویم از داماد شاه دین کل باغ حسن
گویم از زبانی و یا مسلم که در راه حسین
قصه طغیان زمین کرده و لهار کلبا
در غم فرزند ناخ آن هلال ماهرو
در زیارت نامه نام این شهیدان را اما
سرگذشت این شهیدان ره دین را اگر

لاجرم شدند فن آنها حرم کبریا
چونکه نوشیدند در روز ازل جام بلا
جان و دلشان بلا و بر مصیبت بارضا
در ره حق مرنه چندی از حکم قضا
دین یک سر داده از جان ره دین خدا
اندکی کا دبالتی شانه ملک بقا
بوده اند افضل شهیدان یار کربلا
کرده از ماه رخسار آن اشیا کسبیا
باز طفل شرخواره صغریه لقا
تا فلک یاد شرفت خونش بر سما
اینکه رنگین گردست از خود جانا
از ستم گشته ز امر فرزند زنا
غصه طفلان مسلم برده صبر و تاب با
خم هلال آساقدم گردید از ابر عبا
با سلام با تحیت بر بفرموده بر شما
تا قیامت کس بیان سازد از شما

این ستمها نیکو شد بر این شهیدان
در غم هر یک از آن لب تشنگان
همیچو دانی از که سرزد از یزید بجای
استین آه دل ما بر شد از هفتم سما

منطق عارفی دم زدناز حال کشکان
بند بند او بسان نه بیاید در نوا

اللهم اغفر له
و کاتبه السانی طبعه

اولاً و آخره
والصلوة علی محمد و آله
علیهم بعون الله السلام
قد انتهی تسوید هذا کتاب و تریبته یصحی فی
شربیع المود فی عام تسع و خمسين و مائتین و بعد
من الهجوة النبویه علی ما جرد بالالف و الثمانین
کتبه العبد المذنب الامام الحجابی
سید محمد حسینی
الشوشه

طهران خیابان ناصر
فی خرو مطبعة علی بطبع رسید



